



رمان: افکار ہزارہز (زخمی ہیاہو)

نوشتہ: وفاقدیمی



به قلم: وفا قدیمی

عضو نویسنده های اختصاصی کافه تک رمان

کافه تک رمان

(ترویج فرهنگ کتابخوانی)

CaffeTakRoman.com • Des:Pegah\_fk

افکار هزارهز (زخمی هياهو) نوشته وفاقدیمی

"به نام او"

افکار هزارهز (زخمی هياهو)

فصل اول:

دلپیچه

به آرامی دستمال مرطوب را به صورتم کشیدم و با دست آزادم، چتری هایم را بالای پیشانی ام نگه داشتم.

-شنیدی چی شده؟

شیوا با لحن پر شور همیشگی اش، سوال می پرسید.

از آینه ی بزرگ که در قسمت بالایی اش یک لامپ قرار داشت، به صورتم نگاه کردم. حسابی تغییر کرده بود، نگاه کردم.

دستمال را به زیر چشم هایم کشیدم و با بالا انداختن ابروهایم، پاسخ منفی دادم.

چشمانش برقی زد و با خوشحالی از این که کسی هست تا با آب و تاب در مورد چیزی که اتفاق افتاده برایش حرف بزند، به سمتم آمد و روی صندلی

کناری ام نشست.

دستمال را روی میز انداخته و کرم مرطوب کننده را برداشتم.

کرم را از دستم بیرون کشید و با هیجان گفت: «کارگردان عوض شده.»

نگاهم را به انگشتان کشیده اش که کرم را در خود جای داده بودند، دوختم.

با آب و تاب بیشتری پرسید: «می دونی کارگردان جدید کیه؟»

شانه بالا انداختم و رژ لب سرخ رنگی را برداشتم. با حرص رژ را هم از دستم بیرون کشید و گفت: «این مال گریمه. وسایلت رو گذاشتم روی اون میز

کوچیکه.»

چتری هایم را مرتب کردم و سرم را تکان دادم. از پشت میز بزرگ و شلوغ بلند شدم و به سمت دیگر اتاق رفتم. در سمت راست اتاق، میز چوبی کوچک

تری قرار داشت که کیف آرایش قرمز رنگم در کنار دیگر وسایل بچه ها، به چشم می خورد. کرم و رژ لبم را از آن بیرون کشیدم.

-نمی خوام بدونی کارگردان جدید کیه؟

صورتتم را مرطوب کرده و سپس در حالی که به سمت شیوا برمی گشتم، رژ را روی لبانم کشیدم.

با چشمان ریز شده اش گفت: «نگو که نمی خوام بدونی.»

لبخند کجی زدم و کیف مکعبی را برداشته و در کوله ام که روی زمین افتاده بود، گذاشتم.

میل داشتم به شیوا بگویم خیلی حرف می زند و دهانش را ببندم اما حوصله ی قهر کردنش را نداشتم. امکان نداشت به او بفهمانم حوصله ی حرف هایش

را ندارم و او قیافه در هم نکشد، تا دو روز نگاهش را ندزدد و جوابم را ندهد! اصلا این دختر آنقدر که خودش را لوس می کرد، حالم را بهم می زد. اما از

همان هایی بود که در کنار صدها بدی، یک خوبی بزرگ داشت که بقیه ی بدی هایش را بی اثر می کرد. از همان ها که نمی توانستی نبودشان را تحمل

کنی.

موهایم را باز کرده و دوباره بستم. شیوا میز گریم را مرتب و لامپ بالای آینه را خاموش کرد.

## اختصاصی کافه تک رمان

---

به سمت در چوبی اتاق که کنده کاری های زیادی رویش به چشم می خورد؛ اشاره کرد و گفت: «بریم خودت ببینش.»

کوله را برداشتم و روی میز گذاشتم. یکی از زیپ هایش را باز کردم و شیشه ی عطر اهدایی مه صنم را از آن خارج کرده و میچ دست هایم را معطر کردم.

از راهروی تاریک گذشته و وارد سالن نمایش شدیم. بچه ها روی صندلی ها نشسته بودند و مردی رو به روی آن ها ایستاده بود.

با دیدن نیم رخش، انگار کسی چکش و میخی را آورده باشد و پاهایم را به زمین میخکوب کند، سر جایم خشک شدم!

شیوا با عجله جلو رفته و کنار آقای باقری، مسئول هماهنگی گروه، نشست.

به نیم رخ آن مرد خیره شده بودم و پلک نمی زدم. حتی نفس کشیدن را هم از یاد برده بودم. هوا برای تنفس، کم آمده بود و شش هایم تقلا می کردند

تا هوا را به آن ها برسانم.

با نگاه جدی ای که به من انداخت، بیشتر از قبل یخ زدم.

چه قدر فرق نکرده بود! چه قدر مانند همیشه جدی بود. آخ که آن چشم هایش چه قدر آشنا بودند.

سرما از دست هایم شروع شده و کم کم همه ی وجودم را گرفت. وقتی یک قدم به سمتم برداشت، انگار پایش را به جای گذاشتن بر روی زمین، بر روی

قلب بیچاره ی من گذاشت و فشار داد.

دلَم برای آن چال روی چانه اش رفت. انگشت اشاره ام آماده بود تا در آن چال فرو برود، او اخم کند و انگشتم را در دست بگیرد و با جدیت بگوید "نکن

بچه!"؛ اما دستم را مِشت کردم.

ساکت بود و با آرامشی که نمی دانستم از کجا به دست آورده بود، نگاهم می کرد.

یکی از دخترها، نگاهش را به سمت من چرخاند و گفت: «چرا نمیای بشینی پس؟»

حتی نتوانستم مردمک هایم را بچرخانم و نگاهش کنم. پلک هایم درد گرفته بودند اما نمی توانستم پلک بزنم. می ترسیدم چشم ببندم و وقتی پلک هایم

را از هم باز کردم تصویرش محو شود.

دستش را به سمتی دراز کرد و دهانش را باز کرد. گوش هایم خودشان را آماده ی شکار صدایش کردند و وقتی با جدیت "بیا بشین" را به گوش هایم

هدیه کرد، دلَم برای حرکت لب هایم، رفت.

پاهایم گوش به فرمان صدایش، به حرکت در آمده و به سمت همان جایی که او اشاره کرده بود، رفتم. لبخند زد! درست دیده بودم؟ از اینکه درست مثل

قبل از او اطاعت کرده بودم، راضی بود؟!!

موهایش را از جلوی پیشانی اش کنار زده و رو به آقای باقری گفت: «گفتی کارت چیه؟»

پلک زد و با نوک کفشش بر زمین زد. موهایش باز هم روی پیشانی اش آمدند. لبخند بی اجازه ای روی لب هایم نقش بست.

چه قدر لاغر نشده بود! چه قدر حالش خوب بود! چه قدر نبود من در زندگی اش حس نمی شد!

لب هایم، صدایش، موهایش...آخ موهایش!

من، مرد مجنون نبودم اما موهای مردانه ی او، لیلای من بودند. انگشتانم که

موهایش را بهم می ریختند، صدایش که اعتراض می کرد و چشم هایم... چشم هایم که در عین جدیت می خندیدند!

من چه قدر دلتنگش بودم. انگار از آخرین باری که دیده بودمش، پنجاه سال می گذشت و من پیرزن شصت ساله ای بودم که در ده سالگی ام، در کوچه با



او بازی می کردم!

اخم میان ابروان و لحن معمولی اش، چشم هایش که خسته نبودند و نگاهش که به من نبود را می دیدم!

من چطور زنده مانده بودم؟! چطور دیده بودمش و نمرده بودم؟!!

شیوا نگاهش را به من دوخته بود. می دانستم به چه چیزی فکر می کند. می دانستم و نگاهم را از او می دزدیدم.

آقای باقری، با صدای گرفته ای گفت: «من مسئول هماهنگی هستم.»

روی یکی از صندلی ها نشست و پاهایش را باز کرد. اخم کردم و لبخند زدم. هنوز هم همانطور که دوست نداشتم و دوست داشتم، می نشست!

دوست نداشتم چون عزیز بانو می گفت درست نیست و دوست داشتم چون در این حالت خواستنی بود! در شعر های زیادی آرایه ی پارادوکس را دیده

بودم؛ این دوست داشتن و دوست نداشتن من هم احتمالاً همان آرایه بود!

اخم کمرنگی را میان ابروانش جا داد و گفت: «به هماهنگی نیاز نداریم. از فردا دیگه نیا.»

باقری کمی من و من کرده و بعد با لحن ملتمسی گفت: «خانم کرابی به من قول داده بودند که تا آخر این نمایش هستم.»

## اختصاصی کافه تک رمان

---

هوا کم بود، نفس کم بود، همه چیز کم بود. بعد از چند ماه دیده بودمش و دوباره همه چیز کم آمده بود. چشم هایم پر شده بودند و او حتی به من نگاه

نمی کرد. دستانم می لرزیدند و او با بیخیالی چند نفری را از کار بی کار می کرد. صدای فریاد های چند ماه قبلش در سرم می پیچید و او، با یکی از

دخترها می خندید!

خندیدن هایش را نمی خواستم. می خواستم ها، فقط برای خودم اما!

تحمل نداشتم آن جا بنشینم و او بخندد و من بمیرم. نه، من نمی توانستم.

جان از بدنم می رفت اما باید بلند می شدم. باید می رفتم و نمی ماندم.

باید از بودنش که راه نفسم را بسته بود؛ فرار می کردم.

انگشتانم را دور بند کوله ام محکم کردم و از روی صندلی بلند شدم. با عجله به سمت در

خروجی سالن دویدم و "فاخته" گفتن های شیوا را نشنیده

گرفتم. یعنی، نمی خواستم که بشنوم. نمی خواستم که بمانم. نمی خواستم که بیش از این

بمیرم!

## اختصاصی کافه تک رمان

وارد پارکینگ تاریک شدم و با عجله از لا به لای جعبه هایی لباس های نمایش های قبلی را در آن ها گذاشته بودیم، گذشتم.

به ماشین که رسیدم، به نفس نفس افتاده بودم. دستانم را روی کاپوت ماشین گذاشته و خم شدم. نفس های عمیقم فایده ای نداشتند. مرده بودم! حالش

خوب بود، مثل همیشه بود، لاغر نشده بود، افسرده نبود. او حالش خوبِ خوب بود و من... من بخت برگشته ی مجنونِ موهای او، همه ی این ماه های

نبودنش را جان داده بودم!

من نمی فهمم، مگه پارکینگ جای جعبه ست آخه؟! @Caffetakroman

صدای شیوا را که شنیدم، صاف ایستادم و کوله را به قفسه ی سینه اش کوباندم. نگاهش نگران بود و مانند خودم نفس نفس می زد.

با حرص گفت: «دیوونه! این چه کاری بود؟»

سرفه کرده و میان سرفه هایم گفتم: «من رو ببر خونه.»

دزدگیر را که زد، سوار شدم و صندلی را خواباندم.

همه ی وجودم متلاشی شده بود و قلبم جان کنده بود تا بتپد و از کار نیفتد!

غمزده زمزمه کردم: «اصلا عوض نشده بود. حالش خوب بود.»

جوابی برای حقیقتی که بر زبان آورده بودم، نداشت. اما حس کردم گریه می کرد. لای پلک هایم را باز کرده و مشتم را به بازویش کوباندم.

با بالا بردن تن صدایم، لرزشش را مخفی کردم.

چته؟

بینی اش را پر سر و صدا بالا کشید و با صدای تو دماغی ای گفت: «لیاقت نداره.»

قلبم به درد آمد؟! نه، نیامد. قلبم برای از کار نیفتادن دست و پا می زد و کاری به این حرف ها نداشت.

اما دلم چرا، دلم پیچ و تاب خورد و ناراحت شد. دل و قلب که یکی نیستند! قلب ماهیچه ای است در وسط قفسه ی سینه که انتهایش متمایل به سمت

چپ است و دل... دل یک اندام غیر واقعی در بدن انسان هاست که بارِ عشق، دوست داشتن، دلتنگی، ترس، شادی و نفرت و باز هم عشق را، به دوش می

کشد!

دل من هم دقیقا بار همه ی این احساسات را به دوش می کشید و گاهی آنقدر خسته می شد که ترکم می کرد و من در بی حسی فرو می رفتم.

دست چپم را به گوشه ی چشم راستم کشیدم و زمزمه کردم: «ولی من اگه پسر بودم، هیچ وقت به کسی که دوستش داشتم نمی گفتم خیلی ترسویی!»

بهش می گفتم حتی اگه بترسی هم اشکالی نداره، چون من تا ابد می مونم و ترس هات رو یکی یکی دور می کنم.»

صندلی را به حالت اولیه برگرداندم و ادامه دادم: «و واقعا هم این کار رو می کردم.»

شیوا باز هم بینی اش را بالا کشید و پر حرص غر زد: «غلط کرده بهت گفته ترسو. پسره ی...»

به ترافیک پیش رویم خیره شدم و با کلافگی گفتم: «دیالوگ زهره تو نمایش "مرگ بعد از قهوه بود!»

و بعد درحالی که انگشت اشاره ام را روی لب پایینی ام می کشیدم، پرسیدم: «قهوه یا بستنی؟»

شیشه را پایین کشید و گفت: «قیفی؟!»

سیستم را روشن کرده و قبل از شکستن بغضم، لب زدم: «قیفی.»

در شلوغی شهر، بر روی صندلی ماشین، رو به روی کافه ی پری، در میان

## اختصاصی کافه تک رمان

احساسات گنگ و عجیب و غریبم، بستنی قیفی شکلاتی را لیس می زدم و به ابی که نوازش را می خواند، گوش می دادم.

شیوا دستمالش را به دور لب هایش کشید و گفت: «پری نبود. امروز روز کاریش نیست؟!»

می دانستم که برای پرت کردن حواسم، همچین سوال مسخره ای را پرسیده بود. خودش بهتر از من می دانست اگر پری در کافه نباشد یعنی در

آموزشگاه و مشغول تدریس است.

شانه بالا انداخته و گفتم: «نمی دونم.»

چشم های او، درست رو به روی چشم هایم قرار داشتند. نگاه آرامش وجودم را منزجر می کرد و سرم را منفجر.

آه عمیقی کشیده و تکه نان باقی مانده ی بستنی ام را گاز زدم.

شیوا موزیک را رد کرده و مانند همیشه نالید: «جفتتون کج سلیقه این. ابی هم شد خواننده؟!»

نسبت به هیچ خواننده ای، بازیگری، دانشمندی و حتی شاعر و نویسنده ای، تعصب نداشتم.

ابی اما فرق می کرد. تمام آهنگ های این خواننده، روزی همراه با صدا و دست های فرامرز، همه ی وجودم را به آرامش رسانیده بودند.

اخم کردم و غریدم: «جفتی وجود نداره دیگه. روشن کن بریم.»

سرش را تکان داد و ماشین را روشن کرد.

آه کشیدم و سرم را به بالشتک وصل شده به صندلی ام، تکیه دادم. چشمانم را که بستم،

قامتش را پشت پلک های بسته ام دیدم و آه بعدی را عمیق تر

کشیدم.

واقعا حالش خوب بود؟ خیلی خوب؟ حتی ذره ای هم بد نبود؟

باورش بیش از حد برایم سخت بود.

از کنار سهند شاد و خرسند و مه صنم گیر افتاده میان بازوانش، گذشتم و از پله های ایوان

بالا رفتم.

کفش هایم را یمین و یسار در آوردم.

دستگیره ی گرد فلزی در را چرخاندم و وارد خانه شدم. حالش خوب بود! می خندید!

مشکلی در زندگی اش به چشم نمی خورد! خدای من...

پاهایم را درون روفرشی های قرمز رنگ شکل تمساحم فرو کردم.

تمساح قرمز رنگ! مضحک بود. اما نه مضحک تر از دیدار دوباره ی من و او و خونسرد

بودنش! نه به اندازه خوب بودن حالش وقتی که مدت ها بود کنارش

نبودم.

از سالن پرتجمات خانه ی عزیز گذشته و به راه پله رسیدم.

آرام و بی صدا از کنار پله ها گذشتم، وارد اتاق شدم و در را با پایم بستم.

جان از تنم رفت وقتی که "عشق" در نگاهش ندیدم!

دستم را در جیب جلویی کوله ام فرو کردم.

کاش ندیده بودمش. کاش حالا که داشتم آن روزها را یکی پس از دیگری محو می کردم، سر و کله اش پیدا نشده بود.

بسته ی سیگارم را بیرون کشیده و با انگشت اشاره ام، ضربه ای به آن زدم.

نخ نصفه بیرون آمده را کامل بیرون کشیده و میان لب هایم جا دادم.

خودم را به وسط اتاق رسانده و فندک آویزان شده از سقف را گرفتم. سیگارم را روشن کرده و فندک قرمز رنگ را رها کردم.

"همانطور که از پشت در آغوشش بودم، زمزمه کرد: «انجام بده ببینم یاد گرفتی یا نه؟!»

دستم را بالا و عقب برده و روی صورتش کشیدم. ته ریشش زیر انگشت هایم، حس خوب لیلی بودن را به من می داد. لیلی ای که مجنون بود!

زمزمه کردم: «معلومه که یاد گرفتم.»



چرت می گفتم. همه ی شب گذشته را با آن یک بسته سیگار مشغول بودم ولی یک بار هم نتوانستم مانند خودش انجام دهم.

دستش را پشت لاله ی گوشم کشید. عادتش بود. عادت های عجیب و غریبش را هم دوست داشتم!

بسته ی سیگارش را به سمتم گرفت و با خنده گفت: «ببینم؟»

با استرس مسخره ای دستم را جلو برده و پاکت را با انگشت هایم گرفتم.

محکم در دستم نگهش داشتم و با انگشت سبابه ام به آن ضربه زدم. وقتی اتفاقی نیفتاد، سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم.

خندید و صورتم را بوسید. پاکت را از میان انگشت هایم بیرون کشید و به آرامی گفت: «دلبرک، تا وقتی یاد نگرفتی این کار و انجام بدی، حق نداری یک

پک هم بکشی.»

به سمت دیوار رو به رویم نگاه کردم. تصویرش روی دیوار، نامهربان بود.

دیدار امروزمان با اولین دیدارمان در هجده سالگی ام، تفاوت زیادی داشت. من هم با آن دختر بچه ی قبلی خیلی فرق داشتم. او هم خیلی فرق داشت.

خیلی بیشتر از خیلی!

نگاهش که دیگر دنبالم نبود، حالم را گرفته بود. اصلا همه ی این دیدار چند دقیقه ای حالم را گرفته بود اما می خواستم به نگاهش بند کنم که حواسم

پی حال خوش بی منش، نرود.

به تصویرش خیره شدم و دود را در اتاق پخش کردم.

یادم به سمت اولین دیدار کشیده شد و ذهنم آتش گرفت.

"با استرس و قدم هایی نامطمئن، پله های کوتاهی که به در شیشه ای کافه می رسید را بالا رفتم. تنها چند قدم و چند ثانیه باقی بود تا به رویایم برسم.

چند قدمی که جانم را می ربود و چند ثانیه ای که ضربان قلبم را کند می ساخت. انگشتانم را روی دسته ی فلزی سرد در قرار دادم. سرما به همه ی بدنم

منتقل شد.

کاش خود پری هم امروز در کافه بود تا کمی آرام تر و بی اسرتس تر بودم!

در را که باز کردم، صدای موسیقی یونانی، در گوش هایم پیچید. لبخند کمرنگی زدم. نباید بیش از این به حس بدم اجازه ی پیشرفت می دادم.

دست های عرق کرده ام را مشت کردم. از میان میز های گرد فضای نیمه تاریک کافه گذشتم و به گوشه ای ترین قسمت سالن رسیدم.

دست هایم برای عقب کشیدن صندلی جلو نرفته بود که بوی عطرش پره های بینی

ام را لرزاند.

دست های مشت شده ام را محکم تر مشت کردم.

به آرامی صندلی را عقب کشید و از کنارم گذشت؛ آن طرف میز پشت صندلی جا گرفت و با دقت نگاهم کرد.

به سختی نفس می کشیدم. اگر در همین دیدار اول از من خوشش نمی آمد، باید چه می کردم؟ اگر همه چیز بعد از این دیدار تمام می شد، چه؟

اگر در نظرش آنقدر بد می آمدم که دیگر دلش نخواهد مرا ببیند، حتما دیوانه می شدم.

روی صندلی نشستم و او زمزمه کرد: «نگفتم میام دنبالت؟»

دست هایم زیر میز، روی پاهایم بودند. انگشتانم را در هم پیچ دادم و فکر کردم با ناز حرف بزنم یا معمولی؟ با صدای بلند بخندم یا آرام؟ لبخند بزنم یا

اخم کنم؟ فاخته ی همیشگی باشم یا فاخته ای پر عشوه؟ چگونه باشم که خوشش بیاد؟

فرید که به میز نزدیک شد، حواسم از دوگانگی ذهنم پرت شد و با ذوق گفتم: «سلام! چه لاغر شدی فرید!»

لبخندی زد و درحالی که چانه اش را می خاراند گفت: «علیک سلام زلزله.»

دستش را به کمرش زد و ادامه داد: «دیگه ما اینیم دیگه.»

رویش را به سمت او چرخاند و با صمیمت پرسید: «چطوری فراز؟»

اخم مهمان پیشانی نه چندان بلندش شد. حواسم رفت پی موی لخت قهوه ایش که روی پیشانی اش بود. چه قدر خوش حالت بود!

با نرمش گفت: «فرامرز! خوب، تو چطوری؟»

فرید منوی روی میز را نشان داد. گفت: «سعی می کنم دفعه ی بعدی اسمت رو درست بگم. ولی همچین فرقی هم ندارنا! چی می خورین؟»

به دست های همچنان تپلش نگاه کردم و گفتم: «آبمیوه می خوام، آلبالو! از همونا که بالای لیوانش لیمو می ذاری.»

فرامرز هم به آرامی گفت: «دوتا از همون بیار.»

درحالی که دست پر از انگشترش را روی چشم های سبز رنگش می گذاشت و گفت: «ما که نفهمیدیم آلبالو و لیمو چیشون به هم میاد، ولی چشم.»

مسیر رفتنش را دنبال کردم و فکر کردم اگر کمی دیگر لاغر می شد، بهتر هم می شد.

با دور شدن فرید سرم را پایین انداختم.

بی عشوه حرف زده بودم. معمولی بودم. فاخته ی همیشگی بودم و می ترسیدم از این فاخته ی همیشگی خوشش نیاید.

-با شما نبودم؟

صدای زمزمه اش، دستور شد برای سرم که بالا بیاید، لب هایم که باز شوند و آوایی که از دهانم خارج شود.

به آرامی گفتم: «تا لحظه ی آخر پری می خواست باهام بیاد، نتونست.»

فرید لیوان های بلند و باریک محتوی آب آلبالو را روی میز گذاشت.

لیموی لبه ی لیوانش را برداشت. لبه هایش را به آرامی از هم فاصله داد و دستش را به سمتم گرفت.

دستم را جلو بردم تا لیمو را بگیرم که گفت: «سرت رو بیار جلو.»

چشم هایم کمی گرد شدند. حدس کاری که می خواست انجام دهد، سخت نبود. شک داشتم اما مطیع تر از همه ی هجده سال زندگی ام، سرم را جلو

بردم و او لیمو را نزدیک لب هایم گرفت.

لیمو را با لب هایم گرفتم و سرم را عقب کشیدم. لیمو که همان لیموی همیشگی بود، حس من اما فرق داشت. لذت داشت، آرامش داشت. همه ی حس

های خوب که پری می گفت را داشت! پوست نازک لیمو را با دستم گرفتم و لبه ی بشقابم جا دادم.

نگاهم به صورت ته ریش دارش گره خورد. به سختی چال چانه اش را رد کردم، از بینی کشیده و کمی بزرگش گذشتم و نگاهم به چشمانش رسید.

بادومی بودند! از همان ها که همیشه برایشان جان می دادم. از همان چشم های بادومی مشکی که بیش از حد به صورت پسر ها می آمدند.

لبخند زد. لبخند زدم.

لیمویش را به من بخشید. همه چیز خوب بود! از فاخته ی واقعی، خوشش آمده بود.

-دفعه ی بعدی آخرین لحظه هم زنگ می زنی تا خودم پیام. خب؟

و مگر می شد در جواب خبِ پر تحکم اما آرامش، "خب" نگویم؟

با انگشتان یک دستم، دکمه ی جینم را باز کردم.

کافه ی دیدار اول کجا و سالن نمایش دیدار امروز کجا؟ فرامرز دوست داشتنی دیروز کجا و فرامرز دوست نداشتنی امروز کجا؟

سیگار دیگری را میان انگشت هایم گرفتم. فندک آویزان از سقف را با دست دیگرم گرفتم و سیگارم را آتش زدم. بیچاره ریه ام که مخزن دود شده بود. با

یک دست لبه ی جینم را به سمت پایین کشیدم و با کمی این پا و آن پا کردن شلوار را در آوردم.

چرا حالش خوب بود؟ چگونه بدون من و بودنم دوام آورده بود؟

با حرص به عکس بزرگ شده اش روی دیوار خیره شدم. چرا هنوز دوستش داشتم؟ چرا از ذهنم نمی رفت؟

کلافه از دود سیگار که دیدم را تار کرده بود، به سمت پنجره یورش بردم و با خشم بازش کردم. سیگار نیمه سوخته ام را در آجر های دیوار فرو کردم.

نگاه آرامش و لبخند لب هایش، آتش به روحم می زد. مشتم را به شکمم کوبیدم. حرصم خالی نمی شد. حال خوبش، دیوانه ام کرده بود.

پایم را به سطل آشغال گوشه ی اتاق کوبیدم. اسکلت روی سطل، به صورتم پوزخند می زد.

با پاهای برهنه ام، در اتاق چرخ می زدم و با مشت و لگد زدن به وسایل اتاق و شکم بیچاره ام، سعی می کردم حرصم را خالی کنم.

صدای بلند سهند را شنیدم و اخم هایم را در هم کشیدم. حتی صدایش هم روی مغزم  
خش می انداخت. دوست نداشتم صدایش به گوش هایم برسد؛

یعنی او دوست نداشت! نگاهم روی صورت مصنوعی اش روی دیوار ثابت ماند. همیشه می  
گفت: «حتی شنیدن صدای سهندم ممنوعه!»

آن لعنتی بلند تر از

قبل پرسید: «ماشین کجاست فاخته؟»

پنجره را محکم بستم و مانند خودش با صدای بلند گفتم: «شیوا برد خونه.»

عصبی پرسید: «یعنی چی؟ ماشین من رو دوستت برده خونه؟»

نگاه از عکس روی دیوار گرفتم. کاش دل هم از دلش می گرفتم. کاش ذهنم هم فکر های  
سمی درباره ی او را دور می انداخت.

در کمد دیواری اتاق را باز کردم و زیر لب غر زدم: «ای صدات بیفته. هی داد می زنه.»

با گیجی در کمد را بستم و جواب دادم: «یعنی همین.»

این شلوارک لعنتی کجا بود که پیدایش نمی کردم؟ یک دور چشمم را در اتاق چرخاندم و  
نگاهم باز هم روی تصویرش مات ماند. صدای خنده هایش در



گوش هایم پیچید و رنگ نگاهش روی تنم نشست. چه قدر بودنش را، صدایش را، دست هایم را، اصلا همه ی وجودش را کم داشتم!

با دلگیری به چشم هایم خیره شدم. لعنت به منِ مجنون موهایم که با دیدنش همه ی تلاش های چند ماهه ام را زیر لگد های محکم احساسات

وحشی ام، له کردم. لعنت به منِ لیلی شده برای او که دیگر نمی توانستم لیلی مردی شوم.  
لعنت به من...

سهند در را باز کرد و با عصبانیت وارد اتاق شد. لب هایم را از هم فاصله داد تا غر زدن هایم را شروع کند که نگاهش روی پاهایم، متوقف شد.

لبخند بزرگی به لب هایم فرم داد.

-کشف حجاب کردی دختر دایی!

او نبود که برایم مهم نبود رو به روی سهند، برهنه ام. او نبود که مهم نبود نگاه سهند روی پاهایم رنگ عجیبی دارد.

او نبود...

نبود...

نبود که اگر بود سهند حتی از ده قدمی این اتاق هم رد نمی شد.

با قدم های آهسته به سمتش قدم برداشتم و رو به روی میز چوبی ایستادم. کمی خم شدم و کشوی دوم را باز کردم. شلوارک آبی رنگم را بیرون کشیدم

و همان لحظه پوشیدم.

سهند دستش را میان موهای قهوه ای رنگ فرش کشید و با خنده گفت: «زود بودا.»

او نبود که سهند بلبل زبانی می کرد. او نبود که سهند نزدیکم می ایستاد. او نبود که من بی رگ شده بودم. ولی ای کاش بود، برای من بود.

شیر پاک کن را از روی تخته ی چوبی وصل به دیوار برداشتم. تکه ای پنبه از درون لیوان چوبی را هم بیرون کشیدم و به شیر پاک کن آغشته کردم.

آرایش روی صورتم، خسته ام کرده بود. باید از شرش خلاص می شدم. سیگار دیگری آتش می زدم. لباس های روی تخت را با پایم به پایین پرت می

کردم و روی تخت دراز می کشیدم. پاهایم را به دیوار می چسباندم. دود را از دهانم بیرون می دادم. به تصورش خیره می شدم. خاطره می جویدم، دلتنگ

می شدم، غمگین می شدم و دلپیچه می گرفتم.

درست مثل چند ماه قبل! درست همانند اولین شبِ پس از جداییمان. اولین شبی که بعد از هفت سال، از انبوه احساساتم دلیلیچه داشتم و او نبود. ای کاش بود...

صورتتم را که پاک کردم، سهند نزدیکم بود. سیگار که آتش زدم، سهند نزدیکم بود. سمت تخت که رفتم، دیگر نزدیکم نبود.

مه صنم جیغ کشیده بود: «سهند؟ بیا دیگه من دیرمه. بابام عصبی می شه ها.»

لباس ها را که با پای چپم روی زمین انداختم، در اتاق باز شد. سیگار را که میان لب هایم نگه داشتم، در اتاق بسته شد. مانتو را هم روی کوه لباس هایم

انداختم. با نیم تنه روی تخت دراز کشیدم و دود را در اتاق سردم پخش کردم. هوا رو به تاریکی می رفت و دلیلیچه ام شدید تر می شد. سیاهی آسمان و

برق ستاره هایش، جایی وسط قفسه ی سینه ام را سوراخ می کرد و خاطرات را از در و دیوار به وجودم می ریخت. چرا حالش خوب بود؟ چه طور به

راحتی می خندید؟ چشم هایم را بستم و زمزمه کردم: «باورم نمی شه.»

به پهلو دراز کشیدم و با چشم های تر، به چهره اش خیره شدم. حالش خوب بود! خیلی خوب...

## اختصاصی کافه تک رمان

---

حتما کسی در زندگی اش بود. دختری ظریف تر از من، زیبا تر از من، دلبر تر از من! حتما دختری کنارش بود که شب ها برایش ابی می خواند.

باور اینکه کسی جز من کنارش بود، برای دلم زیادی سنگین بود.

با حرکت سریعی روی تخت نشستم. واقعا چه طور توانسته بود با کسی جز من باشد؟ چه طور توانسته بود به یک نفر دیگر نگاه کند و عشق بورزد و یادش

نیاید من و او روز های زیادی را با هم گذرانده بودیم؟!

دست در موهای آشفته ی روی پیشانی ام کشیدم.

آدم جدید زندگی اش را هم پس از هفت سال ترک می کرد یا این بار واقعا تا ته دنیا با او می ماند؟!

همان ته دنیایی که قرار بود از آن من و خودش باشد.

من چمبره زده در گوشه ای از اتاق بی روحم. من خیره به تصویرش بر روی دیوار اتاقم. من همچنان عاشق او... و او بی که هنوز هم در اوج غریبه بودن، می

شناختمش!

وای بر من! وای بر او! وای بر نفر سوم سایه انداخته بر روی رابطه ی عاشقانه ی جنون آمیزمان!

پری در اتاق را باز کرد و وارد شد. سرم را پایین انداختم. مدت ها بود گریه کردن هایم را ندیده بود و حالا اجازه نمی دادم دیدار اتفاقی ام با او، این همه

تلاش برای قوی نشان دادن خودم را دود کند و به هوا بفرستد.

-باز که اینجا شتر با بارش گم می شه! چرا جمعشون نمی کنی فاخته؟

ناشیانه بینی ام را بالا کشیدم و گفتم: «امشب جمع می کنم.»

در کمد دیواری را باز کرده و گفتم: «یک هفته ست همین رو می گی. دیشب گفتی بعد اجرا میای

مرتبشون می کنی، ولی اومدی ولو شدی اینجا.»

روی شکم دراز کشید و سرم را در بالش فرو کردم. دلم می خواست سکوت می کرد و راحت می گذاشت.

-پاشو دیگه، باز خوابیدی که.

بدون اینکه حالت را تغییر دهم، زمزمه کردم: «برو بیرون.»

چند ثانیه، فقط برای چند ثانیه سکوت کرد و بعد جیغ کشید: «پاشو ببینم. باز چه مرگته؟»

مستم را روی تخت کوبیدم. چرا خفه نمی شد؟ چه قدر از همه ی صداها، همه ی آدم ها، اصلا از همه چیز بدم می آمد.

-برو بیرون پری. تنهام بذار.

دستش را روی شانه ام گذاشت و با قدرت به سمت راست کشید تا به پشت بخوابم.

پلک هایم را محکم روی هم فشار دادم که زمزمه کرد: «شیوا به فرید گفته که امروز چی شده.»

تخت کمی فرو رفت. پشتم را به او کردم. خودم را باختم. باختم و پر بغض نالیدم: «حالش خیلی خوب بود.»

موهایم را نوازش کرد و به آرامی گفت: «اون داره زندگیش رو می کنه عزیزم. تو هم باید به زندگی برگردی.»

منزجر از شکستی که در برابر طغیان احساسم خورده بودم، گفتم: «من نمی تونم. من دوستش داشتم، دوستش دارم. من عاشقشم پری.»

-تو اشتباه کردی فاخته. تقاصشم پس دادی. حالا دیگه وقتشه فراموشش کنی.

به سرعت به سمتش برگشتم و پرسیدم: «مگه تو تونستی کیان رو فراموش کنی؟»

عینکش را از روی چشم هایش برداشت. شیشه های تمیزش را، احتمالا برای بار صدم از صبح، با پایین تیشرتش پاک کرد و گفت: «داستان من فرق می

کنه. کیان مرده فاخته.»

عینک را از دستش کشیدم. این همه وسواسش، آخر دیوانه ام می کرد.

حلقه اش را از انگشتش بیرون کشید و با لحن عاشقانه ای گفت: «سهیل پسر خوبیه، من باهاش راحتم.»

روی تخت نشستم و پاهایم را روی هم گذاشتم. با کلافگی انگشت هایم را تکان دادم و گفتم: «پس چرا هر پنجشنبه می ری بهشت زهرا؟!»

عینک را از دستم کشید و روی چشم های قهوه ایش گذاشت. سکوت کرده بود. دلم برایش می سوخت! خودش هم نمی دانست چرا هنوز هم بعد از دو

سال هر پنجشنبه به دیدار سنگ قبر عشق قدیمی اش می رفت. روز ها ادعایش این بود که کیان را فراموش کرده است و شب ها صدای گریه اش می آمد.

او هم حتما دلتنگ روز های گذشته اش بود.

در حالی که از روی تخت بلند می شد، نفس عمیقی کشید. نفسش درد داشت. مانند پلک زدن و نفس کشیدن من که درد داشت!

زمزمه کرد: «انقدر در مورد کیان حرف نزن! تو هم یه روز در هفته رو به فرامرز فکر کن! اما باید بقیه ی روز های هفته ات رو از اون خالی کنی. تا کی می

خوای به خاطرش اینجوری زندگی کنی؟»

خم شد و با یک دست لباس هایم را برداشت.

ریه ات رو نابود کردی. خودت از کبودی لب هات بدت نمیاد؟ کجاست اون سرخی ای که می گفتی باید روی لب دخترا باشه؟

لب های سرخ! لب هایی که او دوست داشت و من بعد از او دیگر آن لب ها را نداشت!

پلک زدم و گفتم: «بیخیال پری. برو بیرون.»

میچ تپل دست راستش را با انگشتان دست چپش فشرد. از هجده سالگی کار می کرد و مدتی بود که میچ دستش، درد می کرد و اذیتش می کرد.

بی توجه به حرفم مشغول مرتب کردن اتاق شد.

زمزمه کردم: «از فردا نمی رم تمرین و اجرا.»

نگاهی به صورتم انداخت و گفت: «کار خوبی می کنی، بیا کافه.»

به من دلتنگ او، می گفت به کافه بروم. کافه ای که معدن خاطرات او بود! معدنی که با پا گذاشتن در آن، به سرعت فرو می ریخت و مرا می کشت.

به راستی کجا باید می رفتم؟ خانه ی خودمان؟ خانه ای که گوشه به گوشه اش دردی بر دلم می نشاند؟ شاید باید به یکی از پارک ها می رفتم و آن



## اختصاصی کافه تک رمان

ساعتی از روز را که عزیز مهمان داشت، در آنجا می ماندم. اما هیچ پارکی نبود که با او به آنجا نرفته باشم! کافه ها و سینما ها هم قطعاً جای خوبی نبودند.

کجا می رفتم؟ کجا را پاتوق جدیدم می کردم؟

منِ مجنون او، در هفت سال همه ی شهر را با او گشته بودم. کم که نبود! هفت تا سیصد و شصت و پنج روز، اصلاً کم نبود.

هفت سال روز تولدم با او بودم. هفت سال روز عید او را داشتم و هفت سال تولدش در کنارش بودم!

پری کار می کرد و من خاطره می جویدم. پری موهایش را می بافت و کرم می زد و از لباس های من استفاده می کرد و من دلتنگ می شدم.

پری با سهیل به تهران گردی می رفت و من غمگین می شدم، دلپیچه می گرفتم و به تصویر او بر روی دیوار اتاقم خیره می شدم.

حالا چه کار می کرد؟ با چه کسی می خندید؟ با چه کسی بیرون بود؟

حالا کجای شهر را با کدام دختر ظریف و با ناز و ادا می گشت و خاطره می ساخت؟ حالا کجا بود؟

قرص های خواب آور، آخرین سکانس آن روزم بودند!

و حضور شیوا اولین سکانس روز بعدیم بود.

مانتویش را روی طاقچه ی پهن کنار پنجره انداخت و گفت: «چه بوی گندی گرفته اینجا. چند تا پاکت تموم کردی از دیروز؟»

در حالی که برگه های رنگی چسبیده به دیوار را از دیوار جدا می کردم، پرسیدم: «چه خبر؟»

خودش را روی تخت پرت کرد و گفت: «سیگار بده اول.»

برگه هایی که دیالوگ هایم تیره اشان کرده بودند را در سطل آشغال انداختم و گفتم: «واست خوب نیست.»

موهایش را دور دستش پیچاند و با لودگی گفت: «چرا؟ منم می خوام خب!»

کاسه ی رنگ آماده شده را از

روی تخته ی چوبی برداشتم.

بی حوصله گفتم: «پیشبند ببند.»

بدون اینکه تکانی به خودش بدهد، پایش را دراز کرد و پیشبند صورتی رنگ را از روی دسته ی صندلی گرفت.

شُت را در رنگ فرو کردم و به سمتش رفتم.

می گما فاخته، بیا کل دیوار اتاقتم مشکی کنیم. کلا سیاه شی خلاص شیم از دستت.

کاسه را به دستش دادم و مشغول رنگ کردن موهایش شدم.

کمد ها سیاه بودند. سقف سیاه بود. دیواری که عکس فرامرز رویش قرار داشت هم سیاه بود. قاب آینه سیاه بود. من هم سیاه بودم. من هم دیگر روشنی

نداشتم.

پلاستیک را روی سرش کشیدم و روی زمین نشستم.

فرش هم مشکی بود! لاک پاهایم هم مشکی بود.

نگاهم قفل پرده ی کنار رفته شد. لعنتی! آن هم مشکی بود!

من با خودم چه کرده بودم؟ چه بلایی بر سر خودم آورده بودم؟

من سرزنده ی شیفته ی روشنی، چرا در تیرگی اتاق و احساساتم غرق شده بودم؟

-گفت فردا یا با تو می رم، یا نمی رم!

سرم را بالا بردم و در چشم هایم خیره شدم.

لبخند زدم. لب هایم را کش دادم و بعد صدایم را از ته گلویم آزاد کردم. قهقهه ام را به هوا فرستادم و فکر کردم چه قدر مضحک است.

شیوا اخم کرده بود، خوشش نمی آمد به حرفش بخندم.

بی اختیار نگاهم را سمت تصویرش روی دیوار کشاندم و بلند تر خندیدم.

-مرگ!

بی توجه به حرص شیوا، همچنان می خندیدم.

او گفته بود من باید بروم؟ می خواست مرا ببیند یا عذابم بدهد؟ دلش برایم تنگ شده بود یا می خواست بیش از این خوب بودنش را به رخ دل بیچاره ام

بکشد؟

-خفه می شی یا نه؟ اصلا به چی می خندی؟

کم کم خنده ام را جمع کردم و با شک پرسیدم: «دروغ نمی گی؟»

منتظر به لب هایش نگاه کردم و او بدون ذره ای مکث گفت: «نه! به خدا گفت اگه با تو نرفتم، کلا نرم.»

روی زمین دراز کشیدم.

انگشت هایم را در هم فرو کردم و دست هایم را زیر سرم گذاشتم.

زمزمه کردم: «می خواد ثابت کنه حالش فوق العاده ست. می خواد بیشتر نشون بده که خوبه. می خواد بگه ک...»

با حرکت سریعی دوباره نشستم و با دلگیری گفتم: «پری می گه من اشتباه کردم. اشتباه کردم شیوا؟!»

چند دقیقه ای طول کشید تا چشم از صفحه ی گوشی اش بردارد و به من نگاه کند.

چشم هایش را ریز کرد و گفت: «داستان دختر عموت با تو فرق می کنه فاخته. سیستم زندگی اون با تو فرق می کنه. اون خودش می خواست و تا لحظه

ای که جنازه ی کیان رو ببینه، پای کارش ایستاده بود. ولی تو نمی خواستی، زود بود برات. بهترین کار رو تو انجام دادی فاخته.»

موهایم را پشت گوشم فرستادم. کلافه بودم. از روز قبل که پری گفته بود اشتباه کردم، همه ی فکرم درگیر اشتباهی بود که نمی دانستم چیست؟!

البته، قسمت اعظم افکار من، زندان بانِ فکر کشنده ی فرامرز بود. زندان بانِ بی رحم و مروتی که خیلی هم برای درست انجام دادن کارش، تلاش می

کرد. فکر کشنده و نفس گیر او، یاخته به یاخته ی من فاخته را می سوزاند و به آتش می کشید. ققنوس نبودم که بسوزم و باز هم جان بگیرم. من فاخته

بودم! فاخته ای که هر روز بیشتر از دیروز می سوخت. عاقبت این سوختنم به کجا می رسید؟

من فاخته ی نر نبودم که آواز کوکو\* بخوانم و دل فاخته ی ماده را بدست آورم. من فاخته ی ماده بودم که گوش هایم، منتظر آوای کوکوی یارم بودند.

شیوا می گفت خطا نکرده بودم. پری می گفت گند زده بودم و سه‌هنگام گفته بود که از اول اشتباه کرده بودم.

خودم اما حرفی نداشتم. نظری نداشتم. خودم بی‌حس و حال به چهره‌ی مصنوعی یار دوست داشتنی ام خیره بودم و فکر می‌کردم.

فکر...

فکر...

فکر...

غرق می‌شدم و یادم می‌رفت که نیست، که ندارمش. یادم می‌رفت و در توهم بودنش، باز هم دلبرک می‌شدم. دلبرکی که او صدایم می‌زد و من در لذت

شنیدن صدای مردانه‌اش، به آرامش می‌رسیدم.

توهم بودنش، آنقدر شدید می‌شد که هیچ‌کس جز خود واقعی‌اش که باز هم در گوشم بخواند مرا نمی‌خواهد، نمی‌توانست محوش کند.

هیچ‌کس... هیچ‌کس نمی‌توانست. اما شک داشتم که خودش هم توانایی محو کردن این توهم دلپذیر را داشته باشد. شک داشتم که بتواند با بی‌رحمی

هایش هم زندان بان لعنتی را که محافظ فکر او بود، از کار کردن بازدارد.

شیوا پلاستیک را از روی سرش برداشت و گفت: «من هم اگه جات بودم همون کار رو می کردم. حالا هر چه قدرم که دوستش داشتم!»

و من فکر کردم چه قدر خوب که حداقل شیوا مرا تایید می کرد. چه قدر خوب که او مرا بی لیاقت نمی خواند و هوایم را داشت. ولی چه فایده ای داشت

وقتی که یارِ من می گفت اشتباه کرده بودم و جبران هم نمی شد!

شیوا در اتاق را باز کرد و زمزمه کرد: «میای این کله ی من رو بشوری یا بگم پسر عمه جونت دست به کار بشه؟»

دست هایم را روی زمین گذاشتم و جسم و روح متلاشی شده ام را از فرش جدا کردم. تکه های دل ترک برداشته ام را از گوشه و کنار اتاق جمع کردم و

قدم هایم را برای جلوگیری از ریزش آوار احساسات طغیان کرده ام، آهسته برداشتم.

به همراه شیوا که زیر لب غر می زد و از خشک شدن کمرش می گفت؛ به دست شویی نزدیک اتاق که تنها روشویی اش مورد استفاده بود، رفتم.

موهایش را

زیر شیر آب گرفتم و فکر کردم آخرین بار او روی موهایم رنگ گذاشته بود! شکلاتی! از همان شکلات های نود و هفت درصد و تلخ لعنتی که او دوست

داشت و من دوست نداشتم.

بغض به اشک تبدیل شد و تا چشم هایم رسید. پلک بستم و از جسم خمیده ی شیوا که سرش زیر شیر بود، فاصله گرفتم.

شیوا حوله ای را از روی صندلی برداشت و غرید: «باز همه جای اتاق رو حوله کردی؟! چرا اینا رو آویزون نمی کنی آخه?!»

بی توجه به حرف هایش، در میان جعبه های گوشه ی اتاق، جعبه ی سشوار را برداشتم و گفتم: «بشین.»

نگاه حرصی اش را به من دوخت. عصبی بود که جواب هیچ کدام از حرف هایش را نمی دادم.

سشوار را از دستم کشید و با صدای بلندی گفت: «فردا میای سالن، هیچ بهونه ای هم قبول نمی کنم.»

نمیام.

سشوار را از دستش گرفتم و تشر زدم: «بشین.»



روی صندلی جا گرفت و غر غر کرد: «تو نیای منم نمی تونم برم. بخدا از کار بی کار می شم فاخته. بابا من اصلا دلم شور خودم رو می زنه. راضی شدی؟»

به صورت پف کرده ام خیره شدم. لب های خشک و تیره رنگم به چشم های خسته ام دهن کجی می کردند.

شانه را در دست گرفتم و زمزمه کردم: «چرا باید پیام جایی که اذیت می شم؟ من نمی خوام ببینمش.»

و در دل اعتراف کردم که می خواستم ببینمش. هر ثانیه و دقیقه و ساعت و روز و هفته و ماه و سال! من دیدنش را محتاج بودم. بودنش را نیاز داشتم. من

او را می خواستم. خودِ خودش را! نه آن مردک بذله گوی بیخیال که پاهایش را باز می کرد و روی صندلی می نشست!

اما راستش را بگویم، من آن مرد بذله گو را هم دوست داشتم. اصلا به همه ی بعد های شخصیت او علاقه داشتم!

شیوا دستی به موهای

صاف شده اش کشید. لبخندی زد و با چشم هایی که برق می زدند گفت: «عاشقتم دختر.»

لب هایم را به مسخره ترین حالت ممکن کش دادم.

صورت‌م را بوسید و به آرامی گفت: «یک کم فکر کن. شاید دلت خواست فردا بیای.»

و من فردای آن روز نه تنها به سالن تمرین و اجرا نرفتم، بلکه تمام روز را لبه‌ی پنجره‌ی اتاق زیر پله‌ی ام نشستم و در افکارم غرق شدم. در بودن و

نبودن فرامرز. در درستی و غلطی کاری که کرده بودم. در سرخی لب‌هایم که دیگر نبود.

(نام آواز پرنده‌ی فاخته، کوکو است و فقط فاخته‌ی نرمی تواند این آواز را بخواند. این آواز بسیار غمگین است.)

"چشم‌هایم را خیره‌ی بازیگر مرد فیلم کرده بودم. عاشق پیشه بود و بازیگر نقش زن، برایش ناز می‌کرد. لبخند شیرینی روی لب‌هایم نشست. من هم

ناز می‌کردم، من هم طنز بودم، من هم دلبر بودم!

تقریباً شش ماه از بودن فرامرز در زندگی‌ام گذشته بود. حالِ آن روز‌هایم، درست حال انسان‌های معتقدی بود که با دیدن کعبه اشک شوق می‌ریزند و

حالشان خوب می شود. حال آن روز هایم درست مانند زن و مردی بود که پس از سال ها زندگی، پدر و مادر شده بودند. همانند بچه ای که صاحب

خواهر و برادر شده بود و همانند دختری که به عشقش رسیده بود، خوب بود. دختری که خود من بودم. خود منی که عاشق فرامرز بودم.

بازیگر مرد به آرامی گفت: «بمون، نرو. حلش می کنیم.»

بازیگر زن چمدان را کشید و من زمزمه کردم: «خیلی دوستش داره.»

بدون اینکه تغییری در حالت نشستن و صورتش ایجاد شود، با لحن مسحور کننده اش گفت: «من هم.»

و من برخلاف او که آرام بود، دوست داشتم پرواز کنم. دستم را میان انگشت هایش گرفت و زیر لب گفت: «خیلی زیاده!»

بازیگر مرد فیلم به گریه افتاد، بازیگر زن در خانه را بست. من به نیم رخ او خیره شدم.

کاش می شد در تمام لحظات زندگی ام او باز هم بگوید که دوستم دارد.

به آرامی سرش را به سمتم چرخاند. لبخندی زد و گفت: «چیه؟»

بی اختیار دست آزادم را بالا بردم و انگشت اشاره ام را در چال کوچک چانه اش فرو کردم.

با صدا خندید و انگشتم را گرفت.

-نکن بچه.

خنده ام گرفته بود. این چه کاری بود؟ من هم مانند خودش با صدا خندیدم و گفتم: «خیلی با مزه ست.»

زنی که کنارش نشسته بود غرید: «ساکت باشید.»

صدایم لرزید وقتی که گفتم: «تو رو خدا یک بار دیگه بیست و سه ساعت بشه فرامرز.»

نگاهم داغ و تب دار شد وقتی که چال چانه اش را از روی عکسش دیدم. دستم خیس از عرق شد وقتی روی چهره ی مصنوعی اش نشست و نالیدم: «

یک بار دیگه بگو دوستم داری. بگو خیلی زیاد دوستم داری. بگو...»

از دیوار و عکس مسخره اش فاصله گرفتم و روی زمین فرود آمدم. این حس دوست داشتن چرا در من نمی مرد؟ چرا بیخیال مرد بی رحمی که روز آخر به

راحتی مرا ترک کرده بود نمی شدم؟

اشک هایم را با کف دست پاک کردم. خیسی صورتم، تپش های نامنظم قلبم، افزایش بسته های سیگارم، افزایش سرعت تمام شدن گاز فندک هایم، آغاز

دوباره ی بی خوابی های شبانه ام و این حجم از ضعیف بودن و ناتوان بودنم، حالم را بهم می زد.

فکر کردم حالا برای کدام یک از دختر های نمایش اخم و تخم خواهد کرد و به کدام یک از آن ها لبخند خواهد زد؟

سهیلا بوتاکس کرده بود، لب هایش تزریقی بودند و هیکلش را با ورزش ساخته بود. چشم هایش هم رنگی بودند. فکر کردم اگر سهیلا آن انگشت اشاره ی

بلند و نازک و تاتو دار

@Caffetakroman

ش را در چال چانه ی فرامرز فرو کند باید چه کنم؟

مریم کمی چاق بود. موهایش مصری کوتاه شده بود چشم هایش عسلی بود! صدایش نازک و دخترانه هم بود! خدای من...

صدایی در ذهنم خواند: «قبل از اینکه از زندگیش پرتت کنه بیرون، با اون دختر بود!»

"اون دختر" همراه با چشم های قهوه ای، بینی قلمی و موهای خرد شده ی شکلاتی رنگش رو به روی چشم هایم جان گرفت و در لباس خواب قرمز رنگ

چرخ می زد. کمرش را تکان داد و با لب هایش، لب های فرامرز را زنانه بوسید!

چشم بستم و یادم آمد قبل از تمام شدن همه ی آن چیزی که بین ما بود، فرامرز مرا پس زده و او را خواسته بود.

دلم می خواست هجوم بی وقفه ی خاطراتم را با سپری محکم از جنس بی حسی و یا شاید بیماری آلزایمر، عقب برانم و کمی راحت تر نفس بکشم. دلم

می خواست احساسات وحشی ام را عق بزnm و خالی از حس، با خشکی به سالن نمایش بروم و رو به رویش بایستم؛ قهقهه بزnm و بگویم: «تو اونقدر ها هم

که به نظر می رسه من رو نشکستی!»

سیگار پنجم را در جا سیگاری جدیدی که پری برایم آورده بود، رها کردم و به سختی از زمین دل کردم. پاهای بی جانم را به سمت تخت کشاندم. رو

تختی هم سیاه بود! با حرص چنگی زدم و از روی خوش خواب به سمت زمین پرتش کردم. لگدی به کوله ی افتاده بر روی تخت زدم و آن هم با صدا بر

روی زمین پرت شد. صدای زنگ کوتاهی پرده ی گوش هایم را لرزاند. حتما ایرانسل، همراه اول، رایتل و یا هر کوفت دیگری بود.

روی تخت دراز کشیدم.

روز مزخرفی را گذرانده بودم و در انتظار شب بدتری هم بودم. شبی که حتما از روز هم نفس گیر تر و کشنده تر بود.

آه عمیقی کشیدم و فکر کردم با کدام موسیقی کمی بهتر خواهم شد؟ کدام صدا و کدام ریتم و کدام شعر می توانست التهاب قلبم را التیام ببخشد؟

دستم را دراز کرده و به سختی زیپ جلویی کوله ام را باز کردم. گوشی ام را بیرون کشیدم.

چشمم به نامش که روی صفحه بود، افتاد. "فرامرز" سیو شده بود. از همان اول هم از این لوس بازی ها نداشتیم. نه من او را "آرام جان" ذخیره کرده

بودم و نه او مرا "جانِ جانان" ذخیره کرده بود. هیچ کدام اهل اینجور عاشقانه ها نبودیم. خشک و جدی بودن در اکثر مواقع، بیشتر به ما می آمد.

احساساتمان یکهو فوران می کرد و می چسبید. همیشگی بودن حرف ها و لقب های عاشقانه برای هر دوی ما بی مزه بود.

با دیدن نامش بر روی صفحه ی روشن شده ی گوشی ام، دل و جانم بی قرار شد. به چشمانم شک کرده بودم. آخر مگر امکان داشت او برایم پیامی

بفرستد؟ با تردید و چشمانی که به مرز سیاهی رفتن نزدیک بودند، الگوی گوشی را که الگویی در هم و مسخره بود، کشیدم و قفلش باز شد. نفس عمیقی

کشیدم تا از حال نروم. به هوا نیاز داشتم. مگر می شد او پیامک بزند؟ امکان نداشت!

صدای فریاد بلندش را زمانی که می گفت از زن های ترسو متنفر است، بارها و بارها در شب ها و روز ها، در خواب و بیداری می شنیدم.

مگر می شد او برای یک زن بیست و پنج ساله ی ترسو پیامی بفرستد؟

انگشت سبابه را روی آیکون پیامک گذاشتم و منتظر باز شدن پیام ارسالی از فرامرز شدم.

با دیدن متن یک خطی اش، مات شده خیره ی صفحه ی چند اینچی ام شدم.

برایم زده بود که "اگه دوست نداری کارت رو از دست بدی، فردا باید بیای!"

درد در وجودم پخش شد و جان و دلم بیش از پیش به خود پیچیدند. دلتنگم نشده بود! نه! قطعا دلتنگم نبود.

فرامرز هرگز پوشیده حرف نمی زد. اگر دلش تنگ شده بود بی پروا برایم از دلتنگی اش می گفت!

اما حالا در کمال وقاحت، پس از چند ماه برایم پیامک فرستاده بود؛ اما نه فدایت شومی نه دوستت دارمی و نه چیزی که دلم را کمی، تنها کمی گرم کند؛



هیچ کدام را نفرستاده بود!

لعنت به او!

"به آرامی رو به فرید که با شیطنت به من نگاه می کرد، گفت: «بالا رو خلوت کن فرید.»

فرید تک خنده ی پسرانه ای کرد و گفت: «خلوته رفیق. برو راحت باش!»

با چشم های گرد شده به فرید که عجیب شاد بود، خیره شدم.

مچ دستم را گرفت و در جلوی نگاه خیره ی افراد پشت میز ها، از پله ها بالا رفت. به

دنبالش کشیده شدم. عصبی بود یا ناراحت و دلگیر را نمی دانستم،

اما خوب می دانستم این چهره و این حالش، اولین باری بود که در این شش ماه کنار هم

بودنمان، به چشم می آمد. این همه سکوت و نگاه های طولانی

اش به من، کمی برایم غیر عادی بود.

پله ها که تمام شدند، وارد سالن مثلث شکل شدیم. صدای موزیک یونانی که از پایین می

آمد، استرسم را زیاد می کرد. هنوز نتوانسته بودم با این نوع

موزیک ارتباط برقرار کنم.

انتهای سالن را هدف قرار داد و مرا به دیوار چسباند. رو به رویم ایستاد و زمزمه وار گفت: «یک هفته و پنج ساعت.»

زبانم را در دهانم چرخاندم و خشک پرسیدم: «چی؟»

دستش را روی مقنعه ام گذاشت و کمی عقب کشید.

-ندیدمت!

تعداد روز و ساعت ندیدم را هم داشت! لبخندی زدم و گفتم: «چاق شدی. نبودم بهت ساخته!»

مقنعه را دور گردنم انداخت و شمرده شمرده گفت: «دلم تنگ شده برای دیدنت.»

سرش را جلو آورد و خیلی نرم پیشانی ام را بوسید.

با شیطن

ت خودم را کنار کشیدم و گفتم: «اولین باره ها.»

بوسه اش اما آنقدری به جانم چسبیده بود که میل داشتم دوست داشتنم را فریاد بکشم.

جدی گفت: «تا حالا دور نبودى ازم! ديگه هم دور نمى شى. يا با هم مى ريم يا...»

تکیه ام را از دیوار گرفتم. بی خیال حجب و حیای دخترانه ای که عزیز همیشه حرفش را می زد شدم؛ دست هایم را پشتش گذاشتم و تنم را در آغوشش

جا دادم. دل من هم برایش تنگ بود. وجود من هم بی تابش بود. نفس هایم محتاج هماهنگی با نفس هایش بودند. چه قدر دلتنگش بودم!

او ادامه داد: «یا نمی ری.»

لوس شده بودم و احتمالاً صد برابر عاشق تر، وقتی که گفتم: «جای من فقط اینجاست.»

و او تکرار کرد: «همینجا!»

گوشی ام را روی زمین پرت کردم و قید گوش دادن به موزیکی که کمی حالم را بهتر کند، زدم.

نمی گفت نرو، نکن، نیا، نپوش؛ می گفت با هم می ریم، با هم انجامش می دیم، برای من بپوش!

می توانستم بیشتر از همه ی مجنون ها، مجنونش نشوم؟ می توانستم بیشتر از همه ی لیلی ها لیلی اش نباشم؟

من، عاشقش شده بودم. عاشق ابراز علاقه ی مردانه اش با دلبری های زیرپوستی اش، عاشق صدایش وقتی که فاخته را صدا می زد. عاشق نگاه های جدی

و دوست داشتنی اش.

عاشقش شده بودم. عاشق او...

من غرق شده بودم در حرف ها، در رویاها، در نگاه ها، در لیلی بودن، در مجنون بودن، در  
او...

اول صبح، صدای سهند و نامزدش را کم داشتم!

پرده را کامل روی پنجره کشیدم. صدایشان مغزم را سوراخ و قلبم را متلاشی می کرد.

دهانم را باز کردم و با نفرت غر زدم: «بگو خفه شن. بگو برن خونه ی بابای مه صنم این کارا  
رو کنن. بگو گورشون رو از اینجا گم کنن.»

نالیدم: «بگو خفه شن پری.»

سرفه ی کوتاهی کردم و تا زانو خم شدم تا کوله ام را از روی زمین بردارم.

دور افتاده بودم از منبع آرامشم و دیوانه شده بودم. قرص که نمی خوردم ساعتی باشد؛  
سیگار بود. هر وقت غم پيله ی دورش را باز می کرد و به درد

تبدیل می شد و پروانه وار دورم می چرخید؛ نیاز داشتم به دود. نیاز داشتم که دورم را  
بگیرد و پروانه ی درد را که با هر بار چرخ زدنش به دور تن نحیفم،

تکه تکه ی وجودم را می سوزاند، فراری دهد.

کوله را سر و ته کردم و تکان دادم. وسایلم روی تخت ریختند. سر و صدای برخوردشان با خوشخواب به اندازه ی صدای خنده های مه صنم نفرت انگیز بود.

کیف آرایش، شیشه ی عطر، کلید خانه، کلید سالن نمایش، دستمال مرطوب، کلید...  
اه، لعنتی نبود. تمام شده بود. کوله را روی تخت رها کردم و به سمت کمد حمله کردم.  
باید پیدایش می کردم. چیزی نمانده بود این درد نفس گیر مرا به

از پا دریاورد.

پری با آرامش پرده را کنار داد و پنجره را باز کرد. لجبازی هایش با من، اعصابم را بیشتر از قبل متشنج می کرد.

جیغی از روی حرص کشیدم و دست هایم را در میان کفش هایم که تک طبقه ی کمد را پر کرده بودند، حرکت دادم. چیزی پیدا نشد. از زور عصبانیت

نفس نفس می زدم. قفسه ی سینه ام سنگین بود انگار. چرا دقیقا همین امروز باید بسته هایم به پایان می رسیدند؟

خنده های مه صنم و صدای دویدنش در حیاط، کفرم را در می آورد.

در کمد را با پایم بستم و به سمت تخته های وصل به دیوار رفتم. همه چیز بود و آن اصل کاری نبود؛ نه، نبود. دستم را میان موهایم فرو کردم و به شدت

کشیدم. دوست داشتم خودم را هم به دیوار بکوبم و از شر دردی که وجودم را نا آرام می ساخت، خلاص شوم.

دو روز از آمدن آن پیام مسخره ی فرامرز گذشته بود و من لحظه به لحظه عصبی تر می شدم. لحظه به لحظه دلتنگ تر می شدم. دقیقه به دقیقه بی

منطق تر و ثانیه به ثانیه بغض دار تر می شدم.

پری با چهره ی بیخیالش حرکاتم را زیر نظر داشت. دوست داشتم عینکش را در صورتش خرد کنم!

لبه ی پنجره نشست و رو به حیاط گفت: «ساعت هفته ها بچه ها. فکر همسایه ها رو بکنین حداقل.»

نگاهم را به ساعت روی دیوار دوختم. عقربه ها هفت صبح را نشانم می دادند. هفت صبح روز چهارشنبه بود. روز شروع اجرای نمایشی که من در آن نقش

"مادر" را بازی می کردم!

مانتویم را از روی صندلی چوبی رو به روی تخته ها چنگ زدم. باید برای رهایی از این درد، دود وارد ریه ام می کردم و حقیقت این بود که دود هیچ کاری

نمی کرد اما من به خود تلقین می کردم که بهتر شده ام!

با چشم به دنبال شلوارم گشتم و در همان حال دست هایم را در آستین های کوتاه مانتویم فرو کردم.

پری در جواب سهند که خداحافظی می کرد، گفت: «صبر کنین فاخته هم بیاد.»

و بعد از لبه ی پنجره بلند شده و در حالی که در کمد را باز می کرد، گفت: «پس بالاخره می ری برای اجرا!!»

شلوار را به سمت پرت کرد و گفت: «اینجوری نری ها. یکم برس به خودت.»

حتی حال پوزخند زدن به تصورات مسخره اش را هم نداشتم.

شالم را روی موهای نامرتب و بسته نشده ام گذاشتم و گفتم: «تا شب نمیام.»

قبل از خارج شدنم از اتاق، قاب گوشی ام را روی گوشی انداخت و به آرامی آن را در جیبم سر داد.

روی صندلی عقب ماشین سهند جا خوش کردم و جواب سلام مه صنم را ندادم.

مه صنم دستش را روی دست سهند که رو

ی دنده بود گذاشته بود و زیر لب همراه با موزیکی که پخش می شد، می خواند.

اول صبح، جان و انرژی زیادی داشت! البته حق هم داشت. او مه صنم بود، فاخته که نبود! او سهند را داشت و در نبودن فرامرز که نمی سوخت. او که

زندگی اش را تباه شده نمی دید! حق داشت شاد باشد.

همه ی حواس من اما پی آن پیامک یک خطی مردی بود که مجنونش بودم. همه ی احساس من پی یک دلیل منطقی برای بی احساس بودن همان مرد

بود. همه ی جانم اما در حال مردن بود.

چشم هایم تک به تک دکه ها و سوپرمارکت ها را می کاوید تا شاید کرکره ی یکی از آن ها را بالا ببیند.

پول برداشته بودم؟ دست هایم را در جیب هایم فرو کردم و با لمس اسکناس ها، فکر کردم پری حواسش بوده است که پول را هم در جیبم بگذارد.

به خشکی گفتم: «نگه دار.»

از آینه نگاهی به من و بعد دکه ای که کمی از آن جلو تر بودیم انداخت.

او هم خشک پرسید: «چی می خوای؟»

سرفه کرده و کلافه گفتم: «نگه دار سهند.»



## اختصاصی کافه تک رمان

پایش پدال ترمز را فشار داد و من با عجله از ماشین پیاده شدم.

با خودم چه کرده بودم که هفت صبح روز چهارشنبه در پی بسته ای دود بودم؟! با احساساتم چه کرده بودم که طغیانشان داشت روحم را خفه می کرد؟

نگاه سرزنش گر پیرمرد کچل فروشنده را به جان خریدم و اولین نخ را با فندک دکه اش آتش زدم.

سیگار که لای لب هایم جا گرفت، حس کردم پروانه ی درد، حرکت بال هایش را کند کرد. دود را که وارد ریه ام کردم، پروانه سوخت و من به شکل

مضحکی جان دوباره گرفتم. روی جدول نزدیک دکه نشستم و با آرامش سیگارم را دود و پروانه را خاکستر کردم.

کتانی های سفید رنگ سهند، رو به روی کتانی های مشکی و کهنه ام قرار گرفت. سرم را بالا نبردم تا نگاهش کنم. دوست نداشتم با چشم های گرد و

پرسشگر همیشگی اش، رو به رو شوم.

صبحونه خوردی؟ دوش گرفتی؟ آرایش کردی؟ دیالوگ هات رو حفظ کر...

قبل از تمام شدن سوال هایش، زمزمه کردم: «ولم کن.»

حس کردم دندان هایش را از حرص به هم فشار داد.

-ولت کنم که چی بشه؟ پاشو خودت رو جمع کن. بیست و پنج سالته فاخته! فرامرز که اومد تو زندگیت، فقط هجده ساله بود. هر کاری کردی من

چیزی نگفتم گذاشتم پای بچگیت! الان دیگه بیست و پنج سالته! همسن های تو الان بچه دارن. می فهمی؟

و من نمی فهمیدم. بخدا که نمی فهمیدم. من مانده بودم در هجده سالگی، نوزده سالگی، بیست سالگی، بیست و... من مانده بودم در هفت سال رابطه ام.

در نوجوانی و جوانی ام که گذشته بود و با او هم گذشته بود. که خوب هم گذشته بود. من از حرف های سهند، یک فرامرز را فهمیدم و یک هفت سال

رابطه ام را!

صدای بوق ماشین، لبخندی را روی لبم نشانده.

زیر لب گفتم: «منتظرش نذار، برو.»

قدمی عقب رفت و گفت: «به خودت بیا. تمومش کن این وضعیت مسخره رو. شش ماهه وضعت اینه. تا کی می خوای ادام...»

مه صنم دستش را روی بوق گذاشته بود. به نظر می رسید قصد هم ندارد دستش را جدا کند.

## اختصاصی کافه تک رمان

احتمالا لب گوشتی اش را هم زیر دندان هایش فشار می داد تا از حرصش بکاهد. شاید هم ناخن های مانیکور شده اش را بر کف دستش فشار می داد و

زیر لب ناسزاهای رکیک و دخترانه اش را هم بار من می کرد. و یا شاید چشم های قهوه ای رنگش را باز و بسته می کرد نفس عمیق می کشید. اما

احتمال اینکه درست مانند بچگی هایش موهای مشکی مدل مصری کوتاه شده اش را بکشد و زیر لب با خودش غر بزند؛ خیلی زیاد بود.

سهند با کلافگی پرسید: «نمیای؟»

نه کوتاه و سختی را زمزمه کردم و او با عجله به سمت ماشین رفت.

ساعت احتمالا به هشت نزدیک می شد. در های سالن باز می شدند. بچه ها یکی پس از دیگری وارد سالن می شدند و تمرین را شروع می کردند. من اما...

نبودم! من روی جدولی در خیابانی که حتی نامش را نمی دانستم، نشسته بودم و به او و آن هفت سال فکر می کردم.

احتمالا شیوا به جانسان غر می زد که اگر من نباشم اجرا باید کنسل شود. احتمالا بازیگر مرد مقابلم، کسل از تمرین های یک نفره روی سن لم می داد و

می گفت: «یک گوشی بدین من زنگ بزنم بهش.»

او چه می کرد؟

پوزخند زنده ای لب های خشکم را طرح دار کرد. او هم حتما درگیر دختر هایی بود که دورش را می گرفتند!

حتما بیخیال سال های عقل دادگی و دل دادگی من شده بود و فکر این بود که این بار سال های عقل دادگی و یا شاید دل دادگی چه کسی را رقم بزند؟!

دستم را در جیب مانتویم فرو کردم و گوشی ام را بیرون کشیدم. صدای موزیک ملایمش، صدای زنگ مدرسه بود برایم، وقتی که امتحان داشتم! همان

قدر گوش خراش و همان قدر استرس آور!

خواستم خاموشش کنم که با دیدن نام "کرابی" خشمگین و هیجان زده تماس را وصل کردم.

میم سلام را نگفته بود که خشمگین از همه ی آن هفت سال لعنتی و عمری که انگار به باد داده بودمش، منفجر شدم و همه ی حرص و عصبانیتم را بر

سر کرابی بیچاره خالی کردم.

-اون همه برای اجرای این کار دوندگی کردین که دقیقا چند روز مونده به اجرا، غیبتون بزنه؟ شما اصلا آدم مسئولیت پذیری نیستین!

به آرامی جواب داد: «سلام فاخته جان. ممنونم من هم خوبم. چه خبرا؟»

سلامتی عزیزم؟»

سیگار به پایان رسیده ام را روی زمین انداختم و نوک کتانی ام را رویش گذاشتم. شرمنده از لحن بدم، "ببخشید" آرامی را زمزمه کردم.

مانند قبل با همان صدای نرم و آرامش گفت: «اگه من بمیرم هم نمی ری برای اجرا؟»

"خدا نکنه" ای جواب سوال مسخره اش شد. وقت این حرف های بی سر و ته نبود.

زانویم را صاف کردم و دستم را روی کاسه ی زاویم کوبیدم. کاش می توانستم مشتتم را به دلم هم بکوبم تا شاید کمی از این عشقش کم شود! تا شاید با

درد ضربه ی دستم درگیر شود و ثانیه ای او را فراموش کند. کاش می توانستم دلم را که دیگر چیزی از آن نمانده بود، مانند ته سیگارم زیر پاهایم له کنم

و اثرش را محو کنم.

خدانکنه که نشد جواب دختر خوب! من نمی خواستم کسی بدونه بیمارستان بستری شدم که توی روحیه اتون اثر منفی نذاره. حالا با این رفتن تو

مجبور شدم کاری که دوست نداشتم رو انجام بدم تا شاید دست از لجبازی برداری و برای اجرا بری!

در میان نفرتم از زن بیست و پنج ساله ای که هشت صبح روی جدول نشسته بود و سیگار می کشید، نگران پرسیدم: «بیمارستان؟ چی شده گلی جون؟»

و فکر کردم کاش آن زن بیست و پنج ساله من نباشم؛ اما بودم!

بی حوصله جواب داد: «مهم نیست. پاشو برای اجرا تو سالن باش. من زنگ می زنم و از کارگردان می پرسم. اونجا نباشی من می دونم و تو.»

خواستم اعتراض کنم و بگویم "من دختر نیستم، من به سالن نمی روم، من با کارگردان رو به رو نمی شوم" اما او تماس را قطع کرده بود.

تماس را قطع کرده بود و حتما گوشی اش را هم خاموش کرده بود.

با بینی ام هوایی را وارد شش هایم کردم و با دهانم، آن هوای هشت صبح را مانند آه از شش هایم خارج کردم.

به رفتن و بازی کردن در نمایش فکر کردم و بی اختیار خندیدم. درست مانند دیوانه! حتی خودِ خودِ دیوانه هم مانند من در آن شرایط نابسامان روحی و

جسمی نمی خندید!

من به سالن می رفتم. او هم بود. بازیگر مرد مقابلم هم بود. من نقش مادر را داشتم. شیوا معشوقه ی بازیگر مرد مقابلم بود!

اجرا می کردیم. او هم می دید. من یادم می آمد، او هم یادش می آمد؟

دوباره خندیدم. او یادش نمی آمد. نه، نمی آمد.

کرابی گفته بود برای اجرا بروم، باید می رفتم.

از جایم بلند شدم و دوباره به سمت دکه رفتم. پیرمرد کچل، درحالی که فندک را رو به روی نخ میان انگشت هایم نگه داشته بود، غرزد: «دخترای قدیم

روشون نمی شد تو خیابوون آب بخورن. اونوقت حالا...»

بدون حرف سیگار را میان لب هایم گذاشتم و با قدم های آهسته خودم را به انتهای خیابان رساندم.

فکر کردم مرد های قدیم، زن هایشان را بعد از هفت سال، چه با بچه، چه بی بچه، چه با هیکل خوب چه با هیکل بد، این گونه رها نمی کردند.

من زنش بودم؟! خب نبودم، اما هفت سال از عمرم را پای او گذاشته بودم. هفت سال از بهترین سال های عمرم را. چرا دوستم نداشت؟ چه چیزی کم

گذاشته بودم که حالا فقط عکس و خاطراتش را داشتم؟ با این همه سوال بی جواب، چه باید می کردم؟!

نزدیک سالن بودم. ساعت حتما هشت و نیم بود. خیابان ها کم کم شلوغ می شدند. تکه پرانی ها شروع می شد. تکه پرانی پسر بچه و پسر هفده ساله و

مرد بالغ و پیرمرد فرتوت که ساعت نمی شناخت!

همه ی فکرم دخترک هجده ساله ی عاشق پیشه ای بود که از یک جایی به بعد، هر روز هشت صبح دوش می گرفت. همه ی فکرم درگیر زن بیست و

پنج ساله ای بود که شش ماه بود هر روز صبح سیگار می کشید!

دخترک و زن، جسمشان یکی بود. هر دو یک نفر بودند اما دخترک حالش خوب بود و زن نه. زن غمگین بود و دخترک نه. زن گریه می کرد و دخترک

نه. دخترک می رقصید و زن نه.

رو به روی در پشتی سالن ایستاده بودم.

زن و دخترک در ذهنم جدال می کردند. سوالی اما بی جواب در سرم چرخ می خورد. من آنجا چه می کردم؟ آمده بودم چه چیزی را به خودم ثابت



کنم؟!

دستم روی دستگیره ی در نشست و انگشتم زنگ کنار دستگیره را لمس کرد. من آنجا چه می خواستم؟

صدای خنده های دختری از داخل می آمد. سهیلا بود؟ چه قدر خنده هایش دخترانه بود!

من از جنس لیلیِ مجنونِ فرامرز، آن جا چه کار داشتم؟

در که باز شد، شیوا رو به رویم قرار گرفت. گیریم شده بود، آماده بود.

لب هایش سرخ بودند، خط چشمش خلیجی بود. لباس سرخ رنگ زیبایی پوشیده بود و کلاه گیس فری روی سرش بود.

فکر کردم مگر برای صبح هم اجرا داشته ایم؟!

صدایش کمی ترس داشت وقتی که پرسید: «خوبی؟ اینجا چیکار می کنی؟»

او را به آرامی کنار زدم و بی فکر وارد شدم.

بازیگر مرد مقابلم رو به روی آینه نشسته بود و به جان گریمور غر می زد. سهیلا دیالوگ هایش را تکرار می کرد.

اتاق شلوغ بود اما او نبود!

بازیگر مرد مقابلم، نوید، از روی صندلی بلند شد و رو به من گفت: «برای اجرا هم نمی اومدی عالی می شد!»

شیوا معترض نامش را صدا زد و او با حرص گفت: «چند روزه تکی تمرین می رم. سرویس شدم دیگه. از بی در و پیکری اینج...»

سهیلا مانند همیشه جیغی کشید و فرمان سکوت داد.

شیوا مشتش را محکم به بازوی نوید که لخت بود، کوباند و گفت: «اون هم

ه من دیالوگا رو برات خوندم؛ تنها تمرین کردی؟»

نوید موهای فر و بلندش را با کش مشکی رنگی پشت سرش بست و گفت: «هیچ کس نمی تونه جای فاخته اجرا کنه. هر کسی با بازیگر مقابلش خو می

گیره.»

چشم های سبزش را ریز کرد و رو به من ادامه داد: «دفعه ی بعدی میام دنبالت و به زور میارمت.»

در دیگر اتاق باز شد و قامت بلندش را دیدم.

سهیلا روی یکی از صندلی های پلاستیکی کنار در نشست و زمزمه کرد: «خدا رو شکر که اومدی. دیالوگات سخت و زیادن.»

پاسخی به ابراز احساساتش ندادم.

به سختی چشم هایم را پایین نگه داشتم تا نگاهم زمین را جارو بزند و صورت فرامرز را نوازش نکند.

شمرده شمرده گفت: «یک ساعت دیگه اجرا دارین. بیاین تو سالن برای بار آخر یه اجرا برین. ببینم بالاخره مشکلا رفع شد یا نه؟»

شیوا با لحن خسته ای گفت: «بسته دیگه. ای بابا. دیگه حالم داره از دیالوگام بهم می خوره.»

نوید هم با کلافگی حرف شیوا را کامل کرد: «نیازی به این همه تمرین نیست.»

من اما به آرامی به سمت در حرکت کردم. هیکل مردانه اش راهم را سد کرده بود. چشم هایم ساز نافرمانی به دست گرفته بودند و می خواستند نگاهم را

برقصانند.

فرامرز به آرامی قدمی به سمت راست برداشت و راهم را باز کرد. دست هایم را مشت کردم. همه فحش هایی که بلد بودم را به دل و جانم دادم و با دو قدم

کوتاه نامطمئن و چشم هایی که به زور ناسزا جلوی ساز زدیشان را گرفته بودم؛ از کنارش گذشتم.

وارد سالن اجرا که شدم، همه ی بدنم کوفته بود. همه ی تنم زیر بار عشق آن آدم لعنتی له شده بود. زیر بار نبودنش، شکسته بودم.

شیوا و نوید دیالوگ هایشان را بی نقص تکرار می کردند و من با بی حوصلگی روی صندلی ام در دکور روی سن، نشسته بودم.

تقریبا به آخرین دیالوگ ها رسیده بودیم.

نوید گوشی را در دست نگه داشت و شیوا از پشت پرده، زمزمه کرد: «زنت کی می ره بیرون؟»

من دستم را روی شکم تخته کشیدم و اولین قطره ی اشک مصنوعی ام را از روی صورتم پاک کردم.

اسانس غمگینی را به صدایم تزریق کرده و گفتم: «با کی حرف می زنی؟»

نوید بی توجه به من و سوالم، پشت پرده ها محو شد. من دوباره و چند باره دستم را روی شکم کشیدم.

بی اختیار نگاهم را به فرامرز که پایین سن، روی صندلی نشسته بود و پاهایش را باز هم از هم باز کرده بود، دوختم.

دیالوگ آخر، زخم من، درد من، همه ی نابودی وجود من بود.

دیالوگ آخر را، با صدایی رسا، خیره در چشمان مرد رو به رویم گفتم.

-پدرت مرا می خواهد، یعنی این طور به نظر می رسد. اما فرزند من، پدرت زن دیگری را هم می خواهد. من اضافه ام یا آن زن؟! نمی دانم. می دانم اما

پدر تو، بعد از این هرگز مرا نخواهد دید.

چهره اش، لحظه به لحظه عصبی تر می شد. رگ پیشانی اش برآمده تر و دست هایش مشت شده بودند.

یادش آمده بود! آن چیزی را که باید، به یاد آورده بود!

به آرامی از روی صندلی بلند شدم و بی حرف به سمت پرده رفتم. تمرین چنین نمایشی، خسته ترم کرده بود.

انگشت هایم روی پرده ی سرخابی نشستند که صدای جدی اش، فرمان ایست شد برای قدم آخرم و خارج شدنم از صحنه ی نمایش.

-دیالوگت رو عامیانه کنیم، بهتره!

همین؟ حرفش این بود که دیالوگ من عامیانه شود؟ همه ی حرفش همین بود؟ چرا آنچه در ذهن داشتم، به وقوع نپیوسته بود؟

چرا نیامد دستم را بگیرد و مانند قبل برایم توضیح دهد؟ چرا نیامد و با خشم نگفت که اشتباه فکر می کنم؟ چرا جلو نیامد؟!

جوابی برای حرف بی سر و ته و لعنتی مربوط به نمایشش نداشتم.

من به دنبال جواب سوال های خودم بودم. در انتظار شنیدن حرف هایش برای قانع کردنم بودم. من می خواستم بیاید و دست هایم را بگیرد، در چشم

هایم خیره شود و بگوید که من اشتباه فکر می کرده ام. من می خواستم اما او...

شیوا وارد صحنه شد و در حالی که با یقه ی لباسش ور می رفت، گفت: «نه بابا. این دیالوگ باید ادبی باشه.»

به سمت مرد نشسته بر روی صندلی برگشتم. نگاهش دقیق روی صورتم بود. اخم هایش همچنان در هم بود و دست هایش همچنان مشت بودند.

با حفظ حالت چهره اش، تکرار کرد: «دیالوگ عامیانه می شه.»

به من خیره بود اما شیوا را خطاب قرار داد و گفت: «شیوا، برو بگو گریمت رو درست کنه. آماده شید برای اجرا.»

او را می فرستاد پی نخود سیاه که تنها شویم و در آغوشم بکشد و بگوید من اشتباه فکر می کنم؟

شیوا بی حرف سالن را ترک کرد. او هم فهمیده بود که فرامرز فقط قصد دک کردنش را داشت؟!

خیره ی چهره ی جدی اش بودم و در دل، قربان صدقه ی چال چانه اش می رفتم. آن ته ریش نشسته روی صورتش هم که عقلم را می برد.

از روی صندلی اش بلند شد. قربان صدقه ی قد و بالایش هم رفتم.

خدایا! بنده ات چه داشت که آنگونه شیفته اش بودم؟!

نگاهش خیره ی چشم های عاشقم شد. چه قدر دلتنگ این نوع نگاه خیره اش بودم. هر چند خشمگین و غریبه.

از پله های سن بالا آمد و نزدیکم قرار گرفت. نزدیکش بودم. نزدیک اما دور. آنقدر دور که دلتنگی ام صد برابر شده بود.

با آرامش و شمرده شمرده گفت: «دفعه ی بعدی یک هو غیبت بزنه، آنقدر خوب بر

خورد نمی کنم!»

سرش را کمی نزدیک آورد. احساس کردم وجودم لرزید. پلک زدم و او پرسید: «می دونی که؟»

و من، معلق در گذشته، حال و آینده، فکر کردم شاید دفعه ی بعدی، آنقدر عصبی می شد که حتی من هم که روش آرام کردنش را سال ها بود بلد بودم،

از پشش بر نیایم.

بوی عطرش پره های بینی ام را می لرزاند.

با دقت به چهره ام خیره شد و بی محابا گفت: «لبات کوچیک شدن!»

قدمی عقب رفتم. دندان هایم چفت هم بودند. زبانم تکه ماهیچه ی فلجی در دهانم بود. پوزخند مسخره ای به صورت احتمالا سرخ من انداخت و با قدم

های محکم، از سن پایین رفت.

دور که شد، دندان هایم از هم جدا شدند. زبانم به حالت اولیه بازگشت و نالیدم: «لعنتی!»

چرا حالا پیدایش شده بود؟ دوباره به روز های پس از جدایی بر می گشتم و این زیادی سنگین بود.

من خودم را از یاد برده بودم و فرامرز و خاطراتش، فرامرز و قول هایش، او و صدایش، او و نگاهش، هرگز از یادم بیرون نمی رفتند.

غم، درست مانند گرد و خاکی که هنوز پاک نکرده باز هم روی وسایل درون خانه های اهواز می نشستند، روی تنم نشسته و پاک هم نمی شد.

من در میان غم، عشق، دلتنگی، سوال و جنون بعد از او، گیر کرده بودم و هر لحظه بیش از پیش متلاشی می شدم.

رو به روی آینه ی اتاق گریم ایستاده بودم. آرایش روی صورتم، خسته ام کرده بود. دستمال مرطوب روی میز را باز کردم و به سختی یک عدد را بیرون



## اختصاصی کافه تک رمان

کشیدم. چند ساعت پیش، فرامرز در چند قدمی ام بود. چشم در چشم بود. این سنگینی که روی صورت‌م احساس می‌کردم را باید بر دلم احساس می‌

کردم؛ اما دلم خالی بود. پوچ پوچ!

در عوض صورت‌م آنقدر از خشم، دلتنگی، غم و عشق پر بود که کم آوردم و با حرص دستمال را به صورت‌م کشیدم.

غبار غم و دلتنگی درون چشمانم، اذیتم می‌کرد. درستش این بود که آرایش‌م را پاک نکنم و نگذارم این غم لعنتی بیش از این به چشم بیاید، اما من از

بودن ریمل روی مژه‌هایم، متنفر بودم. درست از وقتی او را از دست داده بودم، تحمل ریمل، تقریباً برایم غیر ممکن شده بود. سختم بود وقتی که ارغوان،

گریمور نمایش، رو به رویم می‌ایستاد و مژه‌هایم را فر دار می‌کرد. سختم بود وقتی که در دل آرزو می‌کردم کاش باز هم فرامرز این کار را می‌کرد.

سختم بود. خیلی سخت...

نگاهم قفل لب‌هایم شد. لب‌هایی که فرامرز گفته بود کوچک شده اند! انگشت اشاره را روی لب تیره رنگم کشیدم و قدمی از میز فاصله گرفتم.

"پرده را کنار داد و گفت: «این طرفی بشین ببینم دارم چیکار می کنم.»

با خنده صندلی گردی که رویش نشسته بودم را چرخاندم و به همراهش خودم هم چرخیدم. رو به رویم قرار گرفت. کیف آرایشم را روی پایم انداخت و

گفت: «من و آرایش می کنی بچه؟»

لبخند دندان نمایی زدم و گفتم: «حقت بود. چرا تو باید تا لنگ ظهر بخوابی ولی من هشت صبح برم حموم؟»

چتری هایم را از روی صورتم کنار زد.

غر زدم: «اصلا تو چرا اینجا خوابیدی؟»

با انگشت هایش ضربه ی آرامی به صورتم زد و گفت: «مراقب فرید بودم. تکون نخور بذار کارم رو بکنم.»

سرم را عقب کشیدم و گفتم: «بیخیال شو. غلط کردم.»

انگشت اشاره ی کرمی اش را به صورتم نزدیک کرد و گفت: «غیر ممکنه.»

درست پنج دقیقه ی بعد بود که من، مات و مبهوت رو به روی آینه ایستاده بودم و به قیافه ی جدید خودم نگاه می کردم.

خط چشمی که برایم کشیده بود، باریک و کوتاه بود. بر خلاف من که اصلا بلد نبودم خط چشم بکشم، او خیلی خوب بلد بود! آنقدری که نمی توانستم

باور کنم کار خودش بوده است.

مژه های ریمل زده شده ام را هم دوست داشتم. گریمر بودنش، همچین توانایی را به او داده بود.

به سمتش که برگشتم، لبخند گرمی به صورتم هدیه بخشید و گفت: «دیدم خودت زشتی نیازی نیست زشت ترت کنم. بهترت کردم لاقل بشه نگاهت

کرد.»

پایم را روی زمین کوبیدم و معترض صدایش زدم: «فرامرزا!»

خندید و مانند خودم نامش را تکرار کرد.

جیغی کشیدم و دوباره با حرص صدایش زدم و او دوباره تکرار کرد..."

آن روز نوع آرایشم فرق می کرد انگار. اما واقعیت این بود که آرایشگرم عوض شده بود!

مردی بود که من عاشقش بودم، او می گفت عاشقم است، مجنونش بودم و او می گفت من لیلی مجنونش هستم.

آرایشگر چهره ی جدید من، مردی بود که من دخترانه، همانند لیلی، به شکل مجنون، هم اندازه با پیرزن عاشق همسرش که کلاه شاپو روی سرش می

گذاشت، عاشقش بودم.

او، عشق بچگی و جوانی من بود!

عشق...

عین...

شین...

قاف...

شنیدم که کسی آهسته گفت: «عشق من هست.»

روی صندلی فرود آمدم و دست هایم را روی میز قرار دادم.

سردم شده بود. لرز کرده بود. از شدت عشق داغی که در وجودم خانه کرده بود، وحشت

زده شده بودم. من دوباره عاشق شده بودم. بعد از هفت سال، باز

هم عاشق شده بودم.

دوباره دلداده ی فرامرز شده بودم. با شدتی احتمالا هفت برابر. نه! هفت برابر کم بود. هفت در سیصد و شصت و پنج چند می شد؟ چرا نمی توانستم ضرب

کنم؟ چرا نمی دانستم هفت ضرب در سه بشود، چه عددی به دست می آید؟

با مردمک های لرزانم، چهره ی ترسیده ام را زیر نظر گرفتم.

من دوب

اره مجنون شده بودم. این بار هفت ضرب در سیصد و شصت و پنج برابر شیفته شده بودم.

پلک زدم. نه، نه، نه. نمی توانست درست باشد. نمی توانستم دوباره مجنون شده باشم.

به گریه افتاده بودم انگار که صورتم خیس می شد.

به خودت التماس کنی عاشق نشوی، عجیب است. من عجیب بودم حتما که خودم را التماس می کردم خودش را جمع کند و فرامرز و عشقش را رها کند.

صدای قدم های محکم کسی، باعث شد اشک هایم را از روی صورتم پاک کنم.

صدای آرام شیوا را شنیدم. صمیمی بودیم. خیلی زیاد. اما دوست نداشتم باز هم شکستتم را ببیند.

شالم را که احتمالا شیوا روی وسایل خودش گذاشته بود، برداشتم.

-ولم کن نوید. یکی می بینه بخدا زشت می شه.

شال را روی سرم گذاشتم و فکر کردم من هم آن روز های اول می ترسیدم که کسی ببیند و زشت شود! من هم مانند شبنم می ترسیدم. من اما نوزده

ساله بودم که فرامرز کمی بیشتر از همیشه نزدیکم شد و شبنم بیست و پنج ساله بود.

من بچه بودم. قطعا بچه بودم که در بیست و پنج سالگی ام همه ی تنم، دست ها و لب های او را می خواستند. من حتما بچه بودم که خیلی زود اجازه

دادم مرز بین جسم هایمان در بیست سالگی ام شکسته شود.

شیوا غر می زدو نوید فقط دستور سکوت می داد.

فندک معمولی و سبز رنگ شیوا را از توی کیفش بیرون کشیدم و با قدم هایی که درد داشتند، از اتاق خارج شدم.

می دانستم در راهروی باریک منتهی به سالن، نوید و شیوا، در تاریکی ایستاده بودند و احتمالا شیوا هم کمی نرم شده بود. می دانستم دوست نداشتم که

در آن وضع آن ها را ببینم. می دانستم و مجبور شدم قبل از نزدیک شدن به سایه های در هم فرو رفته ی آن ها، سرفه کنم.

دیدن عشق بازی های دونفره، شنیدن زیر لب حرف زدن های دلبرانه، حالم را بد می کرد. خیلی بد تر از آنچه که بودم.

شنیدم که نوید بر خر مگس معرکه لعنت فرستاد و شیوا قهقهه زد.

سیگارم را آتش زدم و سعی کردم بدون اینکه نگاهم به آن ها بیفتد، از کنارشان بگذرم.

حسود نبودم. شادی شیوا حالم را بد نمی کرد. عاشقی نوید اعصابم را به بازی نمی گرفت.

درد من، نبود فرامرز بود و کار اشتباهی که پری می گفت انجام داده بودم و تقاضش هم همین نبود فرامرز بوده است.

شیوا مچ دستم را میان انگشت هایش گرفت و گفت: «وایستا بیام منم.»

حس کردم نوید دندان قروچه ای کرد.

سیگار را به دهانم نزدیک کردم و گفتم: «نه، خودم می رم.»

شیوا هم انگار دلش به ماندن کنار نوید بود که اصراری نکرد.

وارد سالن نمایش که شدم، با عجله چشم چرخاندم تا شاید باز هم او را ببینم.

دود سیگار را از دهانم خارج کردم و در میان دود، چهره ی بی تفاوتش را دیدم.

دقیقا رو به رویم و نزدیک به من ایستاده بود.

دلم؛ امان از دلم که نمی فهمید باید آرام بگیرد و تکاپو نکند.

دست راستش را بالا آورد و به آرامی سیگار نازک میان انگشت هایم را در دست گرفت.

لب هایش را به سمت چپ کج کرد. چشم هایش را ریز کرد و زمزمه کرد: «بزرگ شدی!»

روز آخر فریاد می زد که بچه هستم و امروز می گفت بزرگ شده ام. نبودنش بزرگم کرده بود؟

چه قدر دوست داشتم یک بار دیگر "فراز" صدایش کنم و او اخم کند و من زیادی عاشق، نازش را با دلبری های دخترانه ام بکشم.

دلم همانند بچه های زبان نفهم فامیل، جیغ و داد به راه انداخته بود که ای دنیا، من دیوانه ی این مرد بودم، هستم و خواهم بود. راه ساکت کردنش را بلد

نبودم و می ترسیدم بلند تر فریاد بکشد.

فرامرز سیگار را میان لب هایش گذاشت و با دست دیگرش موهای روی پیشانی اش را عقب فرستاد.

دود سیگارش را که همان سیگار من بود، در صورتم پخش کرد.

فکر کردم شاید بوتاکس کرده بود که چهره اش آنقدر یخ بود و مرا می لرزاند.

مرد بوتاکس کند؟ از تصورش هم چهره ام جمع شد. اخمی کردم و قدمی به سمت راست برداشتم.

از لرزش بیشتر دلم می ترسیدم.



نگاهش را در صورتم چرخاند و زمزمه کرد: «فردا، سر ساعت اینجایی.»

با حرف های مربوط به کار و نمایشش، حالم را می گرفت و عصبی ام می کرد.

قبل از دیوانه تر شدنم، باید فرار می کردم.

بی حرف سالن را ترک کردم اما دلم همان جا، زیر پاهای مردی که مجنونش بودم، ماند و

احتمالا برای هزارمین بار، له شد!

سیگارم هم لای لب هایش جا مانده بود. سیگار من!

چه قدر دوست داشتم باز هم همراه او از سیگارم کام بگیرم. چه قدر نیاز داشتم همراه او

در دود غرق شوم.

من خیلی چیزها دوست داشتم ولی قسمت نبود انگاز.

دلتنگش بودم و نبود. می خواستمش و نبود.

پری می گفت تقاص بد کردنم بود و خودم فکر می کردم حق داشتم.

من کاری نکرده بودم که اشتباه باشد. من، فاخته ی از جنس لیلی شیفته ی فرامرز که

دوستم نداشت، فقط برای خودم، آینده ام و زندگی ام تصمیم

گرفته بودم. تصمیمی که نتیجه اش از دست دادن فرامرز و سیاهی آینده ام شد...

حوصله ی کرابی را نداشتم. نمی خواستم شماتتم کند و من نتوانم بگویم که "من نمی تونم کنار آدمی کار کنم که هر لحظه دلم می خواد توی وجودش

غرق شم ولی نمی تونم؛ چون اون من رو نمی خواد!"

دلم نمی خواست وقتی غر زدن را شروع کرد، حرفی نداشته باشم.

رو به روی در اتاقش که رسیدم، لبخند مضحکی روی لب های احتمالا تیره رنگ و خشک شده ام، نشاندم.

چند ضربه ی کوتاه به در زدم و به آرامی وارد شدم.

ملاقات کردن او، سخت ترین کاری بود که ادب و احترامی که عزیز یادمان داده بود، حکم می کرد انجامش دهم.

روی تخت فلزی نزدیک پنجره، دراز کشیده بود و بوف کور روی پاهایش بود.

احتمالا برای دهمین بار آن کتاب را می خواند.

به سمتش که قدم بر داشتم، بی آنکه نگاهم کند، غرید: «فکر کردی من نقش اول کارام رو برای این بهت دادم تا افسردگیت خوب بشه که حالا که

افسردگیت دوباره برگشته، کار رو ول کردی و رفتی نشستی خونه؟»

افسردگی ام نرفته بود که باز گردد. این بیماری لاعلاج من، دقیقا از روزی که "ترسو" خطاب شده بودم و رابطه ی هفت ساله ام، تمام شده بود؛ گریبانم را

گرفته بود و رهایم نمی کرد. کرابی سرش را کامل به سمتم چرخاند و با مهربانی ادامه داد: «داری چیکار می کنی با خودت؟»

از تغییر لحن و رویه اش متعجب نشدم. عادتش بود. اصلا اگر بعد از غر زدن مهربان نمی شد، باید شک می کردی که خودِ خودش است یا کس دیگری؟!

به سوالش فکر کردم. من چه می کردم با خودم؟ من اصلا با خودم کاری نداشتم. رهایم کرده بودم که برای خودش بچرخد و خسته شود و بمیرد. سگ

جان بود لامذهب که هنوز هم زنده بود. که هنوز هم می چرخید ولی خسته نمی شد.

روی صندلی فلزی کنار تختش که روکشی پلاستیکی داشت، نشست، نشستم و با خستگی از شنیدن حرف هایش، از خودم که هنوز داشت می چرخید، از افکار

زنده و خسته کننده ام، زمزمه کردم: «حالتون خوبه گلی جون؟»

اخمی کرد و پر حرص گفت: «تو رو دیدم خوب شدم.»

لبخندی به چهره ی بی روحش زدم. بیماری اش چه بود که تا این حد خسته به نظر می رسید؟ حتی مژه های فر و بلندش هم دیگر آن زیبایی قبل را

نداشتند.

کتاب را جا به جا کرد. چشمان سبز رنگش را به من دوخت و نالید: «از دست تو چیکار کنم دختر؟ حتما برای تمرین نمایش جدید هم نمی خوای بری!»

من، خودم نمی دانستم از دست خودم چه کنم و او از من می پرسید که باید از دست من چه کند؟

همه ی قصدم همین بود که دیگر پایم را به آن سالن نگذارم. دوست نداشتم بار دیگر با او رو به رو شوم اما دلم آنجا مانده بود. فکر کردم "سیگارم هم."

سیگاری که اول میان لب های من بود و بعد میان لب های او! لبخندی روی لبم نشست و ته دلم برای این سیگار اشتراکی میانمان در میان این شکاف

بزرگ بینمان، قنچ رفت.

کرابی با صدای بلندی گفت: «دختره از دست رفت. بیخودکی لبخند می زنی چرا؟ خل شدی بچه؟»

و من صدای او را شنیدم. او هم "بچه" صدایم می زد. بعد ها شدم "دختر" بعد تر هم شدم "دلبرک" و بعد از آن...

بی توجه به زنی که فکر می کرد دیوانه شده بودم و مدام غر می زد، اخمی کردم.

دوست نداشتم به بعد تر و اسمی که صدایم می زد فکر کنم. دوست نداشتم به صفتی که مرا موصوفش قرار داده بود فکر کنم و حال خوش یاداً

وری خاطرات شیرینم را بهم بزنم.

کرابی مشتش را به بازویم کوبید و غرید: «فردا صبح برو سالن. دوباره این پسر بگه نرفتی، من می دونم و تو.»

رنگ آبی روسری اش، با آن موهای شرابی رنگش، قیافه اش را برایم خنده دار کرده بود. شاید اگر صورتی رنگ بود، تا این حد مسخره و بد به نظر نمی

رسید.

از پاسخ ندادن هایم کلافه بود که گفت: «پاشو برو جلوی چشم من نباش. پاک خل شدی!»

رفته بودم کرابی را ملاقات کنم یا گذشته و اتفاقاتش را نبش قبر کنم؟

من رفته بودم احترام به جا بیاورم یا که در هر ثانیه نظرم درباره ی رفتن و نرفتن به آن سالن لعنتی منتهی به مرد دوست داشتنی ام، تغییر کند؟

من دقیقا برای چه چیزی به بیمارستان رفته بودم؟ برای یاد آوری اسم هایی که او خطابم می کرد؟ یا شاید هم برای به یاد آوردن آن خاطرات ریز و

درشت و گس و شیرین آن هفت سال، به بیمارستان رفته بودم. اما چرا بیمارستان؟ من در تک به تک کافه ها، خیابان ها، پارک ها و پاساژ های این شهر

خراب شده با او خاطره داشتم و هر جا که پا می گذاشتم می توانستم او را به یاد بیاورم؛ چرا بیمارستان انتخابم بود؟

واقعیت این بود که من نمی خواستم او را به یاد بیاورم! نمی خواستم و همین شد که مقصدم شد بیمارستان. اما من لیلی سیاه بخت شوریده سر، با هر

حرفی، از دهان هر آدمی، مذکر و مونث، پیر و جوان، او را به یاد می آوردم.

به چهره ی چهل و خرده ای ساله ی کرابی که نمای دروغین کودک درونش بود نگاه کردم و پرسیدم: «کاری ندارین؟ چیزی نمی خواین؟»

کتاب را در دستش گرفت و در حالی که قیافه اش را جمع کرده بود، گفت: «نخیر. شرت رو کم کن بچه جون!»

باید به خانه بر می گشتم. به اتاق زیر پله ای خودم...

## اختصاصی کافه تک رمان

رو به روی آینه ایستادم. سر انگشتانم را به شقیقه ام کشیدم. سهند بلند بلند می خواند: «صنم صنم، مه صنم. زنم زنم، تاج سرم. نفس نفس، صنم. قدم

قدم، مه صنم!»

از صدای گوش خراشش و آهنگ خود ساخته ی مسخره اش، بیزار بودم.

در یکی از روز های هشت ماهگی رابطه ام با فرامرز بودم که سهند این شعر مسخره اش را خوانده بود و حسودی را در وجودم شعله ور ساخته بود.

"یقه ی کتش را مرتب کردم و در حالی که فنجان چای را روی میز فرید می گذاشتم، پنجه ی پای راستم را بلند کردم و به آرامی روی پارکت تیره ی

کف دفتر، فرود آوردم. دوباره کارم را تکرار کردم و خواندم: «صنم صنم، مه صنم. زنم زنم، تا...»

پایش را روی پای راستم که ریتم دار روی زمین می کوبیدم، گذاشت و تشر زد: «تمومش کن.»

با دلگیری نگاهش کردم و زیر لب گفتم: «کاش اسم منم صنم بود!»

پایش را از روی پایم برداشت و پرسید: «اسم خودت چه مشکلی داره؟»

به چشمانش که خیره ی صورتم بودند خیره شدم. اسم من مشکلی نداشت، داشت؟! اسمی که پدرم برایم انتخاب کرده بود، زیباترین و بهترین اسمی بود

که می توانستند روی من بگذارند.

نگاه از نگاهش گرفتم و گفتم: «تو اصلا صدام نمی زنی!»

پنجه های دستانم را لبه ی میز گذاشته و با وارد کردن نیرو به دستم، تنم را بالا کشیدم و روی میز نشستم.

فاصله گرفت و روی تخت چسبیده به دیوار، نشست.

ساعت بزرگ دور مچش را باز کرد و دوباره پرسید: «مشکل همینه؟»

سرم را تکان دادم و نالیدم: «خیلی سرد شدی فراز. من دوست ندارم اینجوری باشی!»

و فکر کردم چه قدر محتاج نگاه مهربانش هستم که نقطه به نقطه ی صورتم را لمس کند و من جان دوباره بگیرم. فکر کردم چه قدر خوب می شد اگر

مانند سهند که برای مه صنم آواز می خواند، او هم برای من آواز بخواند.

با صدای خش داری گفت: «فرامرزا!»



زمزمه اش هم تاکید داشت! دوست نداشت کسی فراز صدایش کند و من دیوانه وار دوست داشتم با این نام بخوانمش. گاهی به این اسم که صدایش می

زدم، به رویم لبخند می زد و من هربار برای دیدن آن لبخند باز هم "فراز" صدایش می زدم اما یک هفته ای بود که در برابر این نام، واکنش خوبی نشان

نمی داد.

روی تخت چوبی دراز کشید و با لحن بیخیالی گفت: «پس مشکل فقط اسم نیست!»

کمی عقب رفتم و زانوهایم را در شکمم جمع کردم.

چانه ام را روی کاسه ی زانویم گذاشتم و گفتم: «من چی توام فرامرز؟ نسبت من با تو چیه؟»

نمی دانستم. واقعا نمی دانستم که جای من در زندگی مردی که دخترانه می خواستمش، کجا بود. نمی دانستم چرا بعد از هشت ماه، حس می کردم که

دیگر دوستم ندارد. اما این حس آنقدر قوی بود که می خواستم به پیشنهاد دوستانم، خیانتی ساختگی کنم تا واکنشش را ببینم. می خواستم برای پیدا

کردن جایگاه واقعی ام در زندگی اش، هر کاری را انجام دهم.

به آرامی از روی تخت بلند شد و با قدم های آهسته، به سمت میز آمد. درست رو به روی تن خمیده ام ایستاد و شمرده شمرده گفت: «صنم من تویی!»

صنم! صنم! صنم! بارها در ذهنم تکرار شد و بارها سعی کردم خطش بزنم. بارها همانند کولی آوازه خان چهار راه ها در سرم چرخید و تکرار شد و هر بار

سعی کردم بی تفاوت از کنارش بگذرم اما طاقت آوردن کار من ضعیف نبود. با ناباوری به چشم های مرد رو به رویم خیره شدم و تکرار کردم: «صنم؟»

رگه های قه

وه ای درون چشم هایش محو شدند و سیاهیشان را بیشتر به رخم کشیدند.

گوشه ی لبش به سمت بالا رفت و گفت: «یعنی معشوق، زیبا رو.»

در سیاهی مردمک هایش غرق بودم وقتی که با تردید پرسیدم: «زیبا روی تو منم؟»

دست های بزرگش را روی شانه های تقریبا استخوانی ام گذاشت و خیره در چشمانم، لب زد: «تو، معشوقه ی من، زیبا روی من...»

سرش را به سمت راست کج کرده و زیر گوشم زمزمه کرد: «دلبرک منی!»

و بوسه ی کوتاهش، نرمه ی گوشم را گرم کرد. نفس کم آورده بودم از نزدیکی کسی که مجنونش بودم. چشم بستم و فکر کردم چیزی در وجودم تکان

خورده است. چیزی که نمی دانستم چیست و بعد ها فهمیدم، این همه ی من بود که تکان خورده بود! همه ی من بود که لرزیده بود و همه ی من بود که

عاشق تر از قبل شده بود."

تصویرش محو شده بود. در آینه به جای چشم های سیاه او، چشم های قهوه ای تر شده ام را می دیدم.

انگشت هایم را به یکدیگر نزدیک کرده و دست مشت شده ام را بالا آوردم. دستم که در آینه فرو رفت، صدایی به گوش هایم نرسید. کر شده بودم انگار!

با حق هق از تصویر نصفه و نیمه ی درون آینه ی ترک برداشته، پرسیدم: «پس الان چرا نیستی؟ کجایی صدام کنی دلبرک؟ صنمت داره می میره،

کجایی؟!»

\*\*\*

بند قرمز رنگ کوله ام را میان انگشتانم فشردم و زمزمه کردم: «کی می رسه؟»

لیوان آب پرتقالش را روی میز شیشه ای گذاشت. نگاه جدی اش را به چشمانم انداخت و گفت: «تا یک ساعت دیگه می رسه. فرار نکن.»

روی قسمت دوم حرفش، تاکید زیادی داشت! می خواست فرار نکنم و من تنها کفش هایم را برای فرار کردن نیاز داشتم. برای فرار از مهلکه ای که در

انتظارم بود. در انتظار روح زخمی ام.

دست های چروکیده اش را روی زانو هایش گذاشت. به آرامی تکرار کرد و دستور داد: «فرار نکن!»

چشم بستم. فرامرز و آن هفت سال در سرم چرخیدند و آن روز لعنتی در بیست سالگی ام، دقیقا پشت پلک های بسته ام جان گرفت. لبخند آمد که روی

لب هایم رنگ بپاشد که اخم پیشانیم سد راهش شد.

نفس عمیقی کشیدم و چشم هایم را باز کردم.

عزیز بانو، دامن سبز رنگش را روی پاهایش مرتب کرد و دوباره با چشمان آبی اش، تنها عضو صورتش که من به ارث نبرده بودم، خیره ام شد. این چشم ها

می گفتند بمانم.

دلَم هم التماس می کرد بمانم و صبر کنم او برسد تا در آغوشش گیرم؛ مغزم نهیب می زد که اگر بمانم باید با شرمندگی نگاهش کنم و هر دویمان را آزار

دهم. دل بیچاره ام، زیادی تنگ شده بود. نیاز دیدار همیشگی و هر روزه ی فرامرز کم نبود که حالا ندیدن "او" را هم تحمل کند. چه قدر دوست داشتم

بار دیگر صدایش را بشنوم.

قبل از بزرگ شدن بغض چنبره زده در گلویم، برخلاف خواسته ی عزیز بانو و چشمانش، زمزمه کردم: «زود بر می گردم.»

به سرعت از سالن شلوغ خانه خارج شدم. روی ایوان نشستم و در حال بستن بند کتانی هایم، فکر کردم خوب می شد اگر می توانستم یک نظر ببینمش!

یک نظر که دیگر به جایی بر نمی خورد. فقط صورت زیبایش را می دیدم و این دل لامذهب بیچاره ام کمی آرام می گرفت. اما قطعاً با دیدنش، دلَم می

خواست در آغوشش بگیرم. صدایش را بشنوم. با او وقت بگذرانم و... با دیدنش قطعاً بیش از این دلتنگ می شدم و آن وقت نمی دانستم که باید چه کنم؟

اگر او را می دیدم حالم بهتر نمی شد! من نباید می ماندم. باید فرار می کردم. من، ناخلف بودم! زیادی هم ناخلف بودم.

کار بستن بند ها که تمام شد؛ بیست سالگی ام باز هم رو به روی چشمان احتمالا به اشک نشسته ام، به رقص در آمد. لبخند روی لب هایم نشست و

اشک چشم هایم بیشتر شد. شاید اگر آن سال را از زندگی ام حذف می کردم، می توانستم بمانم و او را ببینم. سیگاری را میان لب هایم گذاشتم. آتشش

زدم و فکر کردم آن سال را هم حذف کردم، سال های بعد را چه می کردم؟ همان سال هایی که در این خانه گذرانده بودم و از او فرار کرده بودم. همان

سال ها که سهند ادعایش می شد برای اینکه خانه ی عزیز بانو مرد داشته باشد، به اینجا می آمد و همه می دانستیم می آمد در گوش عزیز بانو بخواند تا

پدرش را راضی کند که اجازه ی عقد کردن مه صنم را به او بدهد.

آهی کشیدم. آن روز ها من هم آمده بودم تا...

قدم هایم سست شد وقتی که در دل اعتراف کردم "می آمدم تا از چشم در چشم شدن با او فرار کنم."

## اختصاصی کافه تک رمان

---

نباید می ماندم، باید می رفتم. ماندنم برای هر دوی ما خوب نبود.

درست یک ربع بعد، پشت فرمان ماشین سه‌هنگام جا خوش کرده بودم و از انتهای کوچه ی بن بستی که خانه ی عزیز بانو در آن قرار داشت، انتظار آمدن او

را می کشیدم. بعد از آخرین پک، سیگار را از شیشه بیرون انداختم. نفس عمیقی کشیدم. تعداد نفس های عمیق آه ماندم، از ده هم رد شده بود. درد

سنگین روی شانه هایم، بر دل هم اثر می گذاشت.

نگاهم خیره ی ماشین سیاه رنگی بود که از ابتدای کوچه به سمت خانه می آمد. ماشینی که من از بیست سالگی ام دیگر سوارش نشده بودم!

لعنت بر این بیست سالگی که بهترین اتفاق عمرم را رقم زده بود اما بدترین ها را برایم به ارمغان آورده بود. این بیست سالگی، خوب ب

دِ لعنتی دوست داشتنی و نداشتنی، جانِ منِ فاخته را گرفته بود.

اولین قطره ی اشک حصار مژگانم را درید و راه خود را باز کرد.

چند وقت بود ندیده بودمش؟ شش ماه؟ یک سال؟

## اختصاصی کافه تک رمان

---

احساس درد شدیدی را در ناحیه ی قفسه ی سینه ام احساس می کردم. این بار حتی قلبم هم به درد آمده بود! چه بلایی سر خودم و او آورده بودم؟

کت و شلوار مشکی رنگش به زیبایی بر قامت بلندش، نشسته بود. قطعا جلوی موهای جوگندمی و فرش را کوتاه و رو به بالا شانه زده بود. پلک زدم تا

کاسه ی چشمانم از قطرات جمع شده در آن خالی شود و راحت تر بتوانم ببینمش. دلم برای تک تک چروک های دور چشمش هم تنگ شده بود. برای

دست های بزرگ و همیشه گرمش که کمرم را نوازش کند و بخواهد "تا ابد قوی بمانم".  
من چرا تا ابد قوی نمانده بودم؟ چرا کم آورده بودم؟ او خواسته

بود در مقابل هیچ مردی کم نیاورم و من...

هق هقم فضای مشاین را پر کرده بود. دوباره دلپیچه گرفته بودم و این دلپیچه ی دردناک، نتیجه ی تمام ندیدن ها و شکست هایم بود. غم چنبره زده در

وجودم، دیوانه ام کرده بود.

چمدان بزرگی را از ماشین بیرون کشید و دستش روی زنگ نشست. کاش می توانستم جلو بروم.



کاش آن سال لعنتی از زندگی ام حذف شده بود. کاش فرامرز را در همان اولین دعوایمان برای همیشه حذف کرده بودم.

جنون یا دلتنگی بود که احاطه ام کرده بود را نمی دانم اما دستم به سمت دستگیره رفت و در را باز کردم.

پیاده شدم و خواستم فریاد بزنم. صدایش کنم و بخواهم صبر کند.

در خانه باز شد و او یک قدم برداشت.

دهانم را باز کردم و بعد به آرامی بستم. قدم بعدی را برداشت.

روی دیدنش را نداشتم. از مرد بودن او و دل سپردنم به یک نامرد، خجالت می کشیدم.

همان جا کنار ماشین، روی آسفالت کوچه فرود آمدم و به هق هق دردناکم ادامه دادم.

او پدرم بود. اولین مردی بود که مرا بوسیده بود، در آغوش گرفته بود. او اولین مردی بود که مرا "دخترم" خوانده بود. او پدرم بود.

پدر من...

شاید اگر دل نداده بودم، امروز می توانستم اولین نفر به استقبال پدرم بروم. شاید اگر ضعف نشان نداده بودم، می توانستم آن مرد قد بلند و چهارشانه را

که دخترانه می پرستیدمش، در آغوش بگیرم. خدایا! چه قدر دلتنگش بودم.

نگاهم به در خانه خشک شده بود. گوشم منتظر تماسش بود و شنیدن صدای گرمش که بگوید: «فاخته بابا، حالت خوبه؟ چیزی نیاز نداری؟»

و من بمیرم برای غم نهفته در صدایش و بگویم: «نه، بابا. مراقب خودت باش.»

و بعد تماس را قطع کنم و باز هم هق بزنم.

بودن با فرامرز، بهای سنگینی داشت. دادن بهای سنگین این رابطه، جانم را گرفته بود. نمی توانستم طاقت بیاورم. من، نمی توانستم.

"خودم را روی صندلی زانتیای مشکی رنگ فرامرز پرت کردم و کوله ام را روی پاهایم کوبیدم. صدای فریاد های سلطانی هنوز هم در گوش هایم بود.

دوست داشتم خرخره اش را بجوم تا دیگر آن گونه بر سر من فریاد نکشد. از شدت خشم و ناراحتی، نفس نفس می زدم. فرامرز که روی صندلی جا گرفت،

منفجر شدم: «بخدا اگه یک کلمه حرف بزنی پیاده می شم.»

نیم نگاهی به صورت احتمالا سرخ شده از خشمم انداخت و ماشین را روشن کرد.

شیشه ها را پایین کشید و بی توجه به حرفم، زیر لب گفت: «چی شده؟ با معاونت چرا دعوا کردی؟ سال آخری دنبال دروسری واسه خودت؟ از صبح با

دوستات هم که حرف نزدی. الانم او...»

به تهدیدم عمل نکردم و از ماشین پیاده نشدم. حقیقتش جان پیاده شدن را هم نداشتم. بغض چنبره زده در گلویم را پس "نزدم". اجازه دادم بشکند و همراه با ریزش اشک هایم، نالیدم: «بابا رفت.»

و همه ی توجیحم برای هم صحبت نشدن با دوستانم و بحث کردنم با آن معاون لعنتی را در همین یک جمله ی کوتاه و دردناک جا دادم. همین جمله

ای که دلم را بدجوری می سوزاند.

پس از سکوت طولانی ای، با لحنی متعجب پرسید: «مگه قرار نبود بیستم بره؟»

بینی ام را بالا کشیدم و گفتم: «بود. ولی امروز رفت.»

ماشین را پارک کرده و تنش را به سمتم چرخاند.

نه تنها قلبم، بلکه همه ی تنم تیر می کشید. همه ی وجودم به تکاپو افتاده بود تا گمگشته ام را، پدر دوست داشتنی ام را بیابد. پدری را که یک روز

ندیدنش، به اندازه ی یک سال می گذشت و حالا برای مدت زیادی رفته بود.

با هق هق فرامرز را صدا زدم و او به آرامی گفت: «بر می گرده عزیزم.»

او می گفت بابا بر می گردد و من صدای فریاد زنی را می شنیدم که با گریه نفرین می کرد: «بری بر نگردي راحت شيم از دستت. خسته امون کردی. تو به

من خیانت می کنی. به بچه هات خیانت می کنی. خاک بر سرت کنن. بیشعور بی لیاقت! بخدا نمی بخشمت فردین! هی سفر خارجه می ری دورت رو از

زن های مختلف پر می کنی. هی با این زنای هرجایی اون ور آبی عکس می گیری. من نمی بخشمت. بری نیای انشالله!»

نفس عمیقی کشیدم و هق زدم: «مامانم نفرینش کرد بابامو. اگه نفرینش بگیره...»

با دست های لرزانم صورتم را پوشاندم و بلند تر گریه کردم. اگر پدرم از سفرش باز نمی گشت، می مُردم!

با دست های بزرگش شانه هایم را لمس کرد و زمزمه وار گفت: «نمی گ

یره. چشم رو هم بذاری بابات برمی گرده عزیز دلم.»

در میان دست هایش، همچون کودک گمشده ی زیر باران مانده، می لرزیدم و تمنای بازگشت پدرم را داشتم. پدری که مادرم نفرینش کرده بود! مادرم

هم حق داشت. همیشه نبودن های پدرم عاصی اش کرده بود و این سفر سه ماهه ای که مدت ها بود برای رسیدن موعودش لحظه شماری "نمی کردم"؛

من و مادرم را زیادی بهم ریخته بود. مادرم دلتنگی و نارضایتی اش را با حرف هایش بیان کرده بود و من...

فرامرز سرم را بوسید و گفت: «شیوا که گفت با هیچ کس حرف نزدی، حدس زدم تو خونه چیزی شده باشه.»

شاید اگر وقت دیگری بود، جیغ می زدم: «به چه حقی با شیوا حرف می زنی؟»

اما وقت دیگری نبود! وقتی بود که پدرم رفته بود و مادرم به جای آش پخت پا، نفرین پخت پا برایش بار گذاشته بود.

آن روز ها، فکرش را هم نمی کردم روزی برسد که پدرم باشد و من نتوانم ببینمش! عشق فرامرز، چه ها که با من نکرده بود! از پدرم گذشته بودم چرا که

این عشق مرا بی آبرو کرده بود. ساعت ها بود من در ماشین سهند نشسته بودم و خیره ی ماشین رو به روی در خانه ی عزیز بانو بودم. هوس سوار آن

ماشین شدن، به اندازه ی هوس در آغوش کشیدن مرد چهل و خرده ای ساله ای که پدرم بود، شدید و کشنده بود. این هوس ها بی طاقتم کرده بودند.

میان بی آبرویی و خجالت و دلتنگی و آغوش گرم پدرم مانده بودم و نمی دانستم کدام یک را انتخاب کنم. حتما کنار عزیز بانو که جا بگیرد، خواهد

پرسید: «فاخته کجاست؟»

و او پاسخ خواهد داد: «گفت زود میاد.»

و من نمی رفتم و تا وقتی پدرم از آن خانه برود، در همان ماشین می نشستم و آه می کشیدم.

غم، خوشه اش را در دلم می پروراند. این غم لامذهب قصد داشت نفسم را ببرد.

در افکارم، کودکی ام، خاطراتم، نوجوانی ام، پدرم و او غرق شده بودم که نام "بابا فردین" روی صفحه ی گوشی ام درخشید. سراب بود؟ شاید هم معجزه

بود! روی صندلی ماشین سهند جا به جا شدم و با دقت به صفحه ی گوشی ام خیره شدم. تماس را که وصل می کردم، می توانستم صدایش را بشنوم؟

صدای همیشه گرمش را؟ خواب و رویا که نبود؟ توهم ذهن و دل تنگ شده ام که نبود؟

کودکی ام را پس زدم. نوجوانی ام را خط زدم. فرامز را در پس هیجانم پنهان کردم و انگشت اشاره ام را روی صفحه کشیدم. نوک انگشتم خیس بود که

صفحه خیس شد و تماس برقرار نشد.

"آه" بلندی را بر زبان آوردم. صفحه ی گوشی را به لباسم کشیدم و به خط خطی کردن افکارم ادامه دادم.

با انگشت شست تماس را برقرار کردم و گوشی را همچون صدفی که در کودکی ام محکم به گوش هایم می چسباندم تا صدای موج های دریا را بشنوم، به

گوشم چسباندم تا صدای پدرم را بشنوم. تا آرامش بگیرم. تا...

و صدای دلگیرش، وجودم را لرزاند.

-فاخته، بابا...

لب هایم سهمی رو به بالا شدند وقتی که نامم را صدا زد. آشوب دلم آرامش شد وقتی که صدای گرمش را به من بخشید. نفس هایم نظم گرفت وقتی که

زمزمه کردم: «سلام، بابا.»

و چه قدر شیرین بود همین یک کلمه. "بابا!" با همه ی بد بودنش، نبودنش، گاهی بی صدا بودنش، گاهی اذیت کردنش، نیمی از زندگی ام بود. همان

نیمه ای که سیاه شده بود ولی او باعث می شد یادم برود نیمی از زندگی ام تباه شده بود.

صدای پدرم بغض داشت، تمنا داشت، نیاز داشت، وقتی که پرسید: «نمیای ببینمت بابا؟!»

صدایم لرز داشت، ترس داشت، خجالت داشت، وقتی که پاسخش را با بی رحمی دادم: «کارم خیلی زیاده بابا. آخر هفته میام خونه.»

و بعد دستم را روی دهانم کوبیدم. چه بود که گفته بودم؟! می رفتم خانه؟!!

خدای من! من گند زده بودم. با احساسات عجولانه و دخترانه ام که دلتنگی رهبرشان بود، چیزی را گفتم که نمی خواستم انجام دهم.

با عجله زمزمه کردم: «یعنی... چیزه... خب اگه شما بیاین خونه ی عزیز... خب...»

قطره های اشکم، دانه های به قول فرامرز، با ارزش اما بی رنگم، روی صورتم طرح می کشیدند و زبانم برای جمع کردن گندی که زده بودم، نمی چخرید.

بابا انگار فهمید برای پاسخ عاجزم که به آرامی گفت: «آخر هفته یعنی پنج شنبه یا جمعه عزیزم؟!»

انگشت هایم را روی پایم فشار دادم و فکر کردم "امروز چهارشنبه ست".



نمی دانستم باید چه بگویم، چه کنم و چگونه از رو به رویی با پدرم و احتمالا بقیه ی خانواده، فرار کنم.

-هوم؟

لب هایم را دندان زدم و بی هوا گفتم: «فردا.»

و بعد دوباره روی دهانم کوبیدم. من نبودم که حرف می زدم. این دلم بود که اختیار زبانم را به دست گرفته بود و خواسته هایش را بر من و جسم و روحم

تحمیل می کرد.

خواستم حق بزخم اما بابا گفت: «صبح زود بیا، باشه بابا؟»

حق زدن کافی نبود. باید می مردم.

آرزویم این بود که همانند نامم، بی حس شوم و بتوانم احساسات طغیان کرده ام را کنترل کنم اما من تنها چیزی که نبودم، همین بی حس بودن بود.

فاخته بودن کار آسانی که نبود، ولی من دوست داشتم با همه ی وجود فاخته ی ماده باشم. بی حس! بی خیال و بی عاطفه!

صحنه ای در ذهنم چرخ زد و قلبم از ضربان ایستاد.

من، فاخته بودم. با همه ی وجودم فاخته بودم. من، بی ع

اطفه هم بودم. بی مسئولیت هم. من واقعا فاخته ی ماده بودم!

این بار مردن هم کافی نبود. این بار که خودم به هویت اصلی خودم پی برده بودم، مردن برایم کم بود.

مرا برای با همه ی وجود فاخته بودنم، باید تکه تکه می کردند و هر تکه ام را در جایی از این جهنم دوست داشتنی پر دود، تهران، رها می کردند.

صدای بابا می آمد که خداحافظی می کرد و من صدای زنی را می شنیدم که می پرسید: «مطمئنی؟ یکم بیشتر فکر کن عزیزم.»

سرم را روی فرمان گذاشتم. در دل، به دل فحش دادم. اشک ریختم و در ذهن، به ذهن ناسزا گفتم.

هق هق کردم و با همه ی وجود برای آن روز خودم را لعنت کردم. همان روزی که خودم، خودم را نابود کردم.

فردا را چه می کردم؟ فردایی که قولش را عجولانه به پدرم داده بودم.

این درک جدید از خودم را چه می کردم؟ درکی درباره ی فاخته بودنم.

بابا که سوار ماشینش شد و خانه ی عزیز بانو را احتمالا به سمت خانه ترک کرد، از ماشین سهند بیرون پریدم و با عجله خودم را به خانه رساندم. باید

برای فردا، بهانه ای پیدا می کردم.

عزیز بانو، رو می گرفت و نگاهم نمی کرد. پری اخم می کرد و سهند...

امان از این سهند که تکلیفش با خودش هم معلوم نبود.

در گذشته غوطه ور بودم و در آشپزخانه، سیگار دود می کردم که رو به رویم قرار گرفت.

نگاهم را به چهره ی خشمگینش دوختم و دود سیگارم را، در

صورتش پخش کردم.

مشتش را روی میز کوبید و غرید: «چرا تمومش نمی کنی؟»

زمزمه وار پرسیدم: «چی رو؟»

سیگاری را که در میان انگشت هایم می سوخت، در دست گرفت و فریاد کشید: «نابود

کردن خودت رو! چه مرگته فاخته؟»

چه مرگم بود؟! چه مرگم بود واقعا؟!

دلم فریاد کشید: «متلاشی شدم. همین!»

زبانم اما نچرخید و چشم هایم به جایش چرخید. قاب عکسی که روی کانتر قرار داشت را

کاویدم و پرسیدم: «چته تو؟»

نفس عمیقش را پر سر و صدا از دهانش خارج کرد و گفت: «فرامرز با یکی تو رابطه ست. اون رو هم بغل می کنه فاخته، با اونم می ره خونه، به اونم می گه

دوستت دارم.»

بغض، عضو جدا نشدنی گلویم، فرزند و ثمره ی عشقم به فرامرز، باز هم شکل گرفت و با هر کلمه ی سهند، بزرگ تر و دردناک تر شد.

دستش را زیر چانه ام گذاشت و مجبورم کرد در چشمان سیاه بی رحمش خیره شوم و او حقیقت را در صورتم بکوبد.

فرامرز عاشق اونم هست. خیلی بیشتر از اونی که عاشق تو بوده. بفهم!

و من با همه ی وجودم نفهمیدن را فریاد کشیدم اما او دستش را از چانه ام جدا کرد و با پوزخند گفت: «البته اگه بوده باشه!»

و این بار تاب نیاوردم و صدای ناراضی ام خانه را لرزاند.

اون عاشقم بود. عاشقم هست. اون هیچ کس رو نمی بر...

ثمره ی عشقم را قورت دادم و به سختی گفتم: «نمی بره خونه ی من!»

با صدای بلندی خندید و تکرار کرد: «خونه ی تو؟»

از پشت میز بلند شد و با تمسخر گفت: «خونه ی تو! جالب شد!»

لحن بدی که داشت، اذیتم می کرد. این تمسخر جا خوش کرده میان آواهای خروجی از گلویش، حس بدی را به من القا می کرد.

مگر غیر از این بود که آنجا خانه ی من بود؟! نه، غیر از این نبود. آنجا، همان خانه ی ویلایی زیادی بزرگ برای دو نفر، خانه ی من بود. من و او!

صدایی در سرم پیچید و درد، پیچک وار دور تنم را گرفت. دست هایم را دو طرف شقیقه ام گذاشتم و چشم بستم.

اتفاقات چند ماه گذشته، در سرم می چرخیدند.

"فرامرز با پیراهن مشکی رنگی که دکمه هایش کنده و یقه اش پاره شده بود، روی صورت ترسیده و خیس از اشکم خم شد و فریاد کشید: «از خونه ی "

من " برو بیرون.»"

سرم را به چپ و راست تکان دادم. نه، نباید یادم می آمد. نباید آن روز را باز هم برای خودم دوره می کردم. صدای هق هق من، در صدای فریاد او که از

سر خشم بود، در هم آمیخته شده و ناجوانمردانه به تنم شلاق می زد. شلاقی از جنس... جنسی برایش پیدا نمی کردم. زیادی درد داشت که جز به جز

تنم از شنیدن آن صداها می سوخت. هر چه که بود، برای من زخم خورده از او، زیادی درد داشت. خیلی زیاد.

مشتی که روی میز فرود آمد، هیاهوی ذهنم را خاموش کرد. نگاهم چهره ی سرخ شده ی سهند را کاوید. چشم هایش بیش از حد قرمز و درشت شده

بودند. این همه خشم از کجا آب می خورد؟

زمزمه کرد: «شب تا صبح بیدار. صبح تا شب سیگار. هفته به هفته غم. ماه به ماه غصه. کم داری یا دیوونه ای؟! خودت دوست داری خودت رو آزار بدی،

تمومش کن فاخته. خسته ام کردی.»

درست می گفت. کم داشتم، اما فرامرز را. دیوانه بودم، اما دیوانه ی فرامرز بودم. خودم را آزار می دادم، برای فرامرز بود. همه چیز مربوط به فرامرز بود.

قصد داشتم تمامش کنم. درست یک ماه بعد از تمام شدن رابطه ام با فرامرز قصد داشتم تمامش کنم اما همین سهند، نگذاشته بود. جلویم را گرفته بود!

همین مرد خشمگین که مدام در زندگی ام دخالت می کرد، آن جسم سرد را از دستم بیرون کشیده و سیلی محکی به صورتم زده بود.

صنم سهند را صدا می زد اما او انگشت اشاره اش را رو به روی صورتش گرفت و گفت: «تمومش ک...»

خشمگین از دخالت های بیجایش، دل سوزاندن های بی خودی و حرف های مسخره

اش، دستش را پس زدم و با همه ی جانی که برایم مانده بود، فریاد کشیدم: «دست از سرم بردار سهند. ولم کن.»

قدمی عقب رفت و با صدای آرامی گفت: «دارم از دستت دیوونه می شم دختره ی احمق. امروز بابات نگاهش کلا به در بود! تا کی می خواهی ادامه بدی؟»

آخ پدرم... آخ پدرم... چه کرده بودم با دلش؟ با دلم؟

سهند سرش را به چپ و راست تکان داد و زمزمه کرد: «حتما باید کارت عروسیش رو برات بفرسته تا دست برداری؟!»

نگاه خشمگینم را توی صورتش پرت کردم و فریاد کشیدم: «خفه شو. خفه شو. خفه شو. خفه...»

نفس کم آوردم و سکوت کردم.

-برات متاسفم فاخته. خودت رو، پدرت رو، مادرت رو...

قدم دیگری عقب رفت و ادامه داد: «دانیال رو، نابود کردی!»

## اختصاصی کافه تک رمان

---

سهند که رفت، من ماندم و فکر کردن به نابود شده ها و از دست رفته های زندگی ام.

من ماندم و عکس روی کانتر.

عکس عروسی عزیز بانو در پانزده سالگی اش...

از خانواده ام گریخته و به سالن نمایش پناه برده بودم. مهم نبود که فرامرز فکر کند از او ترسیده بودم یا چون او گفته بود، صبح زود خودم را به سالن

رسانده بودم؛ مهم این بود که نمی توانستم با دلی تکه شده، احساسی به تاراج برده شده و تنی دست خورده شده، با پدرم رو به رو شوم و لبخند بزنم.

مهم این بود که من، شرمنده ی شقیقه های جو گندمی او و چروک های احتمالی دور چشم های مادرم، بودم. مهم بود که دیگر نمی توانست مرا دختر

بچه ی هجده ساله ای بداند که برای چند ماه دوری اش، همه ی آن چند ماه را گریه می کرد. اهمیت نداشت فرامرز که مرا در سالن ببیند چه عکس

العمی نشان خواهد داد؛ اما اینکه پدرم با دیدن من شکست خورده از زندگی که یخ بسته بودم، چه خواهد کرد اهمیت زیادی داشت.



صدای قدم هایش، گوش هایم، بوی تنش، بینی ام و گرمای وجودش، وجودم را پر کرد. به یک باره از آمدنم به سالن پشیمان شدم و خواستم خودم را از

روی صندلی ای که در آن فرو رفته بودم، بالا بکشم و در پشت کمد بزرگ درون اتاق، پنهان شوم تا مرا نبینند. بعد که اتاق گریم را ترک کرد، کوله ام را

برداشته و از پناهگاهم فرار کنم. در میان شلوغی شهر گم شوم و به هیچ کس و هیچ چیز هم فکر نکنم. یادم برود زمانی در قمار رابطه ای عاشقانه، همه

ی آن چیزی را که داشتم، وسط گذاشته بودم. یادم برود که یک نفر، مرا به راحتی و بی هیچ عذاب وجدانی، ترک کرده بود. در خنده های بچه های یکی

دوساله ی جا خوش کرده در آغوش مادرانشان، غرق شوم و فراموش کنم نامم فاخته است و با همه ی وجود با ویژگی های نامی که برایم انتخاب کرده

اند، یکی شده ام.

پایم را که محکم کردم، صدایش را شنیدم: «حرف گوش کن هم شدی!»

به چهره ی بی تفاوتش که در چهارچوب در جا گرفته بود، نگاهی کردم. دوست داشتم دهان باز کنم و دردم را فریاد بکشم. دوست داشتم توان داد و بیداد

کردن بر سرش را داشتم و می گفتم که اگر در زندگی ام نبود، می توانستم پدرم را داشته باشم. کاش می توانستم دردم را فریاد بکشم. اما امان از دل

زورگویم که باعث چسبیدن زبانم، به سقف دهانم بود.

نگاهش را از مردمک هایم گرفت و به دست هایم که مشت شده روی میز شلوغ قرار داشتند، خیره شد. قدمی جلو آمد و همزمان با بو کشیدن دود سیگار

پخش شده در اتاق، پرسید: «افتادی به جون خودت؟»

مردمک هایم، مردمک هایش را، دست هایم، دست هایش را، تنم، تنش را و دلم، دلش را می خواست.

نگاه، نگاهی را جست و جو کند و صاحبش هی مردمک بچرخاند و رو بگیرد، بی نگاه می شوی. دست، دستی را طلب کند و صاحبش دست در دست

دیگری بگذارد، دستت قطع می شود. تن، تنی را بخواهد و صاحبش تن دیگری را، تنت می سوزد! دل هم دلی را بخواهد و صاحبش هی ناز کند، دل نمی

ماند برایت. آخ که نه نگاه داشتیم، نه دستی و نه تنی. دل هم نمانده بود برایم!

راستی، از فاخته ی هفت سال قبل، چیزی هم مانده بود؟

انگشتش روی دستم نشست و صدایش در گوشم.

—خودزنی که کار من بود خانوم!

همانقدر که "خانوم" را کش داد، عقب کشیدن دستم را هم کش دادم! با خودم که تعارف نداشتم. به لمس شدنم توسط او، زیادی محتاج بودم. نه اینکه

تنها تنم هوای تنش را داشته باشد ها، نه! فقط دلم، به جز عشقی که درون خود جای داده بود و سنگین شده بود، زیادی غمگین بود. غمش از عشقش

پیشی گرفته بود و بیشتر خودنمایی می کرد. اما افسوس که جز من، که خودم باعث این عشق، سنگینی، غم و درد شده بودم، هیچ کس دلم را نمی دید!

همین هم باعث می شد که جسمم، در تقاضای جسمش، بیش از پیش تقلا کند.

به ته ریشش نگاهی کردم و گفتم: «حالا کار منم هست.»

به میز تکیه داد و درحالی که با نگاهش صورتم را متر می کرد، گفت: «داری تقاص می دی پس! حالا دردی هم حس می کنی یا فقط می زنی که با

خودت بگی منم دارم عذاب می کشم و خودت، خودت رو بیچونی؟»

چه کرده بودم؟! واقعا چه کرده بودم؟! من چه کرده بودم خدایا!؟

نفرت، بی اعتمادی و غریبه بودن، از تک به تک آوا هایش چکه می کرد و بر روی دلم می ریخت. او، مرا ذره ذره می سوزاند. اما به کدامین گناه!؟

خدا به کدامین دعای پس از گناه آم

@Caffetakroman

ین گفته بود که من به چنین دردی دچار شده بودم!؟

کمرش را خم کرد و صورتش را مقابل صورتم نگه داشت.

چشم هایش... موهایش... ته ریشش... لب هایش! این حجم از زیبایی که تنها به چشم من می آمد و بس، چگونه در یک صورت جمع شده بود؟

سرم را عقب کشیدم و او شمرده شمرده گفت: «اگه خودت رو می زنی و دردت نمیاد، تعارف نکن. من می تونم برات انجامش بدم عزیزم!»

به درد کشیدنم راضی بود! لبخند زدم، درست مانند دیوانه ها!

باور دوست نداشته شدنم توسط او، جانِ نمانده در تنم را هم می گرفت.

سرم را پایین انداختم و پرسیدم: «تو دیگه نمی زنی خودت رو که کسی بترسه ازت؟!»

من باید برای اینکه پدرم را مدت ها بود ندیده بودم و مقصرش او بود، فریاد می کشیدم اما در پی یافتن پاسخ سوال های مضحک ذهن مشوشم بودم.

سوال هایی که مانند موربانه ای، ذهنم را می جویدند.

دیدم که از میز فاصله گرفت. با حماقت، در دل، برای دل دعا کردم تا بماند، نرود. نماند، رفت. اما وقتی می رفت، شنیدم که گفت: «فقط تو باید از من می

ترسیدی!»

او که رفت، فکر کردم قبل ترها می گفت: «فقط تو باید این روی عاشق پیشه ی من رو ببینی!»

آن روی عاشق پیشه اش کجا بود؟ کجا باید به دنبال آن روی فرامرزم می گشتم؟

اندوه، در پوشش مردی ژنده پوش، دور تنم می پیچید و با بوسه های ریزش از گلویم، ثمره ی رابطه ی هفت ساله ام با فرامرزم، بغض را، درشت تر از قبل

می کرد.

خوشی اما در پوشش زنی خوش پوش، با رژ لبی سرخ رنگ، دور تن فرامرز می پیچید و بوسه بارانش می کرد که بی من آرامش داشت.

فصل دوم:

سرسام

شیوا دست های نم دارش را با کشیدن به شلوارش خشک کرد. قدمی به راست و بعد به چپ برداشت. نگاهش را در سالن شلوغ چرخاند و قدمی به جلو

برداشت.

دم و بازدم های عمیقش، چشم های خیره به ساعتش و انگشتش که مدام شماره ای را می گرفت و زیر لب حرف زدن هایش، خبر از بی قراری شدیدی

که دور تنش پیچیده بود می دادند.

قبل از اینکه باز هم قدم زدن بی نظمش را تکرار کند، بی حوصله و بی فکر غر زدم: «تا دو دقیقه ی پیش داشتی قورتش می دادی که چرا دختره کنارش

ایستاده و بهش خندیده، الآن نگرانشی؟!»

قبل از دهان باز کردن شیوا، سهیلا دخالت کرد و گفت: «خب حسودیش شده دیگه.»

به سمت شیوا برگشت و پرسید: «حالا خاموشه؟»

باز هم شروع به قدم زدن کرد و گفت: «نه، جواب من رو نمی ده.»

سرش را بلند کرد و رو به فرامرز که با چهره ای بیخیال به دیوار تکیه زده بود، با لحنی

ملتمس پرسید: «بهش زنگ می زنی؟»

و من در یکی از واژگان جمله ی سهیلا مانده بودم. در همان یک کلمه ی لعنتی

"حسودی!" در همان پنج حرف کنار هم چیده شده که یادآور تلخ ترین

خاطره ی ادغام شده با بهترین خاطره ی روز های دخترانگی ام بود.

من مانده بودم در همان اولین تولدم در کنار فرامرز. در یک نگاه، در یک خنده، در یک

ترس! دقیقا در وسط کافه ی پری، در کنار شیوای پر انرژی، گیر

بوسه ی صمیمانه ی شیطان بر گونه ی فرامرز بودم.

"نگاهم قفل دستبند دور مچم بود و دلم قفل دلی که در سینه ی مردی در نزدیکی ام می

تپید. هیجان ریشه دوانده در وجودم، زیادی به تنم چسبیده

## اختصاصی کافه تک رمان

بود که لبخند ثانیه ای لب هایم را ترک نمی کرد. همه ی کافه بوی خوش فرامرز را می داد و بادکنک های نقره ای و گل های صورتی رنگ پخش شده در

جای جای سالن، فضا را برایم دلنشین کرده بود.

منتظر پری و کیان بودیم که بیایند و برویم تا قسمت دوم برنامه ی فرامرز را لمس کنم.

در میان قند های آب شده در دلم غوطه ور بودم که شیوا منگنه ای را از جعبه ی خالی روی میز جدا کرد. بی اختیار طعم کیک را زیر زبانه احساس

کردم و لبخند عمق گرفت. روزم آن قدر شیرین و خوش طعم بود که نمی خواستم تمام شود.

چشم هایم حرکت دستش را دنبال کردند و وقتی دستش در هوا معلق ماند، نگاهم گیج شد. کمی چرخید و بعد ثابت ماند بر صورت شیطان. شال قرمز

رنگش کاملا شلخته روی موهای سیاه و مواجش، قرار داشت. خرامان از پله ها پایین آمد و نگاه من به دنبالش همه ی پله ها را جارو زد.

نفهمیدم چه شد و به خودم که آمدم، صدای ترکیدن یک بادکنک همزمان با بوسه ی شیطان بر گونه ی مرد ته ریش دار ایستاده در کنارم، پرده ی



گوشم را به ارتعاش در آورد.

بعد از آن، من بودم که قند های آب شده ی دلم را آب و جارو کرده و سنگ های سفت و محکم حسادت را جایگزینشان کردم. بعد از آن هم فرامرز بود

که با لبخند پاشیدن بر صورت شیطان، سنگ ها را به قلوه سنگ تبدیل کرد و لبخند را از لبم پر داد.

شیطان بود واقعا! در تمام رابطه ها سرک کشیده بود و من از سرک کشیدنش در رابطه ام وحشت داشتم. از فریبنده بودنی که می گفتند در ذاتش بود و با

نگاه، دل می ربود، هراس داشتم..."

تمامی ترس های من، دقیقا در روز تولدم به حقیقت پیوستند و بعد از آن، تا مدت ها آرام و قرار جان و دلم را گرفتند.

زنی زخم خورده، با صدای بلند در ذهنم فکر کرد که حتما پس از من، همان شیطان لعنتی جایم را گرفته و بر دلش نشسته بود که حال فرامرز خوب بود!

و بعد نفهمیدم چرا وقتی شیوا به هق هق افتاد، قطره ی اشکی از چشم من هم روی پایم چکید.

شیوا که سالن را ترک کرد، من هم به آرامی بسته ی محتوی دود و فندکم را در دست گرفتم و به دنبالش از سالن خارج شدم.

و فکر کردم به درک که سهیلا و فرامرز باهم تنها می ماندند!

به قدم های بی جان شیوا نگاه کردم و فکر کردم به جهنم که حال فرامرز خوب بود و مشکلی در زندگی اش به چشم نمی خورد.

خودم را به شیوا رساندم و فکر کردم اصلا مهم نبود که کسی در زندگی اش بود و جای من خالی نمانده بود!

سیگار را که آتش زدم و به دست شیوا دادم، قطره های اشکم شدت گرفتند و دختری هجده ساله در دلم خودش را به در و دیوار کوبید و جیغ کشید: «من

می خوامش!»

زن بیست و پنج ساله ی سیگار به دست، داد زد: «غلط کردی!»

پک اول را که زدم، دخترک نوزده ساله ای در دلم به در و دیوار مشت کوبید و جیغ کشید: «من عاشقشم!»

زن بیست و پنج ساله ی به ظاهر بی خیال، فریاد کشید: «بیجا کردی!»

کنار شیوا لبه ی جدول که نشستم، زنی بیست ساله، ناله سر داد: «من نمی تونم بدون اون زندگی کنم!»

شیوا سیگارش را با کفشش له کرد و زن بیست و پنج ساله، به زنی که پنج سال از او کوچک تر بود، خیره ماند.

هر دو زن بودند، هر دو افسرده بودند، هر دو...

سیگارم را با نوک کفشم روی زمین چرخاندم و اعتراف کردم که هر دو عاشق بودند!

شیوا که گوشه‌اش را با حرص بر زمین کوبید، زن‌های درونم سکوت کردند و من به سمتش برگشتم.

دست‌های یخ‌زده‌اش را گرفتم و پرسیدم: «یک جر و بحث ساده اینجوریت کرده؟»

سرش را به طرفین تکان

داد و با صدای گرفته‌ای، گفت: «داشتیم دعوا می‌کردیم، مامانش زنگ زد.»

بینی‌اش را بالا کشید و ادامه داد: «خونواده‌اش مخالفن فاخته. مخالفن...»

سرش را در آغوش پنهان کردم و فکر کردم، خانواده‌ی فرامرزی مخالف نبودند؛ پس چرا نشد؟ مادرش آرزوی داماد شدن پسرش را داشت و با من مشکلی

نداشت. خواهرش هم بیش از اندازه دوستم داشت و پدرش، تنها یک شرط برای من گذاشته بود. صدایش هنوز هم به قوت هشت ماه پیش، در گوش‌هایم

باقی بود.

-زن باش، به زندگیش رنگ و بو بده، مادر خوبی برای بچه هاتون باش. ولی سعی کن اونقدر همسر خوبی براش باشی که اگه همجنس بودین، بهترین

رفیقش بودی!

خواستم فکر کنم و بفهمم چرا نشده بود که فرامرز با صدایی نسبتا بلند، اما شمرده شمرده گفت: «نشستین تو خیابون که چی؟ برید تو.»

نفهمیده بودم چه زمانی خودش را به کوچه ی بن بست و خلوت پشت تئاتر رسانده بود.

شیوا با هیجان سرش را بلند کرد و رو به او، با لحنی سرشار از ذوق پرسید: «جواب داد؟»

نگاهم بی محابا روی صورتش چرخید و روی چشم هایش، ایستاد. می خواستم در چشم هایش، همان فاخته ی هفت سال پیش را ببینم. می خواستم باز

هم خودم را فریب دهم و احمقانه و مضحکانه فکر کنم من تنها زن زندگی فرامرز بودم و هستم و خواهم بود.

در جواب شیوا، زمزمه کرد: «مهدی رو فرستادم دنبالش. میاد تا شب.»

و بعد به من خیره شد. عمیق و نفس گیر. کم نیاوردم و سعی کردم پلک هم نزنم. در وجودم غوغا بود. کسی با کفش های مخصوص باله، در دلم می

رقصید و دل آشوبه به پا می کرد.

نفهمیدم شیوا از ذوق آمدن نوید بود که کوچه را ترک کرد یا خواست من با این مرد تنها بمانم؟

لبخند رفته رفته روی لب هایش نشست. یک قدم جلو آمد و کمی کمرش را خم کرد. تکان نخوردم و همچنان خیره ی چشم هایش ماندم.

خودش را بیشتر خم کرد، سوزانده تر نگاهم کرد و با لعنتی ترین حالت ممکن، لب زد: «دنبال انعکاس تصویر فاخته ای؟»

حرکت لب هایش، دخترک رقصنده ی درون دلم را کشت.

کم آوردم زیر تب نگاهش! نگاهی که گیرا بود اما مهربان، نه!

پلک بستم و دمی عمیق گرفتم. بوی عطری تازه می داد. عطری که تا به حال بویش را نمی داد.

زن بیست ساله فکر کرد "حتما شیطان براش خریده!"

سرم را پایین انداختم و زن بیست و پنج ساله، این بار خسته از تقلا کردن، ناله کرد: «آره، حتما اون براش خریده. حتما اون رو دوست داره. حتما دیگه

هیچ وقت هیچ چیزی خوب نمی شه!»

نخواستم در برابر هیکل خم شده اش روی تنم، اشک بریزم. نخواستم شکستنم را نظاره گر باشد.

انگشتش که زیر چانه ام نشست، چشم هایم را روی هم فشار دادم.

-تو، فاخته رو توی چشم های من کشتی!

با انگشتش فشاری به چانه ام وارد کرد و سرم را بلند کرد.

مسخره بود اگر چشم هایم را باز نمی کردم؟ مسخره بود اگر پشیمان می شدم از خیره شدن به مردمک هایش؟ دوست نداشتم شعله های سوزاننده ی

عشق را در مردمک هایم ببیند. دوست نداشتم اما...

پلک هایم را از هم فاصله دادم و او، در حالی که با اخم نشسته بر پیشانی اش نگاه می کرد، زمزمه کرد: «یادته؟»

دستش را از چانه ام جدا کرد و لگدی به جدول، دقیقا در نزدیکی پایم، زد.

فریاد کشید: «خودت این کار رو کردی، یادته؟»

حس صدایش را نفهمیدم ولی غم عالم را به دلم ریخت با باور مقصر بودنم.

لگد دومش را محکم تر کوبید. پایم، به جای پای او درد گرفت!

غمگین از این که مرا قاتل خودم در چشم هایش می دانست، دست هایم را دو طرف تنم روی جدول گذاشتم و به آرامی بلند شدم.

قدم هایم جان نداشتند وقتی که می رفتم و فکر می کردم به کدامین گناه مرا مقصر می دانست.

چه کرده بودم که مرا باعث جان باختنم در چشم هایش...

خدای من! او واقعا مرا مقصر می دید؟ من مجنون موهایش، متهم ردیف اول بودم؟

سر جایم ایستادم. باور این موضوع به اندازه ی اولین سیلی از دستان نوازشگر مادر پس از دیدن اولین بسته ی سیگار در اتاقم، درد داشت.

بغض، صدایم را در آغوش کشیده بود وقتی که ناله کردم: «خودخواهی. خیلی!»

و بعد که خودم را به اتاق گریم لعنتی رساندم، خاطره ای از مردی بیست و چهار ساله وجودم را تازیانہ زد.

"رژ لبی را که پری روی لب هایم نشانده بود، با انگشت شستش پاک کرد.

عمیق نگاهم کرد. مردمک هایش را در صورتم چرخاند و گفت: «فقط وقتی تنها بودیم این رو بزن.»

شالم را روی سرم مرتب کرد و نگاهش را در مردمک هایم فرو کرد.

خب؟!!

اخم کردم و نگاه دزدیدم. می خواستم "خب" نگویم. می خواستم بگویم حق ندارد برایم تعیین تکلیف کند اما...

اما مردم وقتی که تنش را سمتم کشید، سرش را جلو آورد و لب هایش، دقیقا نقطه ی برخورد ابرو هایم را لمس کردند!

مردم و لب زدم: «خب!»

و بعد یادم رفت که چند دقیقه ی قبل با دیدنم، به جای در آغوش کشیدنم، مچ دستم را گرفته بود، با عصبانیت مرا از جمع دوستان مشترکمان بیرون

کشیده و سوار ماشین کرده بود!

یادم رفت که ذوق دیدنش را در دلم کور کرده بود.

یادم رفت و بیشتر از وقتی که در خانه برای دیدارش آماده می شدم عاشقش شدم!

تنش را که عقب کشید، ماشین را رو

شن کرد و زمزمه کرد: «خودخواهم.» طعنه زدم: «خیلی!»

دستم را گرفت و زیر دست خودش، روی دنده قرار داد.

تکرار کرد: «خیلی!»



نگاهم را به پیامکی که پری برایم فرستاده بود، دوختم.

"چرا یاد نمی گیری که مثل گاو از خمیر دندان استفاده نکنی؟! هنوز یک هفته نیست خریدمش و دوباره تمومش کردی. ازت متنفرم! بازم قرار مهم دارم

و خمیر دندان نداریم."

به صورتک خشمگینی که با کنار هم چیدن علائم گوشی اش ساخته و در انتهای پیامش جا داده بود، لبخند محوی زدم و گوشی را در جیب مانتویم سر

دادم. خرید یک باکس خمیر دندان را هم در ذهنم ثبت کردم.

به قدم هایم سرعت بخشیدم تا زودتر خودم را به ماشین برسانم و بعد به خانه و بعد تر به اتاقم و بعد ترش...

بعد ترش؟!!

حتما به جویدن و بلعیدن خاطراتی که کشنده اما حیاتی بودند سپری می شد.

خراب بودن در پارکینگ، باعث شده بود ماشین را زیر درختی در کوچه ی پایینی پارک کنم. استارت را که زدم، در باز شد و نگاهم قفل نگاه زنی شد که

نفرین پشت پا می پخت. دوست نداشتم ببینمش. نه برای آش پشت پا نپختنش؛ دوست نداشتم ببینمش چرا که با دیدنش حالم بیش از پیش از خودم

به‌هم می خورد و نتیجه‌ی این حال به‌هم خوردگی، اصلاً چیز خوبی نبود.

دست‌هایش را روی زانو‌هایش قرار داد و مسخره‌ترین سوال ممکن را پرسید.

—خوبی؟

و من از لحنش فهمیدم که می‌دانست خوب نبودم. اما من حتی بد هم نبودم. اصلاً من هیچ چیز نبودم.

پلک بستم و غر زدم: «چرا اومدی اینجا؟»

با سرفه‌ای کوتاه، بر سکوت ماشین‌خس انداخت. پلک باز کردم و به چشم‌های گردش‌خیره شدم.

—نمی‌ای خونه، نه؟

مردمک‌هایم را چرخاندم. سیگار می‌خواستم. بسته‌ی محتوی دود در داشبورد ماشین جا داشت و من از باز کردنش عاجز بودم.

صدایش گله‌مند بود وقتی که گفت: «می‌گی من مادر خوبی برات نبودم؟ می‌گی بابات هیچ وقت نبوده؟ قبول! ولی دانیال چه گناهی کرده؟ اون مقصر

چیه که حتی بهش زنگ هم نمی زنی؟»

مادرم راست می گفت. حتی اگر او و پدرم را دوست نداشتم که به جان دانیال، داشتم؛ حق نداشتم جسم و روحم را از برادر بیست ساله ام بگیرم. حق

نداشتم اجازه ندهم مرا ببیند. حق نداشتم ولی تمام این کارها را می کردم.

دست هایش را از زانو هایش جدا کرد. ساعت تزئینی آویزان از آینه را چرخاند و پر کینه ادامه داد: «مادربزرگت همینجوریش هم چشم دیدن عروس ها و

دامادش رو نداره! اونوقت شما نوه ها رفتین نشستین تو خونه ی اون، آبروی ما رو بردین. هر وقت من رو می بینه نیش و کنایه هاش تمومی نداره!»

درست می گفت. اصلا آمده بود که راست بگوید و آتش افتاده به جانم را شعله ور تر سازد. عزیز بانو، عروس هایش را خودش انتخاب کرده بود اما وقتی

هیچ کدام در خانه ی او نماندند، دیگر آن حس خوب اولیه را به آن ها نداشت.

مچ دستم را گرفت و نالید: «حواست هست پنج ساله اونجا زندگی می کنی؟! اوایل هر هفته می اومدی خونه می موندی الان که دیگه...»

مچ دستم را از دستش جدا کردم. من اینگونه نمی خواستمش. می خواستم حرف هایش را بزند، دق و دلی هایش را خالی کند، آرام شود، خنک شود و

بعد در آغوشش گیرم. صورتش را ببوسم و معذرت بخواهم که آزارش می دهم اما...

اما او جور دیگر فهمید انگار.

صدایش بلند بود و نگاهش به شیشه ی سمت خودش.

-به بهونه ی درس خواندن رفتی. گفתי هیچ کس اونجا نیست می رم راحت می خونم. گفتم پری هست گفתי اون میره سر کار خونه نیست.

سکوت کرد. انگشتش را به شیشه کشید و بلند تر گفت: «هنوز به ماه نرسیده بود سهندم اومد اونجا! اومدم گفتم شلوغ می شه نمی تونی تمرکز کنی،

گفתי نه سهندم مثل پری کار می کنه و خونه نیست.»

نگاهش را دقیقا در صورتم پرتاب کرد و تیزی و تلخی زبانش را در سرم.

-هی گفתי تو مهمونی می گیری شلوغ می شه نمی تونم اونجا بمونم. هی گفתי جو خونه آروم نیست من تمرکز ندارم. هی گفתי، گفתי، گفתי!

کو اون همه درس درس؟! یک ساله بوسیدی گذاشتیش کنار. قرار نبود بری سینما کار کنی؟ هنوز اینجایی و داری نمایش اجرا می کنی!

قلبم تیری کشید و سرم را پایین انداختم. مایه ی شرمندگی اش بودم حتما. حتما دوست نداشت جایی از من بگوید. متنفر بود از فرزند اولش که ناخلف

بود، حتما!

من حق نداشتم آزارشان دهم اما او حق داشت گله کند. من حق نداشتم آن گونه خون به جگرشان کنم اما او حق داشت مرا با حرف هایش بکشد! حق

نداشتم و حق داشت...

سوال آخری که پرسید، مغزم را سوراخ کرد: «چی کار کردی با زندگیت؟!»

اگر می فهمید چه گندی به زندگی ام زده بودم، داغم می کرد؟ عاقم چه طور؟

اصلا داغ چه بود؟ چگونه بود؟ عاق کردن فرزند چه؟ به چه صورتی انجام می شد؟

مادرم شاید هیچ وقت آنگونه که من می خواستم برایم مادر نبود، اما همه ی سال هایی که کنارش زندگی کرده بودم را وقف درست تربیت کردن من و

دانیال کرده بود. تمام وقت هایی که پری، سهند، پوریا و دلسا از تنبیه های پدر و مادرشان می ترسیدند، من و دانیال برای ندیدن نگاه غمگین پدر و

مادرم، بیشتر مادرم، خطا نمی کردیم.

آه عمیقی کشیدم و فکر کردم اگر

آن سه حرف لعنتی را از الفبای زندگی ام حذف می کردم، می توانستم به روز های قبل بازگردم؟ اگر آن ها نبودند مشکلی که پیش نمی آمد، می آمد؟!

نمی شد. نمی شد عین، شین و قاف را حذف کرد. نمی شد چون دوست داشتن را بدون شین، عالم جنون را بدون عین و قافله ی احساس را بی قاف،

نمی شد تکمیل کرد.

آه بعدی ام هماهنگ با دم و بازدم عمیق مادرم بود.

مادری که دست بوسش بودم و عذاب وجدان حاکی از آن سه حرف، سد راهم بود.

صدایش می زدم، مرا به حرمت اسمش می بخشید؟ می گفتم "مامان"، جانم به خورد روح محتاجم می داد؟ در آغوشش می گرفتم، دست هایش نوازشم

می کردند؟

بیست سالگی ام، جان گرفت. شعله کشید و آتش لانه کرده در تنم را بر افروخته تر کرد.

آمیزش تنم با تن او در آن سال شوم مبارک، رو به روی مردمک هایم رقصید و اجازه نداد صدایش کنم.

مادرم منتظر نگاهم می کرد و من با هر بوسه ی فرامرز بر گردنم در آن تصویر رقصنده ی رو به روی چشمانم، بیش از پیش دل می دادم.

مادرم که می رفت، فاخته ی عاشق پیشه لب گشود و به آرامی گفت: «ببخش که برات دختر خوبی نیستم.»

مادرم رفت! بی حرف، بی نگاه!

فاخته ی عاشق پیشه که احساسش تباه شده بود، به بسته ی سیگارش حمله کرد و اولین نخ را سوزاند.

فرامرز در سرش چرخید و بوسه بر روی شانه ی برهنه اش نشانده.

نفس کم آوردم از بوسه ای که در بیست سالگی ام بود و در بیست و پنج سالگی ام طلبش می کردم.

کاش ندیده بودمش، نفهمیده بودمش، کاش عاجزانه نخواستہ بودمش...

پایم را به در نیمه باز کوباندم و تن گر گرفته ام را به فضای تاریک سالن نمایش رساندم.

اندوه و خشمم در تارهای صوتی ام نشستند و فریادم در سالن طنین انداخت.

-کی بهش گفته من هنوز اینجام؟

قدم های بلندم را به سمت سن بر می داشتم که تن ترکه ای نشسته بر صندلی، تیری شد در تنم و حکمی شد برای ایستادنم.

خیره ماندم به دست مردانه ی نشسته بر شانه ی نحیف آن تنِ روی صندلی و صدا در گلویم خشکید.

دست مردانه را می شناختم. تن ترکه ای را هم. دست را از انگشت هایش و آن تن نحیف را هم از موهای موج و صورتی رنگش!

فرامرز بود و شیطان! فرامرز بود و سایه ی نحس و شوم شیطان بر زندگی اش، بر زندگی ام! سایه ای کشنده از چند سال گذشته که هنوز هم با ما بود و

قصد جانم را کرده بود.

شیطانی که هر بار با موها و چهره ای جدید می آمد، بوسه می زد بر تنِ رابطه ها و جان می ربود از تنِ هم جنسش!

رابطه! رابطه ای که چند ماهی بود تمام شده بود و من...

من حقی در زندگی فرامرز نداشتم اما دلم که نمی فهمید! درک نمی کرد که باید نلرزد، غمگین نشود، خودش را به در و دیوار نکوبد و نمیرد! هر چه با

زبان خوش برایش می گفتم دل فرامرز دیگر قفل دلش نیست، رو بر می گرداند و نام او را فریاد می کشید.



و همین دلِ زبان نفهمِ بی عقل، باعث شد یادم برود که آمده بودم جنجال به پا کنم برای دیدار با مادرم؛ فراموش کنم آمده بودم تا انتقام در آغوش

نگرفتن مادرم را با فریاد هایم بگیرم.

همین دلِ بی صاحب باعث شد که بهت زده نام او را صدا بزنم. نام مردی را که می خواستمش و مرا نمی خواست!

سالن روشن شد و او به آرامی از صندلی فاصله گرفت. چشم هایش با بی خیالی صورتم را کاویدند. من اما نگاهم را کشیدم به سمت دست هایش که

جسمی را در بر داشتند.

به سادگی و به آرامی بغض کردم.

بی اختیار باز هم صدایش زدم. این بار ناباور تر و بی جان تر از قبل.

فرامرز!

منتظر نبودم "جانم" بگوید. نمی خواستم توجه کند. فقط صدایش زده بودم تا خفه نشوم. نامش را بر زبان آورده بودم تا از حمله ی بی امان کلمات به

پشت لب هایم در امان بمانم.

قلم مویی که در دستش بود را روی صندلی دیگری انداخت و جلو آمد.

صدای قدم هایش در گوش هایم که نه، در سرم می پیچید. در چند قدمی ام که ایستاد، لبخند روی لب هایش واضح به چشمم آمد و بی توجه به غرورم

که تمنای نشکستنش را داشت، زمزمه کردم: «داستی گریمش می کردی!»

انگشتانش را در موهای پریشان روی پیشانی اش فرو کرد و با بی خیالی گفت: «خب آره!»

احمقانه آرزو کردم کاش انگشت های شیطان موهایش را لمس نکرده باشند!

نگاه در صورتم چرخاند و من مردمک هایم را به دنبال مردمک هایش چرخاندم تا یک جا گیرشان بیاندازم و خیره اشان شوم و بپرسم: «چی کم

گذاشتم؟»

بپرسم و او پاسخ بدهد و بدانم چه شد که به اینجا رسیدم. بپرسم تا بفهمم انتهای آن هفت سال لعنتی چرا به اینجا که من بایستم و او به راحتی بگوید

صورت شیطان را گریم می کرده است، ختم شد.

مردمک هایش را که گیر آوردم، زبانم چرخید، دهانم باز شد، صدا از انتهای گلویم بالا آمد و گفتم: «بچه ها کجان؟»

و بعد ناخن هایم را کف دستم فرو کردم و لعنت فرستادم بر خودم که حرف دلم را نزده بودم!

فاصله ی میانمان را پر کرد و دقیقا رو به رویم ایستاد. گرمای تنش، حالم را دگرگون می ساخت اما جانِ بلند کردن پاهایم و عقب کشیدن تنم را نداشتم.

کمی نگاهم کرد و بعد به آرامی گفت: «من بهش گفتم.»

نفسش که به صورتم خورد، پلک زدم. این حجم از نزدیک

ی را وقتی که غریبه بودم برایش، تاب نمی آوردم.

صدایم از ته چاهی مملو از جنون بالا آمد و با کلافگی گفتم: «تو داشتی گرمی می کردی!»

و وای بر من که باز هم خانواده ام را به او که دیگر همراه و هم پایم نبود، می فروختم.

چشم هایش را ریز کرد و پرسید: «مشکلیه؟»

مشکلی بود. او نباید شیطان را لمس می کرد، نباید خاطراتمان را با او تکرار می کرد، نباید

زندگی اش را با شیطان ادامه می داد و من باید همه ی این ها

را به او می گفتم اما...

اما شیطان با بلند شدنش و "فراز" گفتنش، وجودم را درید و جملاتم را دزدید، صدایم را خفه و زبانم را قطع کرد.

فرارم رویش را از من گرفت و رو به چهره ی گریم شده ی او، گفت: «زنگ بزن گریمورتون بیاد بقیه اش رو انجام بده؛ باید برم.»

در چشم هایم تیز شد و گفت: «بچه های تیمشون می رسن الان؛ بیا.»

"فراز" گفتن شیطان گیجم کرده بود و واکنش نشان ندادن او، منگم!

سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت: «گرمته! آب طالبی لازمی!»

فارغ از تمام دل گرفتگی ها و حال بهم خوردگی ها، دلم قنچ رفت برای حواسش که پی حال بود و لبخند آمد رخت پهن کند روی لب های خشکیده ام

که...

سرش را عقب برد و به گونه هایم نگاه کرد. منظورش گر گرفتگی صورتم بود! گر گرفتگی و سرخ شدن چهره ام که قطعاً فهمیده بود از دیدن آن ها با

یکدیگر به این روز افتاده بودم.

سرگردان خیره اش شدم و مانند احمق ها باز هم تکرار کردم: «ولی تو داشتی اون رو گریم می کردی!»

ابرو هایش را به یکدیگر نزدیک کرد و با چین انداختن پیشانی نسبتاً کوتاهش گفت: «آره، این قسمتی از زندگی خصوصی منه!»

بی پروایی اش نفت شد بر تنم و "زندگی خصوصی" اش آتش شد بر تن پوشیده شده از نفتم. سوختم و خاکستر روح تباه شده ام در چشم هایم فرو رفت

انگار، که اشک حلقه زد در کاسه ی چشم هایم.

زمزمه کرد: «بریم؟»

صدای شکستنم را نشنید، اشک هایم را هم ندید؟!

اگر می گفتم "بریم" و می رفتیم، چیزی تغییر می کرد؟! اگر می رفتم و آب طالبی ای را که گفته بود نوش جان می کردم، باز می گشتیم به آن هفت

سال؟!

می خواستمش اما مانده بودم در پذیرفتن و نپذیرفتن خواسته ای که مدت ها بود انتظارش را می کشیدم.

در من چیزی در جریان بود که می ترساند مرا. در من دخترکانی هجده تا بیست سال و زنانی بیست تا بیست و پنج سال زندگی می کردند که "عشق"

درونشان می چرخید و میان دل هایشان در رفت و آمد بود.

و بد به حال زن بیست و پنج ساله ای که این عشق با قدمتی هفت ساله درونش طغیان کرده بود.

به صورت ته ریش دار مردِ رو به رویم خیره شدم. دل تنگ لمس تک تک اجزای صورتش بودم و انگشت هایم دیوانه وار لغزیدن میان تار موهایش را می

خواستند.

اما بی توجه به احساسات جاری درون تنم، "نه" قاطعی را بر زبان آوردم.

شوکه نشد و لبخند پررنگی روی لب هایش نشانده شد. سرش را جلو آورد و لب هایش را دقیقاً رو به روی لب هایم قرار داد.

با لحنی مسحور کننده پرسید: «نه؟!»

اگر فاصله ی مویی میان لب هایمان را من پر می کردم، چه می شد؟!

اگر می بوسیدمش، تمام می شد این عذاب بختک زده بر زندگی ام؟

اگر من جلو می رفتم، زمان در همین لحظه ی ناب عاشقانه که جانم را می ربود، متوقف می شد تا به بعدش نرسیم و نبینم که باز هم کس دیگری را در

زندگی اش راه داده است؟!

نفس عمیقی کشید و بازدمش را دقیقا در صورتم فوت کرد.

از هرم گرم نفس هایش بود قطعا که عقب رفتم و با وحشت از عشق، بیماری برگشت پذیر، سرم را به چپ و راست تکان دادم.

زبانش را به گوشه ی لبش کشید و با حفظ همان لبخندِ فاخته کش لعنتی اش، گفت: «خیلی خب!»

و رفت!

جای خالی اش رو به روی جسم خسته ام، کاسه ی پر شده ی چشمم را خالی کرد.

بی هیچ پافشاری و تلاشی رفته بود! انگار نه انگار که من هزار تکه شده ی مقابلش، آدمی از دیار سال های به قول خودش تکرار "نشدنی" اش بودم.

باید به دنبالش می رفتم و یقه اش را می گرفتم و می گفتم که قصدم تنها کمی ناز کردن بوده است. باید می کوبیدمش به دیوار و در صورتش فریاد می

کشیدم که دلم برای تک تک لحظات گذشته تنگ شده بود و دیوانه ی آن آب طالبی پیشنهادی اش بودم. باید دست هایم را دو طرف صورت تقریبا

استخوانی اش می گذاشتم و تند تند می بوسیدمش تا بفهمد هنوز هم دلبرکانه دوستش داشتم. باید می رفتم و نشانش می دادم عاشقش بودم...

اما صدای دخترانه ای پرده ی گوشم را سوراخ کرد.

چرا واسه آدمی که حتی یک ذره هم برای به دست آوردن تلاش نمی کنه، گریه می کنی؟!

جای خالی مرد بی انصافم را دختری پر کرده بود که حس می کردم بیش از حد در زندگی همان مرد بی انصافم می چرخید و جولان می داد.

آرایش ناتمام صورتش، حالم را بهم می زد. فکر به اینکه دست های هنرمند فرامرز بر چهره اش طرح زده باشند، نفس کشیدن را از یادم می برد.

جمله اش اما، کلاف های سنگین ذهنم را به کار انداخته بود و افکارم با سرعت در ذهنم جریان پیدا می کردند.

گریه می کردم برای کسی به راحتی ترکم کرده بود و حالا با یک "نه" به سرعت نور غیب شده بود. اشک می ریختم برای مردی

که دوستم نداشت. صورتم را نم دار می کردم برای...

برای کسی که با تک تک اندام های درونی، بیرونی، واقعی و مجازی ام می خواستم!

زبانم را به سقف دهانم چسباندم و بی آنکه چیزی به چهره ی فریبنده ی رو به رویم بگویم، سالن را ترک کردم.

پایم را روی پدال گاز فشردم و لعنت فرستادم بر پرایدی که سرعتش راضی ام نمی کرد.



یک به یک از تمام اتوبان‌ها گذشتم و به خانه که رسیدم، هنوز هم نا آرام بودم.

هنوز هم حواسم پی‌چهره‌ی دلنشین شیطان بود. در جواب "دیر کردی" عزیز بانو، سکوت کردم و به جایش حس کردم مغزم از تصور با هم بودن آن‌ها،

متلاشی شد.

در اتاق را که کوبیدم و رو به روی عکسش ایستادم، زبانم را از سقف دهانم جدا کردم و فریاد کشیدم: «عاشقتم، عاشقتم، عاشقتم، عاشقت...»

اشک‌هایی که مهارشان کرده بودم، باز هم باریدند و به حق افتادم.

صورت‌م را به قفسه‌ی سینه‌اش در عکس چسباندم و نالیدم: «چجوری می‌تونی انقدر بد باشی؟ چطور می‌تونی حتی به اون عوضی خوشگل فکر کنی؟»

و بعد حس کردم دست‌هایش را لازم دارم که در موهایم بلغزند و آرامم کنند. تار موهایم را یک به یک لمس کنند و صدایش در وجودم بیچد و عاشق

ترم کند.

"با بوسه‌اش به اخم‌هایم، هم آغوشی ابروهایم را از بین برد و زمزمه کرد: «زود بر می‌گردم.»"

به دختر بچه ای که قهقهه می زد و زبانش را برای دختر دیگری بیرون آورده بود، نگاه کردم و گفتم: «بدون من داری می ری!»

انگشت هایم را به بازی گرفت و با وارد کردن فشاری بر شانه ام، روی تاب نشاندم.

سرش را خم کرد و زیر گوشم گفت: «چند وقت دیگه با هم می ریم عزیزم. جای دوری که نمی رم، زود بر می گردم»

بغ کرده گفتم: «دختر جنوبیا دلت رو می برن.»

بوسه ای بر شقیقه ام نشانده و گفت: «غلط می کنن.»

نگاه زنی که همان دختر بچه های خندان را به زور از پارک خارج می کرد، اعصابم را بهم می ریخت. از روی تاب نشستیم بدش آمده بود یا ساعت یک

نیمه شب بیرون بودیم؟!

پلک زدم و گفتم: «فردا یک ساله می شیم و تو نیستی!»

انگشت هایش را در موهایم حرکت داد و گفت: «قلبم، حواسم، روحم، فکرم...»

سرش را خم کرد و زیر گوشم گفت: «اینجاست. پیش تو!»

انگشت هایش را در کف سرم حرکت داد و گفت: «چی می خوای برات بیارم؟»

بلند شدم و با دور زدن تاب، رو به رویش قرار گرفتم.

در تاریکی آسمان تهران، خیره ی نگاه عاشقانه اش شدم و گفتم: «دلت رو صد برابر عاشق تر می خوام. میاریش؟»

و او بود که مرا در آغوش کشید و نجوا کرد: «هر ثانیه، هزار برابر عاشق تر می شم فاخته.»

رو به روی عکسش نشستم و پر حرص گفتم: «می دونی چند ثانیه از اون روز گذشته؟ می دونی تا حالا دلت باید از شدت عشق دیگه جایی نداشته باشه؟»

جوراب های کوتاه مشکی رنگم را در آوردم و غر زدم: «واسه ی کار می رفتی دلم تنگ می شد برات، دلت تنگ می شد برام! الان کلا بدون من زندگی می

کنی. چجوری با دلی که هر ثانیه هزار برابر عاشقم می شد، راحتی و مشکلی نداری؟»

مشت کوبیدم بر ران پایم و بلند فریاد کشیدم: «تو مگه نمی گفتی که دختر باید ناز کنه؟ چرا نازمو نکشیدی پس امروز؟»

تن و ا رفته ام را از کف زمین بلند کردم و با عصابنیت لگدی به دیوار زدم.

-تو، یک دروغ گوی عوضی جذابی که من خیلی خیلی خیلی دلم براش تنگ شده.

لگد دوم را محکم تر به دیوار کوبیدم و این بار تار های صوتی ام را از دست داده بودم انگار، که علی رغم تلاشم برای جیغ کشیدن، صدای آرامم در گوش

های خودم پیچید: «دوستت دارم، بخدا دوستت دارم...»

و وای بر من ترسو که این چیزها را به خودش نمی گفتم و لعنت بر من احمق نابلد که یادم رفته بود باید خودم را در زندگی اش پررنگ کنم.

و من نفرین همه ی جهان را با شرط وصال، به جان می خریدم اگر که نفرینم کنند بیش از این عاشقش شوم...

در تاریک ترین قسمت سالن ایستاده و خیره مانده بودم به قامت پدر. قدم که بر می داشت، با همه ی وجود، با همه ی قوا، ستایشش می کردم. لبخند که

می زد، می مردم برای غم ریشه زده در دلش و لعنت می فرستادم بر باعث و بانی این غم. بر خودم.

نگاهش که سیاهی را درید و جسمم را شکار کرد، قطره ی اشکی گونه ام را زخم کرد.

قدم هایش که به سمتم جهت پیدا کردند، نفس حبس کردم در سینه و کمر چسباندم به دیوار. نترسیده بودم از پدر اما ترسیده بودم از غمش، حسرتش،

نگاهش، دلتنگی اش.

هر قدمی که او را به من، دخترش، نزدیک تر می ساخت؛ مرا، دخترش را، بیشتر می کشت.

رو به رویم که رسید، رفتن روح از تنم را با چشم دیدم و با همه ی وجود احساس کردم. چند ثانیه، دقیقه و شاید ساعت ها خیره ام ماند. نگاه ندزدیدم از نگاه دلتنگش. لبخند نزدم به صورت دلگیرش. هق هق نکردم برای پیر شدنش. اما اشک

ریختم برای تمام مدتی که او را نداشتم! برای تمام بی پدری هایی که خودم خواسته بودم و حواسم به دل بیچاره ام نبود.

دست که کشید بر گونه ام، گرمای دیرینه و آشنایی وجودم را لمس کرد. گرمایی از جنس محبت پدران، نیاز دخترانه گرمایی از جنس کودکی ام.

پیشانی ام را بوسید و با لحن دلگیری که سعی داشت

پشت لبخند عمیقش پنهان کند، گفت: «امروز پنج شنبه ست پدر صلواتی؟»

میان گریه، خندیدم. بچه هم که بودم، "پدر صلواتی" ورد زبانش بود. دوست داشت مانند آقا جان، پدرش، حرف بزند.

لبخندم را که دید، بار دیگر پیشانی ام را بوسید و همانند قبل، گله گذاری را شروع کرد.

عادتمان بود. مادر برای او غر می زد و او برای من و من...

من گله هایم را جمع می کردم و برای فرامرز می بردم.

آهی کشیدم و نگاه دوختم به چشمان خسته ی پدر.

-مامانت تا خود سالن غر زد.

دست کشیدم روی دستش که هنوز اشک هایم را پاک می کرد. انگشتش را فشار دادم و به زحمت لب زدم: «به خاطر من؟!»

منتظر بودم بگوید "به خاطر تو". می خواستم اینکه گند زده بودم به خانواده ی چهار نفره ی کوچکمان را بکوبد در صورتم و بعد با زخم زبان هایش

روحم را بدرد. می خواستم عذاب بیاندازد به جانِ نداشته ام تا آدم شوم، معذرت بخواهم، به خانه برگردم. اما نگفت. به جایش خندید و تلخی ته نشین

شده در خنده هایش، مغزم را متلاشی کرد.

با لبخند عمیقی به خندیدن دردناکش پایان داد و گفت: «از لباس خودش و کادویی که برای پری خریده راضی نیست.»

زمزمه کردم: «مثل همیشه.»

و فکر کردم چه قدر دلتنگ "همیشه" بودم. چه قدر یکنواختی چهار نفره ی خودمان را محتاج بودم.

خواست چیزی بگوید که لب چسباندم روی گونه اش و بوسیدمش.

و بعد فکر کردم دخترک هجده ساله بود که از من رد شد و مرز میان خود و پدرش را شکست.

در آغوشش جان گرفتم و آرامش را بلعیدم.

دردم آمده بود از عروسی پری که بهانه بود برای دیدار من و خانواده ام. قلبم گرفته بود از نگاه دلگیر مادرم که می گفت: «سنگدلی هم حدی داره!»

اما وجودم از بین رفت وقتی که برادرم را، پاره ی تنم را، یار و همبازی کودکی هایم را، با چشم هایی نمناک در برابرم دیدم و او دستش را روی گونه ام

فرود آورد.

مادر، "هین" بلندی کشید و پدر،

"دانیال" را فریاد زد.

دستش را در دست گرفتم. لب غنچه کردم ببوسم نوک انگشت هایش را اما نشد! زن بیست و پنج ساله ی شرمنده جلویم را گرفت و مجبورم کرد لب

هایم را به حالت قبل بازگردانم. زمزمه کردم: «دستت درد می گیره.»

دستش را از دستم بیرون کشید.

دهان باز کرد و زبان چرخاند اما صدایش به گوشم نرسید. زن بیست و پنج ساله سد راه من بود، سد راه او که بود که حرفش را می خورد؟!

مادرم غر زد: «سالن شلوغ می شه الان. تمومش کن دانیال.»

دانیال اما خیره بود به چشم هایم. در انتظار حرف هایم بود انگار.

مرد شده بود. مرد تر از اولین باری که سیگار را در کوله ی مدرسه اش پیدا کرده بودم. آقا تر از اولین باری که فهمیده بودم عاشق شده است. بزرگ تر از

اولین باری که خوشش نیامده بود از لباسم، از نگاه سهند روی بدنم و از بودن فرامرز در زندگی ام.

حتی مرد تر از وقتی که پس از خودکشی ناموفقم اجازه نداده بودم مرا ببیند.

دست کشیدم روی ته ریش نشسته بر صورتش و لب زدم: «خوشگل شدی دان...»  
-تو رو خدا بیا بریم خونه.

نفسم برید از التماسش. چه کرده بودم با غرورش!؟

خواستم حرف بزنم. خواستم بگویم به خانه می روم و همه چیز را تمام می کنم اما... اما فکر کردم من تباه شده، پا که در خانه ی پدری ام بگذارم سرما را

می کشانم آنجا و حالشان را بد خواهم کرد.



پلک بستم و برای بار نمی دانم چندم، آرزو کردم آن سال های تکرار نشدنی ام با فرامرز نبودند!

صدای سرخوش پوریا از جایی پشت سر پدرم به گوش می رسید.

پلک باز کردم. رگه های اشک در کاسه ی چشم های دانیال به چشم می خوردند.

-پری گفت تو راهن، می رسن الان.

خیره در چشم های محزون برادرم بودم و فکرم بی هوا جایی رفته بود که نباید!

فرامرز حالا کجا بود؟! حالش...

حالش چگونه بود؟! @Caffetakroman

بدم آمد از خودم که در این شرایط هم نگران حال او بودم. دست خودم نبود اما. باور داشتم دوست داشتنش را هم اگر دروغ گفته بود حس برادرانه اش به

کیان، حقیقتی بیش نبود.

فکر کردم اگر کیان زنده بود حالا تولد یکی دوسالگی فرزند او و پری را جشن می گرفتند و من و فرامرز هم...

من و فرامرز؟! @Caffetakroman

ما قطعاً به جایی نرسیده بودیم. قطعاً کیان هم اگر زنده بود نمی توانست فرامرز را آرام کند و کمک کند تا کمی، تنها کمی مرا بفهمد.

صدایی در سرم پژواک می شد.

"مطمئنی عزیزم؟! خوب فکر هات رو کردی؟!"

پلک بستم و تنم را باز هم به دیوار چسباندم. ایستادن روی پاهایم ممکن نبود. صدای زن، سلول هایم را تکه تکه می کرد!

فکر به گندی که بالا آورده بودم و فرامرزی که نخواسته بود مرا بفهمد، ببخشد، بماند و نرود، نای نداشته ام را هم می گرفت.

هیاهوی پر شوق جمعیت خبر از رسیدن پری و سهیل می داد.

حسودی نکرده بودم به ازدواج پری. ناراحت نشده بودم از اینکه به عشقش رسیده بود؛ اما...

اما حسادت کرده بودم به قوی بودنش که یاد و خاطرات کیان و احساسات آتشین قلبش نسبت به او را همراه با جسمش خاک کرده بود و به آرامی به

زندگی طبیعی خودش بازگشته بود. ناراحت شده بودم از اینکه مانند من، خودش را عذاب نمی داد و یک بار دیگر عشق را به دلش راه داده بود

درست ترش را بخواهم بگویم، از خودم ناراحت و خشمگین بودم.

پوریا بود که دانیال از من دور کرد و مادرم بود که پدرم را به دنبال خود کشید.

جلو نرفتم، در جای خودم ایستادم. خیره ماندم به چهره های خندان و راضی آن ها و دلم برای نبودن کیان، به درد آمد.

تمام خاطراتی که من و فرامرز هم در آن ها سهیم بودیم؛ جایی در مغزم را اشغال کرده و سوراخش می کردند.

در تمام مراسم، با وجود علاقه ی شدیدم به پری، نزدیک او و سهیل نشدم.

در عوض یک گوشه از سالن را انتخاب کردم و در گذشته ام غرق شدم.

حس دلتنگی از اعماق دلم بالا آمد و دست پیچید به دور گلویم. فشار دارد... فشار داد... فشار...

لعنتی! اشکم را در آورد.

"کیان قهقهه زد و گفت: «زر نزن مرتیکه. باز زیادی خوردی حواست نیست چی داری می گی!»

فرامرز انگشتانم را به بازی گرفت و رو به کیان توپید: «بد مست باباته رفیق!»

پری گیللاس ها را از روی میز جمع کرد و غر زد: «انقدر نکش کیان.»

کیان "ای به چشم" غلیظی گفت و سیگار را سمتم گرفت.

خم شدم بگیرمش که فرامرز تنِ وا رفته اش را تکان داد و مرا عقب کشید. از فشار انگشتانش بر بازویم، اخم کرد. نگاهم را سمت او که سیگار را لای لب

هایش می گذاشت کشاندم. عصبی شده بود!

کیان با ته مانده های خنده پرسید: «پس می خوای استخر عمومی بزنی وسط حیاط؟ آره؟!»

فرامرز که نگاه از چشم هایم گرفت، چشم چرخاندم سمت پری. سر روی شانه ی کیان گذاشت و گفت: «خوابم گرفته.»

کیان دست کشید بر موهایش و زیر لب چیزی را زمزمه کرد.

و بعد حتما یادش رفت که منتظر پاسخ احتمالا بی شرمانه ی فرامرز بوده است.

تقلید از دلبری های پری بود یا دلم بود که دستور داد تنم را سمتش بکشم و ببوسم نبض شقیقه اش را، نمی دانم. می دانم اما که بوسید صورتم را و زیر

گوشم زمزمه کرد: «می خوامت دلبرک!»

به دنیای قرمز زنگ و دخترانه ی اتاقم خیره شدم. دانیال دیوار را از عکس هایم پر کرده بود. خوشم نیامده بود. نبود عکس فرامرز توی ذوقم می زد. عادت

داشتم به دیدن تصویر چسبیده اش روی دیوار اتاقک زیر پله ای خودم.

به خاطر دانیال آمده بودم خانه و قصد داشتم دو سه روزی را هم بمانم.

درد داشت که در خانه ی پدرم راحت نبودم اما دست خودم نبود، نمی توانستم آن جا را تحمل کنم. عادت داشتم به بی برنامه بودن خانه ی عزیز بانو.

نمی خواستم هق هق های شبانه ام لایبی نفرت انگیز شب های خانواده ام باشد. دوست نداشتم مادرم با دیدن برنامه ی مسخره و زندگی مسخره ترم،

دلگیر شود.

دوست نداشتم ناخلف باشم اما من دقیقا خودِ خودِ ناخلف بودم! حتی هزار برابر بدتر از آن...

سیگاری میان لب هایم جا دادم و خیره ماندم به گوشی ام که روی تخت گذاشته بودم.

دست کشیدم میان موهایم. سرم درد می کرد. قدمی به جلو برداشتم.

چند دقیقه با ذهنی تهی خیره اش ماندم و در یک لحظه خم شدم و گوشی را چنگ زدم.

## اختصاصی کافه تک رمان

بی درنگ شماره گرفتم و گوش فرا دادم به بوق های گوش خراش.

بوق اول، بغضم را قورت دادم. بوق دوم، سیگار دوم را روشن کردم. بوق سوم، لبه ی پنجره نشستم. بوق چهارم...

بوق نمی دانم چندم بود که قطع شد و سیلی محکمی از واقعیت صورتم را لمس کرد.

من دیگر در زندگی اش جایی نداشتم! من دیگر دلبرکش نبودم. دیگر دوستم نداشتم.

کابوسم دوست نداشته شدن بود و در بیست و پنج سالگی ام جامه ی حقیقت پوشیده بود. می دانستم این حس عذاب آور ذره ذره جانم را خواهم گرفت.

خیره ماندم به خیابان خلوت.

ساعت سه و نیم صبح بود. شاید خواب بود

اما چگونه می توانست پلک ببندد و بخوابد وقتی که من در زندگی اش نبودم؟! چطور بدون من دوام می آورد؟ من چرا نمی توانستم؟ چرا بدون اینکه

قرص های آرام بخش را به خورد معده ی بیچاره ام بدهم، نمی توانستم در عالم بی خبری فرو بروم؟!

شاید هم...

شاید هم، هم آغوش شیطان شده بود. شاید تن شیطان را نوازش می کرد و در گوشش "ابی" زمزمه می کرد.

شاید در عشق بازی اش با او، من، فاخته، مجنونِ موهایش، لیلای شب هایش، آرامش روز هایش، محرم راز هایش را از یاد می برد.

شاید شیطان قرار بود لیلای شب هایش شود.

خیره مانده بودم به سیاهی شب و فکر می کردم شمع روشن کرده یا چراغ های سالن را روشن گذاشته بودند؟

سیگار دود می کردم و فکر می کردم از سیگار کام گرفته بودند یا بی هیچ مقدمه ای روی تخت افتاده بودند؟!

مرده بودم. همان شب، همان جا لب پنجره ی اتاقم، مرده بودم!

همان جا که در ذهنم فرامرز، شیطان را بوسید، تمام شده بودم...

سیگار چهارم بود به گمانم که نامش صفحه ی گوشی ام را روشن کرد. ضربان قلبم شدت گرفت و حس کردم گلویم در ثانیه خشک شد. همه ی تنم

برای شنیدن صدایش در تلاطم بودند.

خش سایه انداخته بر صدایش، دیوانه ترم کرد.

تا به حال کجا بود؟!

-زنگ زده بودی!

خرد شدن غرورم درد زیادی داشت اما دلم دیگر نمی توانست تحمل کند.

-فقط می خواستم...

دستم را مشت کردم و با صدای آهسته ای ادامه دادم: «صدات رو بشنوم.»

قبل از اینکه چیزی بگوید یک قطره اشک از چشمم چکید. اشک نبود اما... عشق بود! به  
جان خودش، خودم، خودمان، عشق بود که از چشمم چکید و

گونه ام را بوسید.

سکوتش را شکست: «سیگارت رو خاموش کن. آماده شو، میام دنبالت.»

مات ماندم. من تنها به شنیدن صدایش راضی بودم و او می خواست دیدارش را به دل  
تنگم هدیه دهد!

پک دیگری کشیدم و گفتم: «خونه ی خودمونم.»

-باشه.

محتاجانه گفتم: «قطع نکن.»

لحنش آرام و مهربان بود. دلم را گرم کرده بود و از یادم برده بود که تا چند دقیقه ی قبل  
چه فکر هایی می کردم.

-قطع نمی کنم.



و اضافه کرد: «خاموشش کن.»

اینکه می دانست دقیقا در چه حالی بودم، حالم را زیر و رو می کرد.

سیگار را در لیوان آبی که روی میز بود انداختم و پرسیدم: «داری میای؟»

نمی دانم از ناز کردن و ناز کش نداشتن ترسیده بودم که با سر قبول کرده بودم با او بیرون بروم یا دلتنگی عqlم را برده بود.

صدایش خسته بود. دلم برای خستگی اش هم رفت.

نزدیکم. دو دقیقه ی دیگه پایین باش.

به مانتو و شالی که تازه از شرشان خلاص شده بودم خیره شدم و دوباره خواهش کردم: «قطع نکن.»

زمزمه کرد: «قطع نمی کنم فاخته!»

فاخته گفتنش جانم را گرفت. دوست نداشتم فاخته صدایم بزند. دوست نداشتم دیگر دلبرکش نباشم. دلم نمی خواست باختنم را با فاخته خواندم در

صورتتم بکوبد.

آهی کشیدم و درحالی که شال را روی سرم می کشیدم در اتاق را باز کردم. می رفتم ببینمش؟! مثل همان وقت ها؟ ساعت چند بود؟ چهار؟ چهار و نیم؟!!

ساعت مهم نبود، مهم این بود که دم دم های صبح بود! مهم این بود که دیدارم با او در گرگ و میش هوا می چسبید.

مهم این بود که قرار بود ببینمش! خودش گفته بود "می آید".

می دانستم تا صبح هم پلک های پدر نخواهند لرزید.

مطمئن بودم دانیال حتی اگر بیدار هم شود، از ترس بیدار شدن من از نزدیکی اتاقم رد نخواهد شد.

او که نمی دانست دیگر درست و حسابی نمی خوابیدم که بخواهم از خواب بپریم!

نگران مادر و شب زنده داری هایش در سالن بودم اما سالن خالی، قلبم را آرام کرد.

صدای نفس های عمیقش در گوش هایم می پیچید و قطع نکردنش را اثبات می کرد.

همزمان با صدای آرامش که می گفت: «رسیدم».

در حیاط را باز کردم و خودم را بیرون کشیدم.

اما نتوانستم قدم دیگری جلو بگذارم و سوار شوم. مات زانتیایی بودم که او پشتش نشسته

بود. زانتیایی که شاهد قسمت های خصوصی رابطه ی ما، دعوا

هایمان، بحث های فلسفیمان و دیوانگی هایمان بود!

در خودم، گذشته ام و او غرق بودم که گوشی از دستم خارج شد و نگاهم قفل چهره ی آرامش شد.

گوشی خودش را در جیبش جا داد و گفت: «بیا.»

و بعد مثل قبل در را برایم گشود و خیره ام شد. غمگین بود. آنقدر غمگین که نمی توانستم باور کنم این آدم همانی بود که رو به رویم ایستاد و با وقاحت

گفت: «بخشی از زندگی شخصیمه!»

خواب که نبود؟! رویا؟ توهم؟

بازویم را فشار دادم و از دردش مطمئن شدم همه چیز حقیقت داشت!  
سوار که شدم در را رها کرد و از سمت راننده سوار شد.

عمیق بو کشیدم. عطر خنکش، با اینکه جدید بود، حالم را جا می آورد.

حالم فوق العاده بود. روی پاهایم بند نبودم. روحم می رقصید و دلم دف می زد. دخترک ها و زنان درون وجودم تک به تک می چرخیدند و آواز عاشقی

سر می دادند.

اما زن بیست و پنج ساله که من بودم، خیره مانده بود به چشم های غمگین مردی که کنارش نشسته بود.

صدایم لرز داشت وقتی پرسیدم: «ناراحتی؟»

انگشت کشید میان موهایش و پاسخ داد: «پیش کیان بودم.»

قلبم آرام گرفت. روحم سر جایش نشست و فکرم دیگر نچرخید. بعدا باید به حساب خودم می رسیدم که فکر کرده بودم او در حال عشق بازی بوده است!

باید خودم را تنبیه می کردم تا دیگر فکر های مسخره ام را پر و بال ندهم.

دوست نداشتم بحث کیان وسط باشد. دوست نداشتم حالا که فرصت داشتم کنارش باشم، کیان و پری روی حرف هایمان سایه بیاندازند. می خواستم

همه ی این دیدار برای خودم باشد. حتی دوست نداشتم ثانیه ای از آن خرج آدم های دیگر شود.

او نفهمیده بود انگار. به آرامی ادامه داد: «اگه بود الان تولد بچه اش بود.»

نا امید از حرف زدن درباره ی خودمان

آه غمگینی کشیدم و او زمزمه کرد: «اگه بود من و تو الان...»

نگاه برنده اش را به سمت چهره ام پرتاب کرد. ساکت مانده بود. انگار ادامه ی حرفش پشت دندان هایش گیر کرده بود.

می خواستم در باره ی خودمان حرف بزنیم اما اینگونه؟! نه!

## اختصاصی کافه تک رمان

---

سرم را پایین انداختم و با صدای مرتعشی گفتم: «بحث نکن.»

می دانستم اگر ادامه دهد، دعوایمان خواهد شد.

می دانستم و نمی خواستم این هم نشینی در نزدیکی صبح را از دست بدهم.

لحن ملتسمم، حالم را بهم می زد. این فاخته ی مظلومی که التماس می کرد و ذره ذره غرورش را می کشت، نفرت انگیز بود برایم.

پلک بستم و در پشت پلک هایم آرامش را جست و جو کردم.

از صدای فندکش فهمیدم که سیگاری آتش زد. زمزمه وار گفت: «سهیل کمه واسه پری.»

در خودم جمع شدم. سعی کردم اشک های جمع شده در کاسه ی چشمم را پشت پلک هایم پنهان کنم. قسمت نبود انگار از خودمان بگوییم. او نمی

خواست انگار از خودمان حرف بزنیم. او دلش پر بود انگار.

احساساتم را لگد مال کردم و به سختی گفتم: «دله دیگه. دلش واسه سهیل رفته.»

و بعد فکر کردم دل من برای هیچ کس جز فرامرز نخواهد رفت. دل من تا ابد قفل دلش خواهد بود.

لحنش حرص داشت: «دلش غل...»

کیان دوست نداشت کسی "تو" به پری بگوید. حتی وقتی آشوب بود میانشان باز هم هیچ کس حق نداشت حرفی به پری بزند. فرامرز هم انگار حرمت او

را نگه داشته بود که حرفش را خورد و جمله اش را کامل نکرد. دم و بازدم کلافه ای انجام داد. دل دل می زد برای نوازش موهایش و آرام کردن روح نا

آرامش اما...

اما ترس از پس زده شدن، سد راهم شد.

غر زد: «سهیل همخونه ی کیان بود. پری با این انتخابش کیان رو کوچیک کرده.»

در دل قربان صدقه ی غم وجودش رفتم اما به جای بر زبان آوردن حرف های دلم، با خستگی زمزمه کردم: «اذیت نکن خودت رو.»

چشم باز کردم و رویم را به سمتش چرخاندم. دوست داشتم جای جای صورتش را با نگاه نوازش کنم.

مهم نبود که جایی نرفته بودیم و در ماشین خاموش نشسته بودیم. مهم این بود که آمده بود تا بینمش!

نور چراغ های کوچه، نیمه ای از صورتش را روشن کرده بود. نیمه ی دیگر در تاریکی فرو رفته بود و نمی دیدم رنگ نگاهش را.

اخم روی پیشانی اش پررنگ تر شده بود.

سیگار را از شیشه به بیرون پرت کرد.

احساس کردم صورتم را می بلعد.

سرش را کمی جلو آورد و به آرامی گفت: «گریه نکن.»

در نگاهش، چهره اش، اخمش و در وجودش حل شده بودم که این جمله مرا از دریای نا آرام وجودش بیرون کشید.

انگشت کشیدم روی گونه ام و خیسی اش وجودم را منز

جر کرد.

ناباور لب زدم: «گریه نمی کنم.»

سرش را جلو کشید و خیره در چشمانم گفت: «ولی الان داری این کار رو می کنی.»

و بعد با انگشتش قطره ی دیگری را از روی گونه ام زدود. لمس صورتم توسط انگشت داغش، همه ی تنم را سوزاند.

بدون اینکه سرش را عقب بکشد، در گوشم خواند: «اگه کیان زنده بود، شاید الان تولدشون رو، تولد بچه ه...»

لبم را گاز گرفتم و او را عقب راندم. هر چیزی را تحمل می کردم، این یکی را تاب نمی آوردم. این لحن و این صدا و این چهره ی غمگینِ خشمگین را تاب

نمی آوردم.

می خواستم فرار کنم. باید می رفتم. ماندنم درست نبود. ادامه ی این بحث، خوب نبود.

دست در جیب مانتویم فرو کردم و آه کشیدم.

کلید ها را با خودم نیاورده بودم.

نگاهش تیز و برنده بود... نگاهش...

نگاهش کشنده بود!

لبم را از زیر دندانم بیرون کشیدم و گفتم: «کلید ها رو جا گذاشتم.»

سیگاری را که قصد داشت روشن کند، پشت گوشش گذاشت و درحالی که در را باز می

کرد گفت: «بازشون می کنم. بیا.»

با گیجی دست روی دستگیره گذاشتم و یادم رفت که وقتی سیگار را پشت گوشش می

گذاشت، صدایش می زدم: «خلاف کار!»

بعد او می خندید، قلقلکم می داد، من می خندیدم، بعد در گوشم می خواند: «خنده هات

چند نفس؟»



یادم رفت که بعد من اخم می کردم و نفس گفتنش را می کوبیدم در صورتش و او ناز می کشید و بعد من...

در را باز کرد و سرش را داخل آورد.

-نمی خوامی بری خونه؟! -

آری، یادم رفت که می مردم برای نگاه تب دارش.

از ماشین پیاده شدم و کنارش ایستادم.

ابزاری که اسم هایشان را نمی دانستم کنار در آهنی حیاط گذاشت و زمزمه کرد: «بیا.»

به دیوار بلند حیاط نگاهی کردم و جلو تر رفتم. نزدیکش که ایستادم، صدای قهقهه ی مردانه اش بلند شد.

بهت زده نگاهش کردم و غر زدم: «هیس، هیس.»

لبخند پهنی روی لب هایش نشاند و با دقت بیشتری پاهایم را نگاه کرد.

سرم را که پایین انداختم دوست داشتم محو شوم.

دمپایی های صورتی رنگ گل گلی پوشیدنم یک چیز بود و لنگه به لنگه پوشیدنشان یک چیز دیگر!

با ته مانده های خنده در صدایش زمزمه کرد: «خواست کجاست تو؟»

دستم را مشت کردم و در دل بر خودم لعنت فرستادم. خواستم بگویم حواسم پیش تو است، اما نگفتم. خواستم بگویم حواسم پی نگاه غمگینت است؛

نگفتم اما.

دست هایش بالا آمد و به آرامی شال را دور گردنم محکم کرد.

زمزمه کرد: «زیر پاهات گیر می کنه.»

نور چراغ ها صورتش را کاملا روشن کرده بودند و من تک به تک اجزای صورتش را با نگاه نوازش می کردم. حواسم نبود که ممکن بود عشق از نگاهم

بیرون بپرد و او عشق را ببیند. حواسم نبود که گرمای نگاهم ممکن بود بی تابش کند.

بوی عطرش پره های بینی ام را تحریک کرده بود. نفس عمیقی کشیدم و فکر نکردم بازدمم گردنش را لمس خواهد کرد.

به دیوار تکیه زد و انگشت هایش را در هم فرو کرد.

زمزمه کرد: «زود باش.»

نگاهش روی صورتم را دوست داشتم. گرم بود. مهربان بود. غم و خشم نگاهش را هم به بهانه ی تاریکی هوا نادیده می گرفتم تا حال خوش دلم را بهم

نزند.

دمپایی های لعنتی ام را در آوردم و یکی از پاهایم را کف دستش گذاشتم. یکی از دستهایش را انداخت دور کمرم و کمکم کرد تا پای دومم را هم بالا

بکشم.

انگشت هایم را به سختی بند لبه ی دیوار کردم و او تنم را بالا فرستاد.

خودم را که به آن طرف حیاط رساندم، مچ پایم از پرشی که انجام داده بودم درد می کرد.

در را که باز کردم، همچنان با خنده نگاهم می کرد. دستم را مشت کردم در سینه اش بکوبم که سرش را جلو آورد و گفت: «فقط مثل دزد ها رفتار نکرده

بودیم که به لطف شما امشب اون هم انجام دادیم.»

لبخند کمرنگی زدم و چیزی نگفتم. کاش امشب تمام نمی شد.

زیاد نزدیکم نبود اما بعد از شش ماه دوری، همین هم حالم را دگرگون ساخته بود. همین

نزدیکی نصفه و نیمه هم نای حرف زدنم را گرفته بود. لالم کرده

بود، ماتم کرده بود.

شالم را از دور گردنم باز کرد و لب زد: «تا صبح می خوای همین جا بمونی؟»

دمپایی هایم را روی زمین گذاشت و منتظر خیره ام شد.

به خانه که می رفتم، این دیدار تمام می شد. بعد از این دیدار...

به بعدش فکر نکردم و با پوشیدن دمپایی ها، راهی ساختمان شدم.

اما ای کاش امشب تمام نمی شد.

به طبقه ی دوم که رسیدیم، گوشه ای ایستادم و او رو به روی در زانو زد.

گوشی اش را سمتم گرفت و با آرام ترین صدای ممکن گفت: «چراغ قوه اش رو روشن کن.»

نور را روی قفل گرفتم و حواسم را دادم به نفسم که خورده بود به گردنش و دستش که مانده بود روی گردنم.

دلتنگی امانم را بریده بود. کنارم بود، با من حرف می زد، نگاهم می کرد، عاشق نبود اما.

همین "عاشق نبودنش" بلای جانم شده بود.

در را که باز کرد، سر جایش ایستاد و به صورتم خیره شد.

نباید به بعد از این دیدار فکر می کردم. نباید اشک می ریختم، نباید هق هق می کردم.

نباید می مردم. باید سعی می کردم قوی باشم، باید سعی می

کردم صدایم نلرزد وقتی که گفتم: «ممنون که او...»

دستش را روی دهانم گذاشت و لب زد: «هیس. می شنون.»

سرش را روی صورتم خم کرد و زیر گو

شم نجوا کرد: «من هم بهش نیاز داشتم.»

و بعد، رفت.

من ماندم و جمله ای که می توانست دلیل بیداری ام باشد.

صدای خشمگین نوید را می شنیدم: «حق نداشت اونجوری با آبروی کیان بازی کنه.»

آه عمیقی کشیدم. هر جا که پا می گذاشتم حرف از آبروی کیان بود و انتخاب نادرست

پری. نمی فهمیدم تا قبل از عروسی برایشان مهم نبود پری با

سهیل وارد رابطه شده است؟ همین که رفته بودند زیر یک سقف باید به یاد آبروی کیان

می افتادند؟!

در اتاق گریم را با لگدی باز کردم و تنم را داخل کشیدم. کوله ام را کناری انداختم و سلام

کردم.

نوید از روی صندلی بلند شد و به جای جواب گفت: «عروسی خوش گذشت؟!»

شیوا جلو آمد و زمزمه کرد: «به ما ربطی نداره نوید. انقدر شلوغش نکن.»

شالم را از روی سرم کشیدم و با کلافگی گفتم: «قول می دم اگه تو مُردی نذارم شیوا زنِ همخونه ات بشه. حالا تمومش کن.»

هر دویشان با گیجی نگاهم کردند. شیوا "خدانکنه" ای را زمزمه کرد و نوید توپید: «هار شدی فاخته!»

هار شده بودم. از فاخته ای که در پنجمین ضرب پنج سالگی عمرش احمقانه رفتار می کرد، خشمگین بودم و افسار گسیخته بودم.

از فاخته ای که مادرش را شکسته بود و پدرش را پیر کرده بود و برادرش را...

روی صندلی رها شدم و سعی کردم افکارم را منسجم کنم. گند زده بودم و با حالِ خرابیِ خودم را به سالن رسانده بودم. فکر به اولین صبحانه ی

مشترکمان پس از مدت ها که من خرابش کرده بودم، روانم را به بازی می گرفت.

شیوا کنارم نشست و پرسید: «چی شده؟!»

شاید اگر من جای او بودم و او از مرگ فرامرز حرف زده بود، مدت ها نگاهش نمی کردم.

خدا را شکر که جای او نبودم.

دست کشیدم چتری هایم و نالیدم: «به مامانم گفتم جام عوض شده بود نتونستم بخوابم.»

آه عمیق دیگری کشیدم و ادامه دادم: «حتما خیلی ناراحت شده.»

یاد نگاه پدر، قلبم را می سوزاند. دست مشت شده ی دانیال و در هم رفتن قیافه ی مادر هم که جای خود داشتند. صبح را برایشان زهر کرده بودم. لعنت

بر من.

شیوا دستش را روی شانه ام گذاشت و زمزمه کرد: «تو که نمی خواستی ناراحتش کنی.»

خواستم چیزی بگویم، خواستم بگویم اما این کار را انجام داده ام، خواستم بیشتر درد و دل کنم که او وارد شد.

نگاهم خیره ی چشم های خسته اش ماند. او هم نخواهی بود انگار!

بدون اینکه به من نگاه کند، رو به نوید گفت: «باید زودتر شروع کنیم. کار سنگینیه.»

منتظر بودم نگاهم کند، لبخند بزند، سلام کنم، حرف بزنیم. منتظر بودم توجه کند اما به تنها کسی که توجه نکرده بود، من بودم!

چتری هایم را رها کردم و دست در جیب مانتویم فرو بردم.

از ساعت پنج تا نه صبح چه چیزی تغییر کرده بود که حالا حتی نیم نگاهی به من نمی انداخت؟

دلگیر خیره اش بودم که تشر زد: «زنگ بزنین ببینین بقیه کجا موندن؟!»

و بعد، از اتاق خارج شد. با چشم های گرد شده جای خالی اش را دید می زدم. من انتظار  
برخورد بهتری را داشتم و حالا کاملاً مات مانده بودم. با خود

فکر کردم شاید اتفاقات دم صبح، توهم ذهن خودم بوده است! شاید اینکه شب گذشته به  
دیدنم آمده بود را هم خواب دیده بودم. پاکت سیگارم را بیرون

کشیدم و فکر کردم اینکه خواسته بود گریه نکنم را هم در رویایم دیده بودم.

اما نمی توانسم حقیقت نداشتن دم صبح شیرینم را باور کنم.

باورم نمی شد حال خوش چهار ساعت پیشم اینگونه خراب شود.

نمی توانستم بفهمم در آن چهار ساعت، در آن چهار تا سه هزار و ششصد ثانیه ی لعنتی  
چه اتفاقی افتاده بود که او حتی مرا نگاه هم نمی کرد؟

به آرامی از روی صندلی بلند شدم. سیگار را لای لب هایم گذاشتم و از اتاق خارج شدم.  
گوشیم دستش مانده بود.

نکند در گوشیم چیزی دیده بود؟! نکند...

نه؛ هیچ چیز نامربوطی در تلفنم وجود نداشت. پس چه مرگش بود؟!!

روی سن نشسته بود و سیگار دود می کرد.



لبخند محوی روی لبم نشاندم و جلو رفتم. نگاهش خمار و خسته بود. دلم می لرزید برای بوسیدن چشم هایش. در تمام صبح هایی که کنار او چشم

گشوده بودم، چشم هایش را بوسیده بودم و او خندیده بود به منِ مجنون. خندیده بود و در گوشم خوانده بود: «می خوامت.»

رو به رویش که ایستادم، زمزمه کردم: «صبح بخیر.»

چند ثانیه با بیخیالی، درست مانند یک غریبه، خیره ام شد. منتظر نگاهش می کردم که صدای تلفنش تار و پود سکوت را درید.

دست در جیبش فرو کرد و بعد هم تماس را وصل کرد.

مبهوت خیره اش ماندم. پاسخ من را نداده و تلفنش را جواب داده بود؟!

یک قدم عقب رفتم اما نگاهم همچنان روی چهره ی خندانش می چرخید.

سیگار لای لب هایم مانده بود و تنم خشک شده بود. دل ناتوان و احمقم هم باخت را در آغوش کشیده بود و از غرورم معذرت می خواست که اجازه داده

بود بشکنمش.

لبخندش تیر بود در چشم های منتظرم و صدای قهقهه اش تازیانه بود بر دل عاشق پیشه ام.

تنِ وا رفته و مرده ام را از جلوی چشمانش دور کردم. در اتاق گریم روی صندلی قبلی  
فرودم آمدم و فکر کردم هیچ چیز، هیچ وقت درست نخواهد شد!

همه ی چند ساعتی که تمرین می کردیم را مشغول تلفن حرف زدن و خندیدن بود.  
سیگار

هم از دستش نمی افتاد.

همه ی حواسش انگار پیش همان فرد پشت خط بود که گه گاهی هم لبخند می زد و در  
رویایی غرق می شد. و من حتی در ته ذهنش هم جایی نداشتم.

منی که دم دم های صبح در گوشم خوانده بود به دیدارم نیاز داشته است.

تمام ظهر را تحمل کرده بودم و فرو نریخته بودم اما به محض خروجم از سالن، به هق هق  
افتادم. همه ی ساعات قبل از صبح را برای خودم قصه بافته

بودم که همه چیز تغییر خواهد کرد، او مرا خواهد بخشید، او مرا به زندگی اش راه خواهد  
داد. و او...

و او دقیقا مرا دور تر ساخته بود. چیزی که در پستو های ذهنم هم جا نداشت.

## اختصاصی کافه تک رمان

دوست نداشتم به خانه ی پدری ام بروم. دلم می خواست به خانه ی عزیز باز می گشتم، در اتاق می نشستم، با عکس فرامرز حرف می زدم و خبری هم از

نگرانی خانواده ام نبود.

می خواستم با رفتن به خانه ی عزیز حالم را کمی، تنها کمی بهتر کنم اما حیف که به چشم های دانیال وعده ی ماندن داده بودم.

سالن کلاسیک خانه را رد کرده و خودم را در حمام پنهان کردم. صدای موسیقی تندی از اتاق دانیال می آمد و خیالم را راحت می کرد حتی اگه شیر آب

را هم باز نکنم، کسی صدای هق هقم را نخواهد شنید.

تلفنم را از او پس نگرفته بودم. حتی دقیقا رو به روی صورتش هم قرار نگرفته بودم تا نگاه بی تفاوتش دلم را آتش بزند و مغزم را متلاشی سازد.

سر سنگیم را به دیوار حمام تکیه دادم و فکر کردم همه ی امروز را فرار کرده بودم.

درد عمیق و سنگین سرم، پلک هایم را هم به سوزش انداخته بود.

نمی توانستم خانه بمانم. باید می رفتم. باید فرار را ادامه می دادم.

به خودم که آمده بودم، کلید درِ خانه در دست هایم بود و سر سنگینم را به دیوار تکیه زده بودم.

خودم را رسانده بودم به خانه ی فرامرز، خانه ی خودمان، که چه شود؟! می خواستم خودم را بکشم یا دلم را؟

کلید را در قفل چرخانم و پایم را در حیاط گذاشتم. هوای سنگینش، سینه ام را هم سنگین کرد. قدم دوم را برداشتم و چشم دوختم به ماشینم در وسط

حیاط. به سرم زد سوارش شوم و با سرعت از خانه بروم. بروم و از اینجا هم فرار کنم اما...

اما نگاهم مات ماند روی شعمدانی هایی که گل داده بودند.

تصاویر محوی در سرم چرخیدند و حس کردم مغزم تکه تکه شد.

"خودش را روی مبل جا به جا کرد و پرسید: «من اگه نباشم چی می شه؟»

بی دلیل، کمی احمقانه، بی نهایت بی بهانه، خندیدم!

-شعمدونی ها دق می کنن.

دستم را کشید و در آغوشش فرو رفتم. موهایم را پشت گوش هایم فرستاد و محتاج لب زد: «خودت چی؟»

دستم را دور گردنش حلقه کردم و خود را بالاتر کشیدم. خودم هم می مردم. اصلا اگر او نبود که منی وجود نداشت!

زیر گلویش بوسه کاشتم و با همان شیطنت گفتم: «من جونم به جون این شعمدونی ها بسته ست.»

با لبخند نگاهم کرد. دستانش را روی تن برهنه ام به رقص در آورد و با لبخند گفت: «پس اگه من نباشم، شعمدونی ها دق می کنن، آره؟»

با لبخند پهنی، حرفش را تایید کردم. چشم هایش مثل همیشه می خندیدند.

دست راستش را روی کتف چپم گذاشت و مرا کمی به عقب هل داد.

بدنم روی پاهایش سوار بود و سرم عقب رفته بود. موهایم کف سالن را جارو می کردند.

خم شد، لب هایش را به چانه ام چسباند و آرام بوسید. خیره نگاهم می کرد.

ذوق زده دستانم را دوباره به دور گردنش حلقه کردم. با همان لحن قبلی در چشم هایم گفت: «تو هم جونت به جون اون ها وصله، آره؟!»

با ته مانده های خنده گفتم: «آره. من عاشقشونم.»

خندید و غر زد: «بچه پر رو!»

مرا بالا کشید و دستانش را در موهایم فرو کرد.

پر حرص زمزمه کرد: «پس اگه من برم شعمدونی ها دق می کنن و تو هم که عاشقشونی، دق می کنی؛ نه؟!»

قهقهه زدم و سرم را تکان دادم.

از لفظ رفتنش ترس افتاده بود به دلم اما همه ی دلم را پشت شیطنت های بیست و یک سالگی ام پنهان کرده بودم. خودش هم می دانست که اگر می

رفت، دق می کردم.

بلند تر خندیدم و خواستم چیز دیگری بگویم که زبان بیرون آمده ام هنگام قهقهه زدن را میان لب هایش گرفت..."

فصل سوم:

آشفته

عاشق شدن که شاخ و دم نداشت، عاشق شده بودم. دل دادن که ناشناخته نبود، دلم را پرچ کرده بودم به دلش. احمق شدن هم دلیل و برهان نمی

خواست، حماقت کرده بودم. حتی آشفتگی هم توضیح نمی خواست، آشفته بودم.

سرگردان مانده بودم در هیاهوی زندگی و گم شده بودم در بن بست عاشقی.

من بودم آن فاخته ی ماده ای که به انتظار آوای دلنشین یارش، صبح را به شب می رساند  
و شب را به صبح. من همان لیلی سیه چهره بودم که دل داده

بود به مجنون. مجنون من اما فرق داشت با مجنونی که نظامی در قصه اش خلق کرده بود.

مجنون من، مرد من، فاخته ی نر آوازه خوان من، عشقش فروکش کرده بود. نمی خواست  
من لیلی اش باشم انگار. قسمت‌مان نبود دست در دست بمیریم

انگارا!

هیچ افسانه ای شبیه قصه ی ما نبود. خودم باید می نوشتمش. باید قلم به دست می  
گرفتم و می نوشتم از دل دادگی کودکانه ی هجده سالگی، وابستگی

نفس گیر نوزده سالگی و خطاهای وحشیانه ی بیست سالگی. باید دفتری را سیاه می کردم  
از افسار گسیختگی های بیست و یک سالگی و پاره می کردم

برگه هایش را از فروکش کردن هوس هایم در بیست و دو سالگی.

در صفحه های پایانی باید از اوج گرفتن احساسات دل زبان نفهم در بیست و سه سالگی  
حرف می زدم. بعد از آن، بیست و چهار سالگی رویایی را به تصویر

می کشیدم و بعدش...

بعدش؟!

پس از آن باید از مرگ می نوشتم و خط آخر صفحه ی مربوط به بیست و پنج سالگی را با  
بیتی از نظامی، سیاه می کردم.

باید در خط آخر می نوشتم:

"کز عشق به غایتی رسانم

کاو ماند اگر چه من نمائم"

صدای فریاد سه‌ه‌ند، شانه‌هایم را به هوا پراند.

در صورتم خم شد و با چشم‌های گرد شده اش، فریاد کشید: «خیلی نفهمی!»

تنم را از دیوار جدا کردم و دستم را چسباندم تخت سینه اش. حق نداشت مرا "نفهم"  
بخواند. من "نفهم" هم اگر بودم، برای فرامرز بودم!

به عقب هلش دادم و با صدای مرتعشی گفتم: «سندش رو نشون بدم بیخیال من می شی؟  
اصلا به تو چه؟»

سیگارم را در آجر دیوار فرو کردم و جیغ کشیدم: «به تو چه؟! هان؟ تو چیکار داری من چه  
غلطی می کنم؟»



تنم را از لبه ی پنجره بلند کردم و رو به رویش ایستادم. صورتش سرخ سرخ بود. قفسه ی سینه اش به سرعت بالا و پایین می شد و به گمانم دست مشت

شده اش آماده ی فرود آمدن توی صورتم بود.

سرم را جلو بردم و به آرامی زمزمه کردم: «مه صنم بفهمه انقدر تو کارای من دخالت می کنی، بهت شک می کنه آقا!»

با دستم خاک احتمالی روی سرشانه اش را تکاندم و از اتاق بیرون رفتم.

صنم روی مبل کنار عزیز بانو نشسته بود و غر می زد: «بخدا خسته شدم. عزیز می دونی چند ساله ما نامزدیم؟ اگه وضعش خوب نبود یک چیزی. ولی...»

حرفش را قطع کردم و با صدای بلندی گفتم: «یک مدت قهر کن برو. مثل رعد و برق کارای عروسی رو انجام می ده و میاد دنبالت.»

چرت می گفتم!

از کنارش گذشتم و خودم را کنار دلسا رها کردم.

در چشم های کوچک سبز رنگش خیره شدم و زمزمه کردم: «ولی مثل آدم قهر کن. با یک شاخه گل خر نشو!»

نگاهم را گرفتم از چشم های اشکی او و اخم های در هم عزیز بانو.

و بعد، کور شدم!

در یک لحظه، به اندازه ی دیدن یک "ف"، یک "ر"، "یک الف" و یک "ز"، به اندازه ی دیدن یک شکلک قلب سرخ، به اندازه ی دیدن یک عکس، کور شدم.

گردن بالا کشیدم و خیره شدم به صورت دلسا. باورم نمی شد، نمی توانستم قبول کنم. نمی فهمیدم.

همه ی افعال منفی در من لانه کرده بودند.

فریاد عشق را شنیدم، در خودم فرو ریختم. صدای کوبش قلبش جانم را گرفته بود. از قلب او بدتر ماهیچه ی درون سینه ی خودم بود که گیج شده بود

انگار. می زد، می زد، می زد و بعد یکهو، یک دفعه، دیگر نمی زد. تپیدن را به مسخره گرفته بود احمق. نمی فهمید اگر درست کار نکند، همان جا تمام می

شدم.

نمی فهمید آن جا و در آن نقطه ی سیاه از زندگی ام جای مردن نبود!

فکر کردم هیچ وقت دلسا را جدی نگرفته بودم. هیچ وقت حتی به عنوان یکی از دختر های فامیل هم به چشم من نیامده بود. هیچ وقت در هیچ دوره ای

از زندگی ام حتی به او فکر هم نکرده بودم!

یادم آمد که تازه شمع تولدش را فوت کرده بود. تازه ابرو هایش را مرتب کرده بود. تازه یاد گرفته بود رژ لب را چگونه بزند که دور و بر لب هایش تمیز

بمانند.

راستی، چند سالش بود؟

نگاهم را در چشمان قهوه ای رنگش چرخاندم و دلم کباب شد برای کودکی اش.

برای هفت سال بعدش نگران شدم. برای اینکه درست مانند من از بیست سالگی آمده بود خانه ی عزیز بماند، دلم گرفت. ترسیدم برایش.

اما این ها بهانه بود. می خواستم آن اسم را، آن عکس را، آن قلب سرخ لعنتی را از حافظه ام پاک کنم.

می خواستم دلم بسوزد به حال دلسای بیست ساله و یادم برود آدم جدید زندگی مجنون من شده است!

می خواستم نگرانش شوم و بغضم را پس بزنم.

می خواستم آنجا نَمیرم. می خواستم کمی بیشتر نگاهش کنم. کمی بیشتر در صورت سفید و لاغرش مکث کنم و کمی بیشتر به او توجه کنم.

می خواستم دختر بیست ساله ای را که قرار بود سال های تکرار نشدنی فرامرز مرا از نو بسازد، خوب ت

ر بشناسم.

صدای دخترانه ی نازکش سیلی بود در صورت من بیست و پنج ساله که تهی شده بودم از منطق.

چیه؟ چرا اینجوری نگاهم می کنی؟

فکر کردم چه قدر ماهرانه با لب هایش بازی می کرد. چه قدر هماهنگ با تن صدایش چشم هایش را ریز و درشت می کرد.

پیش خودم، برای خودم، در دل فاخته ی تمام شده، اعتراف کردم که خیلی دلبر بود. خیلی بیشتر از فاخته ای که هفت سال بود دلبر بودن را، ناز و ادا

داشتن را، فریبنده بودن را، تمرین می کرد.

نگاه گرفتم از صورتش و جوابش را ندادم.

مضحک بود. حریفم پنج سال کوچک تر از خودم و ده سال کوچک تر از فرامرز بود و من باخته بودم.

تنم را از روی مبل کندم و خودم را رساندم به اتاقی که سهند هنوز هم در آن مانده بود و جای من دود پخش می کرد در فضا.

در را که بستم و تن کتک خورده ام را چسباندم به آن، سیگارش را خاموش کرد و جلو آمد.

چی شده؟

زمزمه کردم: «اگه بیرتش تو اون خونه...»

دست کوبیدم روی دهانم و نالیدم: «خفه شو.»

سهند با گیجی خیره ام شده بود. چشم هایش را ریز کرده بود و با دقت نگاهم می کرد.

دوباره گفتم: «اگه به اون هم بگه دل...»

سرم را به در کوبیدم و ناله کردم: «دهنت رو ببند.»

سهند بازو هایم را با انگشتانش گرفت و پرسید: «چته؟!»

هیچ! مرده بودم فقط! این بار اما از عشق به فرامرز نبود. این بار بودن دختری در زندگی اش، جانم را ربوده بود. آن قلب سرخ کورم کرده بود و لبخند روی

لب های آن دختر، دلسا، تنم را زخمی کرده بود.

زمزمه کردم: «باختمش سهند.»

## اختصاصی کافه تک رمان

---

و بعد او را پس زدم و خودم را رساندم به کمد. سوار ماشینی شده بودم که او خریده بود  
برایم. لباس هایی در کمد جا داشتند که هدیه ی او بودند. عطر

هایی روی لباس هایم نشسته بودند که او دوست داشت...

من، من نبودم دیگر! من، او شده بودم! اما نه. او هم نبودم. من، منی بودم که او دوست  
داشت. من همان زنی شده بودم که او دلش می خواست.

من، فاخته، دلبرک شده بودم. همان دلبر کوچکی که شش ماه بود نوازش نشده بود. شش  
ماه بود کسی نگفته بود دوستش دارد. شش ماه بود با سردرد

های سرسام آورش تنها مانده بود.

من همان زن ماهر در زنانگی بودم که فرامرز می خواست و حالا مرا ترک کرده بود. می  
خواست یک زن جدید برای خودش بسازد!

می خواست یک دلبرک جدید داشته باشد.

می خواست...

لباس ها را در ساک فرو کردم و سوئیچ را برداشتم.

سهند به دیوار تکیه زده و با اخم تماشا می کرد.

فرو ریختم در برابر چشمانش آخرین چیزی بود که می خواستم.

ساک را از دستم کشید و فریاد کشید: «کدوم گوری می خوی بری؟!»

پر بغض خواهش کردم: «تنهام بذار.»

چند ثانیه نگاهم کرد. در نگاهش افسوس و ترحم می رقصیدند.

زبانش را روی لبش کشید و پرسید: «مطمئن...»

من دارم می رم سهند.

به سرعت به سمت در چرخید و آن را باز کرد.

کجا؟! -

خشم و تحکم در صدایش مشهود بود.

صنم نگاه مشکوکی به من و اتاق انداخت و گفت: «خونه ی بابام.»

روی تخت فرود آمدم.

فرامرز و دلسا...

به هم نمی آمدند. به خدا به هم نمی آمدند.

ما نا خواسته شده بودیم "ف" به توان دو و قرار بود این حرف را به توان چهار برسانیم.

به خدا که دال به حرف اول اسم فرامرز من نمی آمد.

سرم را میان دست هایم گرفتم. او قسم خورده بود. درست همان روزی که همه چیز را تمام شده می دیدم، قسم خورده بود که...

"محتاجانه گفتم: «قول بده اگه یک روزی پسر دار شدی، اسمش رو نذاری فراز.»

دود سیگارش را در صورتم فوت کرد و با جدیت پاسخ داد: «باشه.»

خسته تر از قبل لب باز کردم و ادامه دادم: «قول بده اگه دختر دار شدین، اسمش رو نذاری فراز!»

از فعلی که برای او و زن دیگری به کار برده بودم، چشم هایم پر از اشک شد.

سرش را بلند کرد و به چشمان سرخ شده ام خیره شد.

باز هم زمزمه وار "باشه" را تکرار کرد.

یک قدم جلو آمد. عقب نرفتم، نزدیکی و بودنش را محتاج بودم.

دست چپش را در جیب شلوارش که فرو کرد؛ دلم برای حالت ایستادنش رفت.

به پیشانی ام خیره شد.

-هیچ کس حق نداره اخم هات رو ببوسه.

اخم هایم را ببوسد؟ معلوم بود که هیچ کس حق نداشت. اخم های من، فقط و فقط باید توسط لب های او لمس می شدند.

لب پایینی ام را به دندان کشیدم. در چهره ام دقیق شد و با تحکم گفت: «قول بده فاخته.»



دلم برای فاخته گفتنش هم رفت. آن روز دلم برای هر حرفی که از دهانش بیرون می آمد، می رفت. درست مانند همیشه. مگر می شد او حرف بزند و دلم

سرکش نشود و جان ندهد؟!!

در چشمانش خیره شدم. واقعا می خواست ترکم کند؟!!

کاش می شد همان جا حق هق کنم. بغض گلویم را دریده بود.

به هوای این که شاید برای آخرین بار اخم هایم را ببوسد، ابروانم را در هم کشیدم.

راه و روش زندگی بدون او را نمی دانستم. نمی توانستم بدون او باشم. بی او کم می آوردم.

چشمانش خندیدند. به گمانم که نقشه ام را فهمید. فهمیدن و نفهمیدنش اهمیت نداشت، مهم همان لب های نرمی بود که وسط پیشانی ام را بوسه زدند.

سرش را که عقب کشید، زهرخند داشت. زهرخندش روی دلم خط می کشید.

سرم را پایین انداختم و با لرزش نشسته در صدایم

پرسیدم: «ازدواج می کنی؟!»

زانو هایش را کمی خم کرد. کمی که نه، آنقدر خم که قدش از من هم کوتاه تر شد. لب هایش چانه ام را لمس کردند. حالا که قرار بود برود چرا این گونه

با دلم بازی می کرد؟ چرا نمی گذاشت راحت تر جدا شویم؟ چرا سخت ترش می کرد این جدایی امکان ناپذیر را؟

دلم به تکاپو افتاده بود. قلبم دیوانه شده و روحم، خواستنش را فریاد می کشید.

با بوسه اش، مجبورم کرد تا سرم را بالا بیاورم.

چشمانش هنوز هم می خندیدند. خنده های چشم هایش را هم می پرستیدم. من همه چیزش را می پرستیدم. پس از من چه کسی اینگونه ستایشش می

کرد؟ پس از من چه کسی می توانست برایش فاخته ی دلبر باش؟ پس از من...

وقتی که قرار نبود دیگر داشته باشمش، چرا هنوز نفس می کشیدم؟

دوباره صاف ایستاد و ابرو هایش را درهم کشید. بغ کرده نگاهش می کردم که صدای خنده اش، گوش هایم را نوازش کرد.

آزارم می داد. قصد داشت با رفتار جنون آمیزش مرا بیش از پیش مجنون و شیدا کند.

نگاه پر غصه ام را به لب هایش که می خندیدند دوختم و او دست هایش را کمی از هم باز کرد.

خنده اش را کنترل کرد و لب زد: «بیا اینجا.»

تن لرزانم را که در آغوشش پنهان کردم، لاله ی گوشم را با نفس هایش به بازی گرفت و گردنم را با سر انگشت هایش لمس کرد.

-هیچ وقت...-

دست کشید میان موهایم و تکرار کرد: «هیچ وقت...»

گونه ام را بوسید و باز هم تکرار کرد.

دم و بازدم هایم عمیق بودند.

دست روی سینه اش گذاشتم و نالیدم: «هیچ وقت چی؟»

مرا به خود فشار داد. سرش را از گردنم جدا کرد و خیره در چشم هایم زمزمه کرد: «با اون ازدواج نمی کنم.»

چند ثانیه سکوت کرد و بعد با جدیت اضافه کرد: «یا تو، یا فاخته.»

قلبم کف سالن رها شد و دیگر مانند قبل نتپید.

دیوانه بازی هایی که بیست و یک سالگی ام را رنگ می زدند، طعم همان اولین لیمو را می دادند. طعم جنونی با اسانس عشق..."

چهار ساله دارم می جنگم که بریم زیر سقف خودمون؛ تا سه سال پیش که بابات هی سنگ انداخت، بعد از اونم که...

صنم زمزمه کرد: «نگرانم بود.»

سهند با بی توجهی ادامه داد: «انقدر وضعم خرابه از ترس طلب کارا نمی رم ماشینم رو از تعمیرگاه بردارم و با این قراضه می رم و میام.»

فریاد کشید: «چرا یه جووری رفتار می کنی انگار نمی بینی وضع من رو؟»

روی تخت که دراز کشیدم، صدای زمزمه ی سهند گوش هایم را پر کرد.

-آگه بری، به جان خودت، به جان فاخته، می دونی قسم راستمه، نمیام دنبالت.

و بعد سرش را به آرامی چرخاند و مرا نگاه کرد.

احمقانه نه، عاشقانه هم نه، محتاجانه آرزو کردم کاش قسم راست فرامرز بودم. کاش فرامرز

جای او مرا نگاه می کرد. کاش من می خواستم بروم و فرامرز

نمی گذاشت.

صنم گریه می کرد و سهند بی تفاوت نگاهش می کرد.

زیر لب غر زد: «این همه سال رو پای خودم نایستادم که الان واسه خاطر عروسی خواستن

تو، برم منت اون عوضی رو بکشم.»

پدرش را می گفت. پدری که سهند دوستش نداشت.

زمزمه کردم: «شش سال!»

چند ثانیه سکوت کردند و بعد صنم جیغ کشید: «فاخته از تو بهتر می دونه.»

روی تخت نشستم. نگاهم را به خیسی چشم های صنم و سرخی چهره ی سهند دادم.

شاید درگیر آن دو شدن، باعث می شد به بهم نیامدن "دال" و "ف"، به قلب سرخ، به باختنم، فکر نکنم.

سهند همچنان غر می زد اما من برخلاف تلاشم برای غرق شدن در مشکلات آن ها، در خودم غوطه ور بودم.

"لبم را گزیدم و با نگرانی نگاهش کردم. به دیوار خردلی رنگ تکیه داده بود و عمیق نگاهم می کرد.

با استرس انگشت هایم را در هم پیچ دادم و گفتم: «توی نمایش جدید اسمم دلبره!»

آب دهانم را قورت دادم و لب زدم: «نقش مقابلم صدام می زنه دلبرم!»

دست راستم را به پیشانی ام کشید. دعا می کردم حرف بزند و سکوت را بشکند. نمی توانستم آن نگاه عمیق را در آن سکوت کشنده تاب بیاورم.

خب؟

خودم را به دیوار پشت سرم چسباندم و زمزمه کردم: «خب...»

تنش را از دیوار فاصله داد. حرفم را قطع کردم و وحشت زده خیره اش شدم. اگر می رفت باید چه می کردم؟!

خطا کرده بودم. قول هایمان را زیر پا له کرده و با کیان و پری به آن مهمانی رفته بودم. من در نوزده سالگی ام، در انتهای اولین سال رابطه ام با او، به

حرف هایش گوش نکرده بودم.

سیگارش را میان لب هایش گذاشت و با همان حالت قبلی، خیره ام شد.

عرق سردی که روی تیغه ی کمرم راه گرفته بود، اعصابم را بازی می داد.

خب، من فکر کردم شاید دلبر تو باشم!

سیگار را روشن نکرده روی میز انداخت و توپید: «این چیزی نیست که می خوام بشنوم.»

میز را دور زد و دقیقاً کنارم ایستاد. لبم را آنقدر زیر دندان هایم فشار داده بودم که دیگر

دردش را احساس نمی کردم. چه می خواست بشنود؟ باید می

گفتم ببخشید؟! باید توضیح می دادم چرا به حرف هایش بی توجه بوده ام؟! @Caffetakroman

کاش نرفته بودم.

انگشتش روی لبم نشست. در چشم هایم خیره شد و با اخم گفت: «هروقت بزرگ تر شدی،

خانوم تر شدی، عاقل تر شدی، اونوقت صدات می زنم دلبر!»

موهایم را پشت گوش هایم فرستاد. با شرمندگی خیره اش شدم و گفتم: «زیاد اونجا

نموندم. خیلی زود

برگشتم.»

روی صندلی نشست و فنجان روی میز را با انگشتش چرخاند.

به آرامی گفت: «دلبرکی!»

حرف را عوض می کرد، که ادامه ندهم، که عصبی نشود، که فریاد نکشد.

اگر هم فریاد می کشید، حق داشت. من تا نیم ساعت قبل جایی بودم که او، همانند یک برادر، پدر و کسی که مرا واقعا دوست داشت، برایم توضیح داده

بود جای مناسبی نیست!

چند ثانیه خیره اش ماندم. اخم همچنان روی پیشانی اش بود و انگشتش با فنجان، مشغول.

زمزمه کردم: «ناراحتی؟»

تنش را روی میز جلو کشید و من آن طرف میز ایستادم.

اخمش کمرنگ تر شد و با لبخند محوی گفت: «نه، عصبی ام.»

خودم را عقب کشیدم. لبخندش، ترسم را دود کرده بود.

با لحن آسوده تری گفتم: «یعنی می خوامی من رو بزنی؟»

لبخند پهنی زد و با شیطنت گفت: «نه، ترجیح می دم گازت بگیرم!»

و بلافاصله خودش را جلو کشید و دست هایم را با یک دستش گرفت.

جیغی کشیدم و او بی توجه به سر و صدا هایم، مرا کامل به سمت خودش کشید.

خودم را که از حصار دستانش بیرون کشیدم، با صدای بلندی غر زدم: «کبود می شه. مامانم می بینه.»

با تفریح نگاهم می کرد. لبخند پهنش و چشم های براقش عصبی ترم می کردند.

همچنان غر می زدم که مرا روی پاهایش نشاند و زیر گوشم گفت: «تا تو باشی به حرف من گوشه بدی بچه.»

در آغوشش که آرام گرفتم، زمزمه وار پرسیدم: «تا آخرش دلبرک بمونم؟»

چرا؟

انگشتم را در چال چانه اش فرو کردم. نگاه سرگردانم را در مردمک هایش متوقف کردم و گفتم: «که وقتی شصت سالم شد و بازم اینجوری انگشتم رو فرو

کردم توی چال چونه ات و موهات رو کشیدم و جیغ زدم، بهم نگی خجالت بکش دیگه پیر شدی. دوست دارم همیشه یادت بمونه من دلبرکتم. دلبر

کوچیکت.»



چه قدر آن روز را دلتنگ بودم. چه قدر دفتر پری را که تا قبل از بیست سالگی ام همه ی دو نفره هایمان آنجا شکل می گرفت را دوست داشتم. چه قدر

دلتنگ فضای نیمه تاریک و آن موسیقی یونانی اش بودم.

خاطرات خاک خورده ی من هنوز هم در آن دفتر و آن تخت چوبی گوشه ی اتاق، مانده بودند. کاش خودم هم در همان روز ها می ماندم. بچگی کردن را،

عاشقی کردن را، شاید هم دلبرک بودن را، محتاج بود.

اما نمی شد بچگی کنم. بیست و پنج سالم بود. نمی شد عاشقی کنم، جانم را نداشتم. نمی شد دلبرک باشم چرا که دلسا دلبرک مرد من شده بود.

به سرعت از روی تخت بلند شدم. واقعا دلسا را در زندگی اش راه داده بود؟ واقعا او را خواسته بود؟

رو به روی عکسش که ایستادم، صدای حرف زدن سهند قطع شد و به جایش مه صنم ناله کرد: «دوباره نه...»

مبهوت چهره ی جدی توی عکس مانده بودم. در دلم دیگر نه دختری بود و نه زنی. من، من را طلب می کرد از من و نمی توانستم کمکش کنم. من،

خودش را می خواست و من بی پلک زدن خیره ی چهره ی فرامرز بودم. من، احساسات ناب و دست نخورده اش که دو دستی تقدیم فرامرز کرده بودم را

می خواست و من...

من که بود؟! فاخته؟! فرزند پدر و مادرش؟! فاخته؟! خواهر برادرش!؟

به راستی فاخته چه کسی بود؟!؟

عشق دروغین فرامرز بود شاید!

لعنتی، خودم را، فاخته را، گم کرده بودم...

"شکلاتی!"

بوی خوبی داری. نود درصد به بالا هم نیستی که تلخ باشی. خیلی شیرین هم نیستی که دل رو بزنی!

یک حد وسطی که اولین بار، شیفته ات می شن!"

مشتم را روی تخت کوباندم و فریاد کشیدم: «اون عوضی بهش می گه شکلات!»

شیوا ماتم زده خیره ام مانده بود. او هم گیج شده بود از انتخاب جدید فرامرز.

نمی فهمیدم "شکلات" چه اسمی بود؟ نمی فهمیدم چرا دلسا باید آن پیام لعنتی را با صدای بلند می خواند و بعد هم قربان صدقه ی فرستنده اش،

فرامرز، می رفت! هرچند که اسمش را به زبان نیاورد.

لیوان آبم را از تخته ی وصل به دیوار بلند کردم و قبل از اینکه قطره ای از آن را درون دهانم بریزم، دوباره روی تخته کوبیدمش. خشمم فروکش نمی کرد.

آرام نمی شدم. لرزش دست و پاهایم قطع نمی شد.

گندش بزنند، داشت گریه ام می گرفت.

شیوا به آرامی گفت: «با خودت اینجوری نکن فاخته.»

لب های لرزانم را در دهانم کشیدم و سرم را پایین انداختم.

همه ی سهم من از آن سال ها، خاطراتی بود که آن روزها مدام در سرم می چرخیدند و زخم می زدند بر روحم.

دست شیوا پشت کمرم نشست و با صدای لرزانی گفت: «می خوای یک مدت بریم کیش؟ یکم دور باشی از اینجا، شاید بهتر شدی.»

صورت خیس شده ام، تصویری زشت از منی بود که احساساتش حرام شده بودند.

بی توجه به شیوا، تنم را از روی تخت کندم و دوباره، مانند تمام سه روز گذشته، رو به روی عکس فرامرز ایستادم.

چشم هایش غریبه بودند برایم. نگاهش رنگ نداشت دیگر. تنم، تنش را نمی خواست دیگر. دلم؟!!

دلم هنوز هم او را می خواست! هزاران برابر بیشتر از قبل او را می خواست و هزاران برابر بیشتر از قبل برایش می مرد!

در میان آه عمیقم که همانند فوت از دهانم خارجش کردم، گفتم: «شاید ایران نمونم.» سکوت کرده بود. صدای فندک زدنش می آمد اما.

چشم از تصویر دوست نداشتنی روی دیوار کشیدم و تنم را به سمت شیوا برگرداندم. صدای پر ذوق دلسا وقتی که "شکلات" را ادا می کرد، د

ر سرم پیچید و عصبانیتم را به اوج رساند.

به سرعت به سمت دیوار برگشتم و خشمگین ترین کاری که می توانستم با تصویرش انجام دهم را، انجام دادم.

عکس را پاره کرده بودم!

شیوا "هین" بلندی کشید و من هق هق اسیر شده در گلویم را رها کردم.

روی زمین فرود آمدم و ناله کردم: «چرا اینجوری شد؟ فقط به خاطر اون...»

شیوا سرم را در آغوش گرفته بود و تند تند حرف می زد. چیزی نمی شنیدم. چیزی نمی فهمیدم.

لفظ "شکلات" کر و کور و نفهمم کرده بود انگار.

شیوا همه ی شب را کنارم مانده بود. سیگار دود کرده بودیم و خاطره جویده بودیم.

ساعت هشت صبح بود که رژ لب سرخ را از دست چپم به دست راستم دادم. خط نشسته بر پشت پلک هایم را واریسی کردم و پرسیدم: «مطمئنی؟!»

شیوا مانتویش را روی شانه هایش مرتب کرد و پاسخ داد: «آره. سهند می رسونتمون؟»

به سوئیچ ماشین که روی یکی از تخته ها گذاشته بودم نگاهی کردم و گفتم: «با این نریم؟!»

از آینه فاصله گرفتم. در کمد را با پایم بستم و زیر سیگاری را از لبه ی پنجره بلند کردم.

استرس در وجودم رخنه کرده بود. واکنش او قطعاً دیدنی بود!

شیوا با خنده گفت: «سکته می کنه بدبخت.»

برای بار آخر در آینه خیره شدم و شال مشکی ام را پشت گوش هایم انداختم.

سوئیچ را در دست گرفتم و زمزمه کردم: «آخرین تلاشمه. بعد از این اگه نشه، حت...»

نگاه خشمگینش را به صورتم دوخت و گفت: «می شه.»

پشت فرمان که نشستم، از کوچه که خارج شدم، خیابان ها را که رد کردم، به کوچه ی  
تئاتر که رسیدم، شکی در دلم نبود. مطمئن و قوی، می خواستم

خودم را به آنجا برسانم اما...

اما همین که رو به روی در ایستادم و شیوا زنگ را فشار داد، وحشت زده عقب رفتم و  
گفتم: «من نمی خوام نفر سوم باشم.»

شیوا با حرص زمزمه کرد: «قرار نیست وارد رابطه ی کسی بشی. فقط تکلیفت رو مشخص  
می کنی. فاخته تو رو خدا وقتی دیدیش پشیمون نشی ها؛

باشه؟!»

پاسخش را که ندادم، با حرص گفت: «خر نشو.»

با کلافگی موهای شکلاتی رنگش را پشت گوش هایش انداخت و وارد شد.

شکلاتی! شکلات!

لعنت به این رنگ، لعنت به این خوراکی.

دستم را مشت کردم و به دنبال شیوا وارد شدم.

تغییر فضا و انتقال دادن اتاق گریم به انتهای ساختمان تئاتر، باعث شده بود برای رسیدن  
به اتاق گریم، از سالن اصلی رد شویم.

بوی عطرش، همان عطر جدید، در فضا پیچیده بود و این نشان می داد که زود تر از من رسیده بود.

شیوا درست زیر گوشم زمزمه کرد: «توی همه ی این سال ها سعی کردی دلبر باشی؛ دقیقا همونی که اون می خواد. پس خودت رو نباز.»

شیوا که سالن را ترک کرد، لپم را از داخل گاز گرفتم و با استرس سالن را نگاه کردم.

نشسته بود روی یکی از صندلی ها و به سن خالی نگاه می کرد.

موهایش روی پیشانی اش رها بودند و سیگاری خاموش میان انگشت هایش جا داشت.

جلو تر رفتم. شیوا گفته بود دلبری کنم. گفته بود کمی حربه ی زنانه خرج کنم.

چشم های قرمزش خبر از بیداری شب گذشته و خستگی اش می دادند.

چرا نخوابیده بود؟ نکند دلسا هم بیدار بود و با هم حرف می زدند؟

رو به رویش که ایستادم، نگاهش را به چشم هایم دوخت. در صورتم چرخاند و لب های سرخ شده ام را با بی تفاوتی رد کرد.

میل به در آغوش کشیدن و بازی کردن با موهایش، همه ی وجودم را گرفته بود. یادم رفته بود شیوا گفته بود نگاهش نکنم. رد شوم. بی توجه باشم. یادم

رفته بود قرار بود با دلش بازی کنم و خودم را به یادش بیاورم.

او را که می دیدم، همه چیز را فراموش می کردم.

همچنان با بی تفاوتی نگاهم می کرد و من کم کم تهی می شدم. کم کم منطقم را روی زمین می انداختم و عقلم را به قیمت یک لحظه در آغوش

کشیدن او و در آغوش کشده شدن خودم، می فروختم!

کمی خم شدم و سیگار را از میان انگشت هایش بیرون کشیدم.

نگاه کردن به صورتش بیش از حد دشوار شده بود. کنترل دست هایم هم!

هنوز کنار نیامده بودم که این مرد، نه تنها مرا حذف کرده بود بلکه با دلسا هم رابطه ای جدید آغاز کرده بود. هنوز هم یادم می رفت و فراموش می کردم

چند ماهی بود که او همه چیز را تمام کرده بود.

آهی کشیدم و در یک لحظه، بی هیچ فکری روی زمین، دقیقا مقابل پاهایش، چهار زانو نشستم و فندکم را از جیبم بیرون کشیدم.

نگاهش را به چشم هایم دوخت.

کاش دلسا در زندگی اش نبود. کاش هنوز هفت ماه قبل بودیم و ای کاش...

قلبم تند تند می تپید. هیچ فکری درباره ی حرکت بعدی ام نداشتم.

سیگار را آتش زدم و زمزمه کردم: «حالت خوب نیست؟»



و بعد فکر کردم چه قدر بیخود سوال پرسیده بودم. خوب نبودنش از چهره ی درب و داغان و خسته اش می بارید.

دلم برای این همه سکوت و خوب نبودنش، مجاله شد.

سیگار را از میان انگشتانم بیرون کشید و کام عمیقی گرفت.

کمی خم شد و از نزدیکی اش به صورتم، تنم گر گرفت. پلک زدم و او دود را در صورتم پخش کرد.

کاش می شد لبخند بزخم و اعتراف کنم که حتی دود سیگاری که او بکشد را هم دوست دارم.

سیگار را رو به روی لب هایم نگه داشت و گفت: «کج کشیدی.»

چند ثانیه فکر کردم تا بفهمم منظورش خط چشم لعنتی پشت پلک هایم بو

ده است.

از نخ میان انگشتانش کام گرفتم.

چرا به اینجا رسیده بودیم؟! ما که خوب بودیم. ما که در عشق تا مرز جنون هم رسیده بودیم. پس مشکل کجا بود؟! کجا را خطا کرده بودم؟ کجا را کج

رفته بود؟ کجا را پیچیده بودیم توی جاده ی خاکی؟

ذهنم تهی شده بود. تهی، تهی و تهی!

فراز؟

سرش را تکانی داد و من همچنان با همان ذهن خالی شده ی لعنتی ادامه دادم: «درستش کنیم؟»

مچ دست هایم را گرفت و لب زد: «حالم خوب نیست. حالم خوب نمی شه. تو...»

با بغضی که راه پیدا کرده بود به چشمانم گفتم: «من... من اشتباه کردم.»

خبری از غرورم نبود، عqlم از کار افتاده و واقعا خالی از منطق بودم!

مچ هایم را فشار داد و گفت: «تازه اومده بودم خونه. همینجوری نشسته بودی رو اون مبل سفیده. یادته؟»

نگاه دزدیدم و سرم را تکان دادم.

انگشتش را به آرامی روی لبم کشید ادامه داد: «مقصر تو بودی، تو خراب کرده بودی، تو تخم رفتن کاشته بودی؛ ولی گفتم درستش می کنیم، درستش

می کنم.»

رژ لبم را کامل پاک کرد و گفت: «قبول کردی دلبرکم؟!»

دستم را بالا آوردم و مچش را گرفتم. نالیدم: «فراز...»

فریاد کشید: «نه دلبرک. نه عزیزم. نه فاخته. قبول نکردی. اعتماد نکردی. گه زدی تو هر چی که بود و نبود. گه زدی و حالا هی می ری و میای و می

خوای درستش کنی!»

دستم را پس زد و بلند تر گفت: «هیچ وقت نمی تونی درستش کنی. هیچ وقت درست نمی شه.»

از جایش بلند شد و فندک را از روی پایم چنگ زد.

صدای زمزمه اش می آمد.

اون بچه روی من حساب کرده.

آن بچه، دلسا، رویش حساب باز کرده بود و من، نه!

دست کشیدم پشت پلک هایم تا آن خط چشم کج کشیده شده را پاک کنم.

آن بچه، دلسا، برایش مهم بود و من، نه!

با حرص انگشت کشیدم به مژه هایم تا ریمل لعنتی که بر آن ها سنگینی می کرد را پاک کنم.

آن بچه را، دلسا را، دوست داشت و مرا، نه!

انگشت های هر دو دستم را روی صورتم کشیدم.

لعنتی، او مرا نمی خواست.

چند دقیقه ی بعد، صورت سیاه و سرخ شده ام در آینه نمایان بود.

خودم را کوچک کرده بودم. عشق را گدایی کرده بودم. او مرا پس زده بود. برای بار دوم! برای بار دوم مرا رانده بود. او...

مشتم را روی میز کوباندم.

چه طور می توانست؟! چگونه می توانست دلسا را که خودش هم او را بچه می دانست، شریک لحظاتهش بداند؟!

روی صندلی نشستم و رو به شیوا که با وحشت نزدیکم می شد، فریاد کشیدم: «برو بیرون شیوا.»

فکر به رفتن به آن خانه، در ذهنم رنگ گرفت. اگر برای آخرین بار به آنجا می رفتم که مشکلی نبود؟ اگر یک بار دیگر به آن خانه می رفتم که زمین به

آسمان و آسمان به زمین نمی آمد، می آمد؟!

رو به چهره ی بهت زده اش پر بغض پرسیدم: «تا شب بیرون نگهش می داری؟»

کوله ام را چنگ زدم و ادامه دادم: «من باید برم خونه.»

زیر لب تکرار کردم: «باید برم خونه امون.»

دست هایم را نگه داشت و زمزمه کرد: «نرو اینجوری.»

چشمان نگرانش را نمی خواستم. نگرانی هیچ کس را نمی خواستم. من، فرامرز را، فرامرز خودم را می خواستم.

به سختی تکرار کردم: «تا شب نذار بیاد خونه؛ باشه؟»

مچ هایم را فشار داد و لرزان گفت: «کار ندی دست خودت فاخته.»

کار می دادم دست خودم؟ نه، نمی دادم. من فقط می رفتم که بمیرم. برای آخرین بار.

خودم را از سالن بیرون کشاندم و تنم را در ماشین انداختم. باید می رفتم. یک بار دیگر خانه ام را، خانه اش را، خانه ی خودمان را، می دیدم و بعد می

رفتم. برای همیشه، تا به ابد!

یک عدد او، در زندگی ام گم شده بود و یک عدد من، از زندگی اش پاک شده بود.

آخرین باری که خودم را رو به روی در خانه پیدا کرده بودم، ماشین را برداشته و به خانه ی عزیز پناه برده بودم. اما این بار...

کلید را در قفل چرخاندم. این بار آمده بودم که همه ی خانه را تا ابدیت در قاب نگاهم جای دهم. آمده بودم که برای بار آخر خود سوزی کنم و گورم را از

آن دیار گم کنم.

اولین ضربه بر روحم را شعمدانی های حیاط زدند. رو فرشی های مشکی رنگم، جفت شده در کنار جاکفشی، زحمت ضربه ی دوم را کشیدند.

پاهایم را در آن ها فرو بردم و صدای خنده ای گوش هایم را پر کرد. من بیست ساله بودم که می خندیدم و فرامرز بیست و پنج ساله بود که به دنبالش می

دوید.

سالن روشن خانه، راحتی های سفید رنگ، شومینه ی ته سالن و قاب عکس هایی که لبه ی آن قرار داشتند، روح رنجورم را زیر باد کتک له کردند.

رو به روی شومینه ی خاموش، روی سرامیک ها، نشستم و چشم دوختم به لب های خندان من بیست و یک ساله و فرامرز بیست و شش ساله. دست

کشیدم روی شیشه ی قاب عکس و قلبم دیگر نزد.

آشپزخانه ی بزرگم، فاخته ی بیست و دو ساله را تداعی کرد برایم. فاخته ای که موهایش را خرگوشی بسته و برای تولد فرامرزش، نقشه می کشید.

اشکم که در آمد، تنم را بلند کردم و دو پله ی سالن را بالا رفتم.

خودکشی بود رفتن به اتاق ته خانه، اما باید به پایان می رساندم این عذاب خود خواسته را.

تخته های وصل به دیوار و شمع هایی که رویشان بودند را دوست داشتم. از همان روز اول که آمده بودم تا همیشه بمانم و تا همین لحظه

ظه که قرار بود تا همیشه بروم و نیایم.

انتهای راهرو، تصویر بزرگی از من قرار داشت. من بیست و سه ساله با موهایی آشفته و لب هایی آتشین! منی با چشم هایی سیاه شده و دکلمه ای قرمز

رنگ بر تن.

اشک هایم را از روی صورتم زدودم.

مرا دوست نداشت، مرا نمی بخشید، مرا نمی خواست، اما...

اما عکس من، در انتهای راهروی خانه اش بود.

راحتی سفید رنگ زیر عکس پر بود از نوشته های من و او. پر بود از دیوانگی های دو نفره ی ما.

می دانستم سمت چپ او نوشته بود "دل داده ام بر باد هر چه بادا باد" و من در سمت راست نوشته بودم "مجنون تر از لیلی، شیرین تر از فرهاد".

می دانستم زیر مصرع اول نوشته بود "می خوامت" و من زیر مصرع دوم نوشته بودم "من بیشتر می خوامت".

تنم را جلو کشیدم و کلمه هایی که وسط راحتی را سیاه کرده بودند، لبخندِ مضحکی را به لب هایم چسباندم.

اولین صبحی بود که در خانه اش چشم گشوده بودم. اولین صبح پس از اولین هم آغوشی! پرسیده بود: «چرا حرف نمی زنی؟»

خودکار را برداشته و نوشته بودم: «خجالت می کشم.»

و بعد در دل خودم را تحسین کرده بودم که "لوس شدن" را یاد گرفته بودم.

دست کشیده بود روی صورتم، موهایم را نوازش کرده و در گوشم خوانده بود دوستم دارد.

و این اولین باری بود که این راحتی سفید رنگ، دفتر شده بود برایم، برایمان.

شمع های آب شده روی عسلی چوبی و شیشه ی شکسته ی مشروب، فاخته ی بیست و پنج ساله را به تصویر کشیدند.

با خشم از میز فاصله گرفتم و در اتاق را باز کردم. نمی خواستم روز های آخر را یاد بیاورم. نمی خواستم به آن روز ها فکر کنم.

فضای روشنش، خشمم را فروکش کرد. منبع آرامشم بود، درست مانند آغوش فرامرز. دوستش داشتم، درست مانند فرامرز.

می دانستم کجا بروم. می دانستم باید به دنبال چه چیزی بگردم. می دانستم آخر این خودسوزی کجاست.



دلتنگ بودم. برای او، برای خودم، برای آن روزها و زنانگی هایم در این خانه. رو به روی آینه، پشت به تخت ایستادم. باید خاطره می جویدم، قورت می

دادم، هضم می کردم، دفعش می کردم و بعد سبک می شدم. اما... اما مشکل آنجا بود که هضم نمی رسید. سر دلم گیر می کرد و حالت تهوع یقه ام را

می جسبید. بالایش که می آوردم، سبک نمی شدم، خالی می شدم. تهی تهی. و خالی شدن از او و عشقش چیزی نبود که من بخواهم. من تنها می

خواستم کمی سبک شوم، که راحت تر راه بروم، غذا بخورم، که راحت تر زندگی کنم!

شهریور بیست سالگی ام در آینه جان گرفت.

"سرش را عقب کشید و دستش را از بازویم جدا کرد.

به آرامی پرسید: «می خوای جلو نریم؟ خوبی؟!»

آب دهانم را قورت دادم. گرمم بود. نگاهم را به پرده ی سبز رنگ اتاق دوختم. کاش پنجره را کمی باز می کرد.

همه ی تنم گر گرفته بود.

نگاهم را دنبال کرد انگار که بلند شد و لای پنجره ی باز گذاشت.

چیه فاخته؟ مشکل کجاست عزیزم؟

نفس عمیقی کشیدم. قدرت تصمیم گیری ام را از دست داده بودم. نیاز و هراس، گیجم کرده بودند. نیاز به او و هراس از فردا!

من... من فقط یکم نگرانم.

موهایم را از روی گوشم کنار زد و به آرامی پرسید: «از چی؟»

سرم را روی بالش جا به جا کردم. می ترسیدم، نگران بودم. اما..

من در برابر کششم نسبت به او کم آورده بودم.

درست ترین کار کدام بود؟ چه بود؟ تقدیم تنم به او؟ اگر عقب می کشیدم باز هم مرا می خواست؟

انگشت شستش را روی صورتم می کشید و در آرامش نگاهم می کرد.

نفهمیدم چه شد که دلم اختیار زبانم را به دست گرفت.

من از بعدش می ترسم. از وقتی که تموم شه و تو از روی تخت بلند شی.

تنش را کمی جا به جا کرد و با خنده گفت: «خب اول تو بلند شو دیوونه.»

پر بغض نگاهم را از چهره اش گرفتم و گفتم: «من جدی ام فرامرز.»

انگشت کشید روی گردنم و ادامه داد: «من تو رو برای همه ی زندگیم می خوام؛ نه فقط

امشب.»

سرش را جلو کشید و لب هایش، میان گردن و شانه ام را لمس کردند. خدایا، او با من چه می کرد؟!

-من تو رو واسه ی خودت می خوام، نه واسه ی تنت که کنارمه.

انگشت های دست چپم را میان موهایش فرو کردم و دست راستم را روی بازویش گذاشتم.

دست هایش، تنم را لمس می کردند و صدایش، هم نوا با صدای آرام ابی که از دستگاه پخش به گوش می رسید؛ روحم را، جسمم را، وجودم را آرام می

کردند.

ابی می خواند "برای لمس تن عشق، کسی باید باشه، باید..."

و فرامرز زیر گوشم عشق نجوا می کرد.

عاشق تر می شدم به گمانم که ترس پر زده و رفته بود. دل بسته تر می شدم به گمانم که فرامرز را همان جا، روی همان تخت، تا به ابد برای خودم

خواستم. تنها برای خودم! و بعد از آن بود فهمیدم که چه قدر در دوست داشتن او، حریص بودم.

شوری اشک را بر لب هایم احساس می کردم اما زحمت پاک کردنشان را به خودم ندادم.

از امشب، شاید هم از دیشب، این تخت و این اتاق، شاهد عشق بازی او دلسا بودند! از امشب، شاید هم از دیشب، دلسا خانم این خانه شده بود.

خدایا! چگونه این عذاب را تاب می آوردم؟ چگونه دم نمی زدم؟

سوئیچ را به دستش دادم. بهتر بود جلوی چشم هایم نباشد. بهتر بود هر چه از او دا

شتم را محو می کردم و بعد می رفتم.

نمی خوامش. بفروشمش، بذارش روی پول خونه ات، چند تاشون رو دک کن. عزیز خیلی ناراحته که هر روز میان اینجا.

دست گذاشت روی شکم چاقش.

متعجب گفت: «دیوونه شدی؟! این هدیه ی فرامرزه ها.»

کدام فرامرزه؟! همانی که چانه اش چال داشت؟ خنده هایش طعم لیمو می دادند؟ عشق بازی هایش آمیخته با خشونت بودند؟

فرامرزی که دوستم داشت و دوستش داشتم؟

یا فرامرزی که دلسا را دوست داشت و دلسا او را دوست داشت؟!

زانو هایم تحمل وزنم را نداشتند؛ روی تختم فرود آمدم.

خدای من!

دلسا واقعا فرامرز را دوست داشت؟

-فاخته؟ فاخته جان؟! -

انگشت کشید روی گونه ام و گفت: «چته قربونت برم؟ چی شده؟»

نگاهش کردم. چشمانش هوس نداشتند، ترحم و دروغ هم نداشتند. رنگ نگرانی داشت نگاهش. رنگ رفاقت، رنگ کودکی هایمان.

لبم را از زیر دندانم بیرون آوردم.

-می خوام برم سهند. دیگه نمی تونم اینجا باشم. می خوام برم پیش بابام.

کنارم روی تخت نشست.

-از چی فرار می کنی؟ -

موهایم را از روی صورتم کنار زدم.

تنم، روحم، قلب و دلم، درد می کردند. صدایم درد می کرد. حرف هایم هم.

-از خودم، از جنون.

انگشت هایم را خم کردم. کاش نمی لرزیدند. کاش رسوایم نمی کردند.

زمزمه کرد: «شیدایی همچین هم بد نیست.»

شیدایی که نه، بد نیست. شیدای یار باشی و یار شیدای دیگری، بد است! مسموم است. تلخ است.

شیدایی من هم مسموم بود حتما که به قول سهند فرار می کردم. تلخ بود حتما که دوستش داشتم و نداشتم.

پرده ی مشکی را با کاتر پاره کرده بودم. رنگ هایم را روی فرش خالی کرده بودم. آینه را دو

وباره شکنده بودم. من حتی رو تختی را هم پاره کرده بودم. آسوده نشده بودم اما. روحم درد می کرد هنوز هم. تنم می سوخت هنوز هم. می مردم؛ هنوز

هم.

من برم حواست به دانیال هست؟

نگاهم می کرد. نگاهش "نرو" را می کوبید توی صورتم. صورتم را می کشیدم کنار، می خورد توی دیوار، بر می گشت و می خورد به تصویر پاره شده ی

فرامرز. فرامرز اما آخ هم نمی گفت. خودش که نبود. تصویرش بود. مصنوعی بود. خودش را نداشتم. ماه ها بود که نداشتم.

-تو آدم غربت نیستی.

-من همین الان هم توی غربتم. می بینی که، تنهای تنهام.

اینجا باید چیزی می گفت، نباید می گفت؟! اینجا باید می گفت "تنها نیستی دیوونه، ما هستیم"؛ نباید می گفت؟! مگر نه اینکه می گفتند ما تنهایییم که

بشوند تنها نیستند؟ مگر نه اینکه سهند باید می گفت کنارم هست؟ چرا سکوت کرده بود پس؟

واقعا تنها بودم انگار. واقعا سیاه بخت بودم انگار.

از جا بلند شدم. باید با پدرم صحبت می کردم، باید می رفتم.

صدای عمه فریده را می شنیدم. گله می کرد، مانند همیشه.

-تقصیر خودته مادر من. بخدا که مقصر همه چیز تویی. بخد...

شماره ی پدرم را گرفتم. سنگینی نگاه سهند هنوز هم با من بود.

عمه فریده همچنان ناله می کرد: «اگه پنج سال پیش اجازه داده بودی من و فردین اون

دختره ی چشم سفید رو از زندگیش بیرون کنیم الان خانوم با

دلنگ و دلونگ النگو هاش نمیومد به من بگه...»

-جانم بابا؟

صدای گرمش، التیام سوزش زخم های روحم بود.

نفهمیدم قربان صدقه اش رفتم یا که درخواستم را مستقیم توی گوشش خواندم. اما شنیدم که عمه فریده گفت: «زنیت بلد نبودی وگرنه شوهرت تو سن

هفتاد سالگی دوباره بابا نمی شد! اون هم از یک دختر بچه ی بیست و چند ساله!»

در اتاق را کوبیدم و پرسیدم: «ببخشید نفهمیدم، چی گفتی؟»

سهند زمزمه کرد: «عزیز امشب می میره.»

فکر کردم "مانند هر شب!"

می سپرم به زارع تا کار هات رو انجام بده. با ما...

به انتهای حرف های پدرم گوش ندادم.

چشم چرخاندم در اتاق درب و داغانم و خیره ی سهندی که انگار سردرگم مانده بود، شدم. چند روز گذشته را زیاد با او گذرانده بودم. زیاد حرف زده

بودیم. اما هیچ چیز مرا آرام نمی کرد. هیچ چیز خستگی هایم در نمی کرد. من فرامرز را می خواستم. فرامرز خودم را...

چیکار می خوام بکنی با زندگیت؟

گوشی را روی تخت انداختم. می خواستم بروم، همین...



ناخنم را میان دندان هایم فشردم. رفته بودم ببینمش. ببویمش، ببوسمش، در آغوشش  
حل شوم و بعد بروم، بمیرم، نیایم و از صحنه ی پر هیاهوی این

جهان منحوس محو شوم. اما او...

پایم را به زمین فشار دادم.

لعنتی! نگاه گرمش مرا باز هم از راه به در کرده بود. مرا مات کرده بود. نه بوییده بودمش،  
نه بوسیده بودمش و نه در آغوش کشیده بودمش. مات و مبهوت

خیره اش مانده بودم و به مرگ فکر می کردم. مرگی که من بودم!

سر خم کردم و شانه بالا کشیدم. صورتم را به شانه ام کشیدم و قطره ی اشک را زدودم.

اگر دوستم نداشت، نگاه عمیقش چه معنایی داشت؟ اگر مرا نمی خواست، چرا هنوز هم  
نمی گذاشت نقش مقابل نوید را بازی کنم؟!

اگر...

فندکم را توی جیب مانتویم انداختم. فکر به چند ساعت قبل و نگاه عمیقش، عشق را در  
دل زبان نفهمم تشدید می کرد.

عاشق، همه جا عاشق بود.

دل شکسته، همیشه دلشکسته بود.

من، عاشق دل شکسته، هر وقتی هر جای دنیا که بودم، باز هم به یاد او، از غم او و برای او، سیگار دود می کردم.

فاخته ای بودم از جنس لیلی، شیرین، ژولیت و او فرامرزی بود از جنس فرامرزا! نه مجنون بود، نه فرهاد و نه رومئو. او خودش بود.

همین خاص بودن لعنتی ذاتیش روح و روانم را به بازی گرفته و دلم را اسیر کرده بود. او دلم را که ربوده بود هیچ، عقم را هم از آن خود کرده بود.

واژه های نامفهومی در ذهنم بالا و پایین می شدند و فرامرز میانشان ایستاده بود. زنی در آغوشش بود و من... آری، کمی آن طرف تر جسد من عاشق

پیشه پهن زمین بود و چشم های بازم، خیره ی عشق بازی نفرت انگیز آن ها.

پوریا با لحن نا آرامی پرسید: «مطمئنی می خوای بری؟»

به صورتش خیره ماندم. چشم هایش هم رنگ چشم های پری بودند. کم می دیدمش. جز در مراسم های خانوادگی و مهم، هرگز در جمع نبود.

خودش را از همه دور کرده بود. برای خودش و با خودش زندگی می کرد. او از وقتی که فهمیده بود فرزند واقعی پدر و مادرش نیست، دیگر هرگز با هیچ

کدام از ما احساس راحتی نکرده بود.

عینکش را از میان موهای فرش پایین کشیدم و روی چشم های بادومی اش گذاشتم.

برادر واقعی پری نبود اما شباهت های کوچکی میانشان وجود داشت. شاید هم من بودم که فکر می کردم چیز مشترکی میانشان بود. از وقتی که فهمیده

بودم فرامرز دلسا را می خواست، نمی توانستم شب و روز را تشخیص دهم، چه رسد به تشخیص حقیقت ها.

از جواب دادن طفره می رفتم. یک ساعت قبل برای پدرم پیام گذاشته بودم که پشیمان شده و می خواهم ایران بمانم. اما حالا... حالا که دلسا طول حیات

را راه می رفت و در گوشه اش قهقهه می زد، باز هم هوس رفتن زده بود به سرم.

ل

بخند زد و گفت: «داری عجله می کنی برای رفتن.»

خودم را روی تخت چوبی توی حیات رها کردم و گفتم: «خیلی خسته ام.»

عینکش را دوباره بالا برد و گفت: «شاید بهتر باشه به کمک یک مشاور به زندگی عادت برگردی.»

نگاهم را به چشم هایش دوختم. او حرف می زد و من فرامرز را دوره می کردم.

"شیشه ی مشروب را روی میز گذاشت و زمزمه کرد: «خیلی خب، اینم قبول. بقیه اش چی؟! اون همه زر نزدم که بازم بری اون خراب شده و...»

کف دست هایم را روی بازو هایم گذاشتم و خودم را در آغوش کشیدم.

من...

عاجزانه نگاهش کردم. دود سیگار را از دهانش خارج کرد. نمی دانستم چه بگویم. نمی دانستم چگونه آرامش کنم.

منی که او را از خودش هم بهتر بلد بودم، حالا نمی دانستم چه بگویم تا خشمش فروکش کند.

جام را که بر می داشت، نگاهم قفل یقه ی پاره شده اش و موهای پریشانش شد. گوشه لبش خون آمده بود و از بینی اش هم چند قطره خون می چکید.

نالیدم: «چی کار کردی با خودت فراز؟»

جام را یک نفس بالا رفت و با صدای بلندی گفت: «آخه الاغ، من بهت نگفتم نرو اونجا؟! نگفتم گه نزن تو زندگیمون؟ د زبون نفهم مگه م...»

با دستش شیشه را روی زمین انداخت و فریاد کشید: «لعنتی.»

خم شدم و شیشه ی شکسته را از روی زمین بلند کردم. سرامیک ها خیس و کثیف شده بودند.

از روی مبل بلند شدم و خودم را سمتش کشیدم.

با تردید دستم را جلو بردم و سعی کردم خون گوشه ی لبش را پاک کنم.

نگاه خشمگین و بی عشقش را که توی صورتم کوبید، دستم روی هوا معلق ماند.

می خواستم روی زمین بنشینم، زانوهایم را در آغوش بکشم و هق هق کنم. می خواستم

ببخشید را فریاد بکشم. می خواستم بلند بگویم "هنوز هم

دوستت دارم." اما او...

مچ هایم را اسیر پنجه هایش کرد و توی صورتم زمزمه کرد: «از زن های ترسو متنفرم

فاخته.»

توی اتاق ایستاده بودم. پوریا فرش را جمع کرده بود. پرده را هم از اتاق برده بود.

عکس فرامرز را هم... نه! اجازه اش را نداده بودم. تصویرش تا ابد باید همین جا روی همین

دیوار می ماند.

به تعداد تماس های بی پاسخم خیره شدم. شیوا چهار بار تماس گرفته بود و آخرین

تماسش دو دقیقه ی پیش بود.

فندکم را توی دستم چرخاندم و شماره اش را گرفتم.

تمام تلاشم را می کردم تا خاطره ای را دوره نکنم. نمی خواستم بیش از این کرخت و بی

حال شوم. نمی خواستم بیش از این بمیرم.

-کجایی فاخته؟ خونه ای؟

قطره ی اشکم را پاک کردم و زمزمه کردم: «چی شده؟»

دوست نداشتم اشکم دم مشکم باشد. دوست نداشتم سیگار یار هر شیم باشد. دوست نداشتم اما، تنها دوست نداشتم...

-خوبی؟ نگرانتم.

یک وقت هایی یک سری چیزها خیلی می چسبند. مثلا همین نگرانتمی که شیوا خرجم کرده بود. اما... اما به شرطی که دلت در انتظار نگرانی فرد

دیگری نباشد!

برای همین هم بود که حرف شیوا نچسبید به دلم.

خواستم دروغ بگویم که خوبم، جای نگرانی نیست. خواستم بگویم حالم رو به راه است. خواستم...

-شیوا؟ چی می گه این نوید؟! فاخ...

صدا آشنا بود. صدای عشق بود. صدای فرامرزا!

شیوا از او فاصله گرفته بود انگار که همه ی حرفش را نشنیدم.

ذهنم مانده بود پیش فاخته ی نصفه نیمه ی فرامرز و در پاسخ پرسش های شیوا دروغ تحویل می دادم. حقیقتا نمی فهمیدم چه می گفتم. در همه ی

ذهنم "فاخ" بالا و پایین می شد و جانم برای صدای آشنای فرامرز می لرزید.

تماس را که قطع کردم. دو سیگار تمام شده در جاسیگاری چوبی ام بودند و یکی هم میان انگشتانم می سوخت.

از روی تخت که بلند شدم، فکری توی سرم پررنگ بود.

تغییر دکور اتاقم. پوریا گفته بود باید تغییر کنم. گفته بود از اتاقم شروع کنم. پوریا چه قدر حرف زده بود و چه عجیب بود که من توجه کرده بودم. منی

که یک طرف قلبم جیغ می زد "درد دارم" و یک ور دیگرش فریاد می کشید "به من چه؟!". توجه من به حرف های پوریا دور از انتظار خودم بود. منی که

گوش هایم آوای کوکو می خواستند و تنم جرعه ای نوازش.

منی که...

کاش فرامرز اینجا بود. کاش در آغوشش بودم. کاش...

نه، نباید آرزو می کردم آنجا بود. اما...

خدایا، گیج بودم. گیج و مات و مبهوت و عاشق. مات و مبهوت و عاشق و شیدا!

سیگار چهارم را روشن کردم و مانتویی را بر تن زدم. می رفتم و دانیال را می دیدم. با مادرم حرف می زدم. وسایل اینجا را با وسایل آن اتاقم جا به جا می

کردم.

تنوع بود. از خانه بیرون رفتن بود. توجه به خانواده بود. اما نه، حقیقت این بود که به حرف های پوریا عمل می کردم.

چه می شد اگر می توانستم نوایی را ببوسم؟! آخ که اگر می شد، بی شک نوای شیرین "فاخ" را می بوییدم، می بوسیدم و بعد هم در آغوشم حلش می

کردم. تا که تا ابد برای خودم باشد. تا که پس از هفت سال کسی نیاید و آن را از آن خود نکند. تا که...

بازوی راستم اسیر شد و پیشانی ام محکم به سینه ی ستبری خورد. سرم را که بالا آوردم، چال چانه اش را که رد کردم، لب هایش را که جان دادم و

چشم هایش را که مردم، فهمیدم دیگر در خانه نیستم. فهمیدم چمدانی در دست دارم و در انتظار راننده ای، اینجا، سر کوچه ی خلوت و



بی سر و صدای خانه ی عزیز بانو ایستاده ام.

زمزمه اش، من مسخ شده را کشت.

-کجا می ری؟

صدای بوق ماشینی می آمد. زرد رنگ بود انگار. منتظر من بود انگار.

بازویم اسیر پنجه ی او بود و تنم...

تنم؟!

تنم مشغول ستایشش بود. این آغوش زوری و نصفه را دوست داشتم. آن دستی که بازویم

اسیرش بود را دوست داشتم. من حتی سردی نگاه فرامرزی که

به زور در آغوشش بودم را هم دوست داشتم.

-بینمت فاخته.

او نیامده بود به دنبال من. او نیامده بود به دیدار من. فرامرز آمده بود تا دلسا را ببیند؛ آری

حتما آمده بود او را ببیند.

رویم را که برگرداندم، بی حوصله پرسید: «کجا می ری؟!»

راننده نگاهش به من و چمدان بود و من ماشین زرد رنگش را نگاه می کردم. در عمق

نگاهم اما فرامرزی بود که آمده بود دلسا را ببیند.

دوست داشتم حق هق کنم. حرف های پوریا یادم نمی آمد چرا؟ چرا نمی توانستم تمرکز کنم؟ شاید برای آغوشش بود. شاید برای...

-با توام!

تحکمش، سال ها قبل وجودم را می لرزاند و حالا تنها خاطره های خفته ام را بیدار می کرد و دستور قدم رو در ذهنم را به آن ها می داد.

نفهمیدم گفتم که "دلسا توی خونه ست." یا نگفتم. نفهمیدم گریه کردم یا نکردم. فهمیدم اما که فرامرز زیر گوشم خواند: «اومدم تو رو ببینم دلبرک.»

دور که شد، فکر کردم شاید خواب بوده ام.

راننده را رد کرد و نگاه پرسشگرش را به من دوخت.  
و من همان زنی بودم که در غالب دلتنگی فرو رفته بود!

اختیار زبانم با خودم بود یا نه را یادم نیست اما به یاد دارم که لب زدم: «تو از زن های ترسو متنفری.»

قدمی جلو آمد. حالا دقیقا رو به رویم بود.

چرا نمی شد همان جا سنگ شویم؟! نه، آنجا وقت سنگ شدن نبود. باید خودم را جا می کردم در آغوشش و بعد مجسمه می شدیم. زیر پاهایمان هم باید

می نوشتند "زنی شیدا و مردی..."

مردی چه؟! در جایی بیرون از درون من، مردم او را چگونه می دیدند؟ چگونه او را می شناختند؟

-آره، از زن های ترسو متنفرم.

دست راستش جایی روی کمرم بود و لب هایش جایی بالای سرم.

کف دست هایم را روی سینه اش گذاشتم و سعی کردم خودم را عقب بکشم. به آرامی مرا چرخاند و به درختی تکیه ام داد. تک درخت کوچکی خانه ی

عزیز بانو. همانی که بار اول مرا زیر آن بوسیده بود.

-زور نزن بچه. تا من نخوام تو این زندون می مونی.

خواب بودم. خواب بودم. به خدا که خواب بودم. امکان نداشت بیدار باشم و او پس از ماه ها درست وقتی که دلسا را شکلات می خواند، بیاید و مرا در

آغوشش اسیر کند.

-چرا اینجایی؟

سرش را خم کرد. چشم چرخاند در صورتم و غر زد: «چرا آرایش نکردی؟ سه پند بهت گفته بدون آرایش چهره ات خوردنی می شه؟»

نزدیکی، جانم را گرفته بود. جدیتش، هوش از سرم پرانده بود. نمی توانستم حرف بزنم که اگر می توانستم قید غرورم را می زدم و می گفتم: «فقط برای تو

آرایش می کردم. فقط وقتی تو بودی. فقط!»

اما حیف که زبانم چسبیده بود به سقف دهانم. حیف که برایم مهم نبود قسمت دوم حرفش کنایه بود!

-باید موهات رو مرتب کنی. چتری هات بهم ریخته ست. چیکار می کنی با خودت؟

داشتم از توجه اش، هر چند با طعنه، لذت می بردم که انگشتش را روی چتری هایم کشید و لب زد: «از زن های ترسو متنفرم فاخته.»

دوست داشتم بمیرم. واقعا دوست داشتم همان لحظه قلبم بمیرد، مغزم دچار مرگ شود و نبضم زدن را تمام کند. تنم یخ کند و در زندانی از جنس دست

های فرارمزم جان بدهم. دوست داشتم آنجا صفحه ی آخر زندگی ام باشد.

بغ کرده، با حسادت، پرسیدم: «دلسا ترسو نیست؟»

چند ثانیه، خیلی کوتاه، غم نگاهش را توی چهره ام پاشید و بعد با شیطنت گفت: «اون، دختره!»

پلک که بستم، نجوا کرد: «نباید می ترسیدی. نباید...»

مستم را بالا آوردم بکوبم توی سینه اش اما فقط ناله کردم: «برو فراز. دارم اذیت می شم.»  
-نگام کن.

حماقت هایم را نمی شد حذف کنم و این بیش از هر چیزی مرا آزار می داد.  
پلک که باز کردم، با اخم گفتم: «یک بار گفته بودم وقتی باهات حرف می زنم باید نگاهم کنی.»

تند شده بودم. بودنش با دلسا تندم کرده بود. غروری که مرده بود، تلخم کرده بود.  
-اون موقع دختر تو زندگیت نبود!

یکی از دست هایش را روی شانه ام گذاشت.

-نه، خوشم اومد. بلبل شدی!

مستم را کوبیدم توی سینه اش و تقریبا فریاد کشیدم: «ولم کن.»

مردی که کودکی را در آغوش داشت و کیسه ای در دست چپش بود، کمی آن طرف تر از ما ایستاده بود و نگاهش مستقیم به صورت فرامرز بود. فکر می

کردم برای حفظ شخصیتش هم که شده، جلوی ضربه هایم را بگیرد؛ اما نه. او ذره ای توجه به آن مرد نداشت.

مشتم را نگرفت. تنش را عقب نکشید. آخ نگفت. اخم نکرد. اما... اما لب هایش گونه ام را لمس کردند و صدایش حکم شد برای دل بیچاره ام.

-دلسا همیشگی نیست... بمون!

غرورم مرده بود، حس مزخرفی بود. بازیچه شده بودم، نفرت انگیز بود. اما حکم دلم صادر شده بود. او گفته بود بمان و دلم هوای رفتن را انداخته بود

پشت گوشش.

زمزمه کردم: «گفتی روت حساب باز کرده.»

مچ دستم را با انگشت هایش نگه داشت.

مرد، نگاه سنگینش را به

در خانه ی عزیز دوخته بود و کودک در آغوشش، مدام حرف می زد.

در پارکینگی هم باز شده بود و صدای موتور ماشینی را می شنیدم.

آری، حواسم را داده بودم به کوچه تا پیش از پیش در وجود مرد رو به رویم حل نشوم.

لحنش عصبی بود: «گفتم عقب بری میفتی، میفتیم! نشنیدی، توجه نکردی! الان به حساب

باز کردن اون توجه می کنی؟»

کاش خاطره ای در ذهنم نبود. کاش همه ی حافظه ام به یک باره پاک می شد. اما حیف که ذهن من هر لحظه او و ثانیه هایمان را برای خودش تکرار می

کرد و مرا از پا در می آورد.

"دست هایم را نگه داشت و لب زد: «رفتن یه سری از آدمها، مثل این می مونه که از این بالا با صورت پرت شی پایین.»

پایین را که نگاه کردم سرگیجه گرفتم. بالا بودیم، خیلی بالا! اگر کسی از آنجا سقوط می کرد...

سرم را روی شانهِ اش گذاشتم و زمزمه کردم: «اونی که سقوط می کنه منم فراز. چون این منم که توی اوج...»

بار دیگر زمین را نگاه کردم. کاش زمان می ایستاد. دنیا را بی فرامرز نمی خواستم اما دنیای با او...

نمی دانستم چه مرگم شده بود. نمی دانستم از زندگی چه می خواستم. من...

سرم را از شانهِ اش جدا کردم.

لب هایم را جلو آورد. فاصله ی میانمان به اندازه ی یک انگشت بود. کاش زمان می ایستاد.

توی صورتم گفت: «مثل تو!»

فاصله را که از بین برد، نفس کم آورده بودم. هیجان، عشق، دوگانگی احساسات و نفرت ریشه دوانده در جانم که نمی دانستم از کجا آمده بود، جانم را

گرفته بودند. هیاهوی اطراف را دوست داشتم.

ما یکدیگر را در هیاهو، در نزدیکی آسمان، نشسته بر روی صندلی های چرخ و فلکی، بوسیده بودیم!

من نمی رفتم، می ماندم.

با همه ی تردید هایم، با وجود فاز شیدایی رخنه کرده درون یاخه هایم، باز هم می ماندم.

مهم نبود که پس از آن، چه اتفاقی می افتاد. پای همه چیزم، پای فرامرز و جنونم، می ایستادم. من، این مرد را ترک نمی کردم. نمی توانستم!

فشاری به انگشت هایم وارد کرد.

-یک بار بهت می گم.

دست انداخت دور شانه هایم و مرا سمت خود کشید.

زیر گوشم، زیر گوش من پر تردید عاشق، نجوا کرد: «بری عقب، میفتم، میفتی.»

آن شب، زنی فریاد کشیده بود "عاشقتم!" و مردی پاسخ داده بود "من بیشتر!".

به گمانم زن من بودم و مرد، او!



به گمانم لیلی و مجنون شده بودیم. به گمانم آن شب او واقعا مجنون بود."

لیوانم را توی سینک گذاشتم و به سختی پرسیدم: «چی گفتی؟!»

کنارم ایستاد. به آرامی موهایم را پشت گوشم فرستاد و گفت: «فردا، وقتی داری اجرا می کنی من اون پایین توی ردیف اول نشستم و دارم نگاهت می

کنم.»

سرم را عقب کشیدم.

ادامه داد: «کارگردانتون انگار از خانواده همه ی بازیگرا یکی رو دعوت کرده تا برای اجراتون بیان.»

با گیتارش که روی اپن گذاشته بود، ور رفت و گفت: «شیوا گفت تو یادت می ره، واسه همین اون بهم گفت.»

فرامرز را دیده بود؟ فرامرز را می شناخت؟! چرا یادم نمی آمد که دانیال فرامرز را دیده بود یا نه؟!

می دانستم که می دانست کسی در زندگی ام بوده است. می دانستم که می دانست کسی از زندگی ام رفته است. نمی دانستم اما که آن فرد را می

شناخت یا نه؟!

–حالا موضوع نمایشتون چیه؟!

نمی توانستم فکر کنم. ذهنم همان جا توی کوچه، زیر درخت، کنار فرامرز، در رویایی که واقعیت داشت، مانده بود. دلم هم همان جا که فرامرز گفته بود

"بمون" مانده بود.

گفته بود بمانم، نروم. گفته بود دلسا همیشگی نیست. گفته بود و رفت

ه بود...

به گمانم به ته خط رسیده بودم که گریه هم دردی دوا نمی کرد از من!

به گمانم این بار واقعا ته ته مسیر بودم. تنها هم بودم. سر پا ماندنم هم صدقه سری بمانی بود که فرامرز خرجم کرده بود.

دانیال گیتار به دست توی خانه می چرخید و گاهی آهنگی را زمزمه می کرد.

گوش هایم اما صدای فرامرز را می شنیدند که چند سال قبل با مسخرگی خوانده بود: «دلبرک بی سر و پا... خبرت هست که ربوده ای قلب مرا؟!»

دانیال رو به رویم بود اما چشم هایم تصویر مرا روی شبکیه هایم می انداختند. منی که قهقهه زده و گفته بود: «دلبرک بی سر و پا؟ کمر حافظ و سعدی رو

رگ به رگ کردی با این شعر گفتنت.»

و اویی که...

-گریه می کنی فاخته؟

دست هایم را بالا آوردم و روی صورتم کشیدم.

دانیال رو به رویم ایستاده بود و با نگاهش در چشم هایم جست و جو می کرد. می دانستم در ته ته نگاهم هم چیزی نخواهد فهمید. هر چه بود از دل بی

صاحبم بود!

یک نفر در عمق دنیای من، بی محابا فریاد می کشید؛ با وقاحت او را از من می خواست. اویی که خاطراتش مرا خفه می کرد و بعد، جان دوباره می داد.

اویی که...

دست های دانیال دورم حلقه شدند و مرا، خواهر بزرگتر شوریده اش را، در آغوش کشید.

دوست داشتم پایم را به آبرویی که نداشتم می کوبیدم و همانطور که در آغوشش هق هق می کردم، همه چیز را برایش می گفتم. دوست داشتم از مردی

که یار با وفایم بود و حال جفا کرده بود برایش می گفتم. دوست داشتم...

همه چیز از همین اسم لعنتی شروع شده بود. اگر اسمم فاخته نبود، اگر با شنیدنش آواز غمناکی در گوش کسی نمی پیچید، اگر که نامم نشانه ای از غم

درون حرف هایش نداشت؛ شاید سیاه بخت نمی شدم. شاید به اینجا که فرامرز بیاید و بگوید: «دلسا همیشه نیست؛ بمون!» نمی رسیدم!

دانیال که موهایم را نوازش می کرد، برایم ابی هم می خواند. می دانست دوست داشتم. می دانست آرام می گرفتم.

همان جایی را هم می خواند که: «وقتی تو گریه می کنی، شک می کنم به بودنم...»

برادرم، یاورم بود و من یار می خواستم. برادرم اشکم را نمی خواست و یاری که به دنبالش بودم، مدت ها بود اشکم را در می آورد و بعد هم نمی آمد که از

چهره ام پاکش کند.

من برای چه رفته بودم خانه؟ رفته بودم که آتش بیاندازم به جان یک دانه برادرم و برگردم؟! رفته بودم که روزش را زهرش کنم و برگردم؟

لعنت بر من که نحسی ام دامان خودم را سوزانده و حالا دامن گیر برادرم شده بود.

-اگه بفهمم کیه، بخدا می کشمش.

غیرتش بوی نوجوانی می داد هنوز. رگ نصفه نیمه باد کرده اش، نشانه ی بچگی اش بود.

حرف هایش بوی تند و تیزی خشمش را می رساندند به مشامم

اما دلم قرص بود که هنوز مرد نشده بود. هنوز مانده بود تا بوی نوجوانی و بچگی از

احساساتش پر بکشد.

صورتش را بوسیدم و زمزمه کردم: «خودمم. چیزی نیست، درست می شه.»

مهارت خاصی در چرت گفتن داشتم! هر وقت که کم می آوردم، شروع به چرت و پرت

گفتن می کردم. درست مانند وقتی که او...

صدای جیغ دختری می آمد که فریاد می کشید: «دانیال؟!»

مرا از خود جدا کرد و با خنده ی دلنشینی گفت: «مادر فولاد زره ست. ببخشید.»

دلم غنچ رفت برای مادر فولاد زره گفتنش به دختری که صدایش زنگ گوشی اش بود!

با لبخند به دل و قلوه دادنش نگاه می کردم و ذهنم، جایی را دوره می کرد که من نمی

دانستم چه بگویم و سوال های فرامرز را با دلکک بازی جواب می

دادم!

آن روزها باز نمی گشتند. فرامرز دیگر فرامرز من نمی شد. من دیگر دلبرکش نمی شدم. از دست داده بودمش و حالا برای بدست آوردنش، برای دوباره

بودنش، دوباره داشتنش، جان می دادم.

پوریا گفته بود وسایل دخترانه ام را از خانه ی پدری ام بردارم، دست دانیال را بگیرم، برویم بگردیم و برای اتاقکم، تخت بخرم.

گفته بود رنگ هم بخرم. گفته بود باید دخترانه های وجودم را زنده کنم. پوریا گفته بود که باید زندگی کنم!

دانیال گوشی اش را توی دستش چرخاند و گفت: «من و این هیولا می خوایم بریم هواخوری. میای باهامون؟!»

گیتارش را هم توی آن دستش جا به جا کرد و ادامه داد: «بیا بریم بابا. بذار یکم بترسه، انقدر به من زور نکه.»

خواهشش را پشت طنز کلامش پنهان کرده بود که غرورش حفظ شود انگار.

قدم جلو گذاشته و گفتم: «باید برم خرید، عیبی نداره؟»

سرش را به علامت نفی تکان داد و به اتاقش رفت.

اگر همه ی زندگی ام خواب بود، اگر هیچ وقت این روزها را نمی دیدم، اگر...

کاش همه ی زندگی ام خواب بود!

یک ساعت بعد، من بودم که رنگ نارنجی و طوسی را برای اتاقم انتخاب کرده بودم. من بودم که یک مانتوی جدید را هم برای خودم خریده بودم.

یک ساعت بعد، من با وجود تمام درد های درونی ام، در کنار دختری که گونه هایش گل انداخته بودند و دانیالی که مدام سر به سرش می گذاشت، پشت

یک میز نشسته و سیب زمینی سرخ کرده با سس تند می خوردم!

دانیال مرا به خانه ی عزیز رساند و بعد هم رفت تا نورا، همان مادر فولاد زره را به خانه ی پدرش برساند.

کوچه را با نگاه سرگردان و دلتنگم نوازش کردم. کاش فرامرز هنوز هم اینجا بود.

بغض گلویم را همان جا توی کوچه انداختم و وارد خانه شدم. کار های زیادی برای انجام دادن داشتم.

سیگارم را توی جا سیگاری انداختم و به سهندی که روی چهارپایه ایستاده بود، خیره شدم. شال را دور سرش محکم کرد و غر زد: «مگه من نوکرتم توله

خر؟ وایستاده اونجا دستور می ده. بیا این رو بگیر ببینم.»

پوریا قهقهه زد و جلو رفت. میله پرده را از دستش گرفت و رو به من گفت: «رنگ کردنش بمونه واسه فردا. صبح اجرا داری؟»

سرم را تکان دادم و زمزمه کردم: «نه، عصر می رم.»

سرم را که چرخاندم، عکس فرامرز را که روی دیوار ندیدم، قلبم که چند ثانیه نزد و دلم که به هق هق افتاد؛ باورم شد که همه چیز تمام شده بود.

خای خالی عکسش، روحم را تکه و پاره می کرد اما نمی توانستم حرفی بزنم.

پوریا گفته بود بزنم به بی خیالی و من سعی می کردم خنثی باشم اما...

اما این من جدید، این فاخته ی جدید، نمی نشست به دل زخمی عاشق پیشه ام. فاخته ای که تصویر فرامرز را از دیوار اتاقش کنده بود، دلم را آتش زده

بود!

سهند شال را روی صندلی انداخت و پرسید: «فروش ماشین قطعی؟»

دلم نمی آمد قبل از اینکه برای آخرین بار سوارش شوم، بفروشمش. دلم نمی آمد خاطره ی شیرین داشتنش را بدون دوره کردن، دور بیاندازم. دلم نمی

آمد هر چند که فاخته ی تازه وارد اصلا راضی به دوره ی خاطرات نبود!

سوئیچ را میان انگشتانم چرخاندم و لب زدم: «آره، فقط امشب...»



سهند خاک روی سرشانه هایش را تکاند و گفت: «برو. مراقب باش.»

می خواستم بروم حکیمیه. می خواستم صدای موسیقی را تا ته زیاد کنم و به یاد روزی که ماشین را به من هدیه کرده بود، به یاد دیوانگی هایمان، فریاد

بکشم.

پایم را روی پدال گاز فشار دادم.

خاطرات، ذهنم را هدف قرار دادند و هر تکه از آن روز را همانند تیری به سمتش پرت کردند.

شیشه ها را پایین کشیدم و هوای آلوده ی تهران را نفس کشیدم. حالم خوش نبود. خسته و تنها بودم.

دلتنگ و بی حوصله بودم. مرده بودم!

صدای فرامرز توی گوشم می پیچید.

دست کشیده بود روی بدنه ی ماشین و گفته بود: «مال توعه.»

وجودم از شادی پر شده بود. او با لبخند خیره ام بود و من...

صدای حق هقم را آزاد کردم. خنده های آن روز هایم، اشک های امروزم را به دنبال داشتند.

سیگار تمام شده ام را از شیشه به بیرون پرت کردم.

دست فرامرز را می دیدم که سوئیچ را به دستم می داد. می دیدم که لب می زد: «خب؟»

و خودم را هم می دیدم که ذوق زده گفته بودم: «عاشقش شدم.»

پشت دستم را به صورتم کشیدم. صدای بوق های ممتد ماشین عقبی، روی اعصابم بود.

پایم را بیشتر روی پدال فشردم و از ماشین جلویی ام و ماشین جلویی اش، سبقت گرفتم.

پدرم را می دیدم که با خنده به ماشین می نگاه می کرد.

گفته بود: «پس این رو می خوای؟»

و من سرم را تکان داده و لب زده بودم: «خوشگله، نه؟»

سیگار چهارم را آتش زدم و دوباره پایم را روی پدال فشار دادم. در گذشته که غرق می شدم، حواسم به سرعتم نبود انگار.

پدرم سرش را تکان داده و گفته بود: «پول تا صبح توی حسابته بابا. می خوای باهات پیام؟»

و من به یاد آورده بودم که فرامرز گفته بود به پدرم بگویم "با پری و کیان برای خرید و به نام زدن ماشین می روم."

مستم را روی ران پایم کوبیدم. من با پدرم هم بازی کرده بودم. من او را هم فریب داده بودم. من...

اعتمادش را زیر پاهای دلم گذاشته بودم و روانه ی رویاهایم شده بودم. رویاهایی که پوچ شده بودند برایم!

من برای لذت آن روز هایم، پدرم را هم به بازی گرفته بودم.

پدرم، مردی بود که غمش از پا درم می آورد و شادی اش سر پایم می کرد.

من به هوای عشق فرامرز چه ها که با این اولین مرد زندگی ام نکرده بودم...

دلبرک بی سر و پا که فرامرز گفته بود، خود من بود انگار!

همان زن بی سر و پای شکست خورده ای که باور کرده بود همه چیز تمام شده اما کنار نمی آمد. همان زن زخم خورده ای که هنوز عاشق بود.

من همان عروسک کهنه ی گوشه ی انباری، همان کفش پاشنه شکسته ی ته جا کفشی، همان زن آشفته ی دلتنگ بودم که رهایش کرده بودند به حال

خودش!

سوئیچ را روی جا کفشی انداختم و رو به سهند که روی کاناپه لم داده بود، گفتم: «با پول این و پول خونه ات، بدهی چند نفر رو می تونی بدی؟»

انگشت کشید به گوشه ی چشم هایش و زمزمه کرد: «دوتا چک دارم. پاس می شن.»

رو به رویش نشستیم. نور آباژور صورتش را کمی روشن کرده بود. خستگی چشم هایش را می دیدم.

-با صنم چیکار می کنی؟

نگاهش را برای چند ثانیه روی چشم هایم ثابت نگه داشت. نگرانی نگاهش را درک نمی کردم.

دست کشید پشت گردنش و نگاهش را دزدید.

-یه مراسم جمع و جور فامیلی می گیریم و...

سرش را بالا آورد و توی چشم هایم خیره شد.

زبان کشید روی لب پایینی اش و گفت: «می ریم بالا زندگی کنیم.»

دست هایش را دو طرفش گذاشت و بلند شد.

می رفتند بالا؟! بار قبل که گفته بود می

دانستم صنم قبول نمی کرد. مطمئن بودم صنم راضی نمی شد. اما این بار...

این بار که برای گفتنش مکث می کرد، این بار که پر تردی

د حرف می زد، همه چیز جدی بود انگار.

عزیز کجا بود؟! عزیز زنده بود؟!!

از جایم بلند شدم و زمزمه کردم: «مجبورش کردی؟»

لیوانش را روی اپن گذاشت.

خودش گفت. گفت وسایل رو بریزیم تو انباری. جهاز صنم رو ببریم بالا.

عزیز بانو هم می خواست تغییر کند انگار!

قاب عکس را برداشتم و پرسیدم: «بالاست؟!»

سرش را تکان داد و گفت: «گفته امشب شب آخریه که اونجا می خوابه. ولی می دونم دلش

طاقت نمیاره؛ عاشق بالاست.»

نفرت، سر تا پایم را گرفته بود. وجودم از شدت خشم می لرزید. توانایی کشتن شوهر عزیز و آن دخترکی که همسرش شده بود را، داشتم.

من همان ماده شیر زخم خورده ای بودم که می توانست همه ی موجوداتی که خانواده اش را آزار داده بودند، با دندان هایش تکه و پاره کند!

پله ها را به آرامی بالا رفتم. صدای دلنشین عزیز، توی گوش هایم می پیچید.

دلش پر بود که بغض دار می خواند: «ای که تویی همه کسم... بی تو می گیره نفسم...»

روی صندلی چوبی اش نشسته بود و می خواند. پر بغض، پر اشک. پر از دلتنگی!

مگه تن من می تونه بدون تو زنده باشه؟!!

رو به روی پاهایش، روی زمین نشستم و سرم را روی زانو هایش گذاشتم.

## اختصاصی کافه تک رمان

---

قاب عکس را از دستم گرفت و میان خواندش، دست کشید توی موهایم.

صدای لرزان من هم به صدای بغض دار عزیز اضافه شده بود.

-عزیز ترین سوغاتیه، غبار پیراهن تو... عمر دوباره ی منه، دیدن و بوییدن تو... نه من تو رو

واسه خودم، نه از سر هوس می خوام... عمر دوباره ی منی، تو

رو واسه نفس می خوام...

صدای هق هق دردناکش، نفسم را گرفته بود.

-بمیرم برات عزیز بانو. گریه نکن.

دست کشید روی گونه ی خیس شده ام.

دست هایش را با دست هایم گرفتم و لب زدم: «فردا می رم سراغش.»

قاب عکس را روی میز گذاشته بود و زیر نور چراغ خواب نگاهش می کرد.

-انتخاب خودش بودم. هی رفت، هی اومد. بابام خدایامرز آخرین بار زد تو گوشش بهش

گفت غرورت کجاست پسر؟!

دست هایم را نوازش کرد. غم می بارید از صدای لرز دارش.

-هیچ حرفی برایش مهم نبود. هر جوری بود راضی کرد بابام رو.

موهایم را سه دسته کرد و ادامه داد: «تو عالم بچگی، عشق و عاشقی چه می فهمیدم؟! شدم همدم و مونسش. شد همدمعسم و سایه ی سرم.»

موهایم را توی هم پیچید.

-پشتم گرم بود بهش. کسی جرئت نداشت به من و بچه هامون تو بگه. قربون حکمت خدا برم. بدجوری داغش رو گذاشت به دلم. مردنش درد کمتری

داشت تا اینجوری رفتنش.

صدای گریه اش، بند دلم را پاره کرد. پنجاه و خرده ای سالش بود و یک سال بود شوهرش را نداشت. یک سال بود هر شب اینجا روی همین صندلی می

نشست و غرق می شد توی خودش، توی گذشته اش.

موهایم را روی شانه ام رها کرد و گفت: «ترو سراغش. اونجا بری، مثل عمه ات سنگ روی یخ می شی و بر می گردی.»

سنگ روی یخ شدن چه اهمیتی داشت وقتی که جان دادن من و عزیز، به خاطر همان یک الف بچه ی بیست و خرده ای ساله بود! خرد شدن غرورم مهم

نبود وقتی که آن دخترک فرزندش را باردار بود و من فرامرزم را از دست داده بودم. شکستم در برابرش هیچ اهمیتی نداشت وقتی که عزیز بانویم، اینطور

زانوی غم بغل می گرفت.

باید می رفتم و می خواباندم زیر گوشش. باید می رفتم و انتقام تمام این ماه هایی که درد کشیده بودم را از او می گرفتم.

صورتتم را روی دست های چروک خورده ی عزیز بانو گذاشتم.

-دیگه دوستم نداره عزیز. شوهرت یک ساله رفته عزیز. اینا همه اش به خاطر اونه. بذار برم عزیز.

بوسه کاشت میان تار موهایم و گفتم: «دلسا شبیه تو شده. حرف زدنتش، راه رفتنش، نگاه کردنش.»

سرم را بلند کردم و خیره ی چشم های روشن برق دارش شدم.

چه می گفت؟! دلسا و شباهت هایش با من!؟

لبخند زد و در حالی که قطره ی اشکم را از گوشه ی چشمم می زدود گفتم: «اونم این شباهت رو دیده.»

پس می دانست! پس این کارآگاه چشم رنگی دل شکسته هم، از رابطه ی فرامرزم و دلسا آگاه بود!



کمی خم شد و گفت: «برو بخواب. چشمت خسته ست.»

خبر از چشم های خودش نداشت انگار. چشم های روشن اما غمگینش. چشم های زیبا اما تنهایش...

همچون پیکان مدل شصتی بودم در دل مه. قدیمی، آرام و خسته. سینه ام همانند موتور همان پیکان خس خس می کرد و چشمانم همچون چراغ هایش

کم سو و بی فروغ بودند. تنم هم زخم بود. درست مانند تنه ی درب و داغان ماشین.

هدف ماشین و راننده اش ته دره و سقوط بود و هدف من و دلم، گرفتن حقدمان از هیاهوی جهان. هدف ما گرفتن حقدمان از آدم ها بود. آدم هایی که

کتکمان زده بودند. هدف ما، کشتن آدم ها بود. آدم هایی که ما را کشته بودند.

سرم را بالا نگه داشتم و خیره ی برج شدم. برجی که شوهر عزیز بانو و همسر دومش در یکی از طبقه هایش خانه داشتند. قرار بود من و فرامرز هم خانه

داشته باشیم. خانه ی خودمان را!

دلتنگی بوسه کاشت ته دلم و توی گوشم زمزمه کرد: «اومدم بمونم.»

دست کشید روی گردنم و انگشتش را توی موهایم چرخاند. صدایش توی گوشم، همان  
ناقوس معروف بود. ناقوس مرگ!  
-اومدم بمونم.

صدایش ترسناک بود. وحشت کرده بودم از اینکه می خواست بماند.

دوباره توی گوشم خواند: «هوای فرامرز رو آوردم با خودم.»

فرامرز گفتنش، چسبید بیخ گلویم و بغض انداخت به جانم.

دلپیچه ام شروع شد و اولین قطره ی اشک صورتم را سوزاند.

دلم پر بود از زندگی و آدم هایش. دلم پر بود از اینکه او جدا نفس می کشید و من جدا!

دلم گرفته بود از نبودنش در کنارم و تنها بودنم در این جنگ

نابرابر!

قطره ی اشکم را با انگشتم پاک کردم و به آرامی از پله ها بالا رفتم.

ترس داشتم از رو به رویی با آن زن اما دیگر طاقت سکوت را نداشتم. دیگر نمی توانستم

گوشه ای بنشینم و برای بخت سیاهم ناله سر دهم و ببینم که آن

زن هنوز هم بی هیچ مشکلی نفس می کشد.

خودم را به آسانسور توی لابی رساندم.

چه قدر خسته بودم. چه قدر درمانده بودم.

عزیز گفته بود نروم، اما من باید می رفتم. سهند گفته بود مانند مادرش نباشم، اما من می خواستم مانند مادرش باشم؛ می خواستم برای حقم، بجنگم! هر

چند که انتهایش ممکن بود بازنده باشم. درست مانند مادرش!

توی آینه ی آسانسور، رژ لبم را تمدید کردم و موهایم را از زیر شال بیرون ریختم.

زنگ را که فشردم، پنج دقیقه ای منتظر باز شدنش ماندم.

همه ی مسیر را تمرین کرده بودم که وقتی در را گشود و چشمم به جمالش روشن شد، چگونه بخوابانم زیر گوشش و چطور بر سرش فریاد بکشم؛ اما

همین که در را باز کرد نگاهم روی دستش ثابت ماند. دستی که روی شکمش بود. شکمی که به اندازه ی یک جنین چهار ماهه، جلو آمده بود.

ته دلم، حفره ی خالی کوچکی بود که درد داشت، که می سوخت، که فریادش گوش دلم را به درد آورده بود.

سرم را که بالا آوردم، توی صورتم خندید و زمزمه کرد: «خوش اومدی!»

چرا نتوانستم دندان هایش را خرد کنم و توی حلقش بریزم؟

در را کامل باز کرد و مرا داخل کشید.

پیراهن صورتی اش، روی سر شانه و نزدیکی گردنش، پارچه نداشت. استخوان های ظریف ترقوه اش توی دید بودند.

مرا روی کاناپه ی قرمز رنگی نشاند و با اخم گفت: «خودش حتی زنگ هم نمی زنه ولی تو میای اینجا!»

واقعا انتظار داشت فرامرز با او تماس بگیرد؟! چطور می توانست تا این حد وقیح باشد؟

خدایا، چرا نمی توانستم حرف بزوم؟ چرا لال شده بودم؟ کلمات بی شرمانه ای که آماده کرده بودم تا توی گوشش فریاد بکشم چرا روی زبانم نمی آمدند؟

به سمت آشپزخانه اش قدم برداشت و زمزمه کرد: «جالبه!»

فنجانی را از قهوه پر کرد و نگاهش را به چشم هایم دوخت.

-ولی عیب نداره. به جاش پدر بزرگت خیلی دوستم داره. هم شوهرمه، هم پدرمه، هم برادرمه.

از آشپزخانه که بیرون آمد، نگاهم قفل صندل های سفیدش شد. صندل های سفید و دخترانه اش.

او در این خانه چه می کرد؟ زیر یک سقف با مردی که چهل سال از او بزرگ تر بود، چه می کرد؟ رویاهایش چه می شدند؟ دخترانگی های وجودش را در

آغوش پیر و فرتوت پدربزرگ من خرج می کرد؟

رو به رویم نشست و با لبخند گفت: «نخندیا. ولی مادرم هست، خواهرمم هست!»

مرد دیکتاتوری که عزیز بانو دیوانه وار دوستش داشت، همه ی خانواده ی این دختر شده بود انگار!

النگوهای دور مچش را به بازی گرفت.

«من از نظر مالی چیزی کم نداشتم. هر چیزی که می خواستم داشتم. ولی...»

آمده بودم حرف بزنم یا حرف بزنند؟ آمده بودم بکوبمش یا گوش باشم برای درد و دل هایش؟ چرا نمی توانستم خودم را جمع و جور کنم؟

شکلاتی را توی دهانش گذاشت. به مجسمه های روی میز نگاه کرد و ادامه داد: «ولی هر کی من رو می خواست یا واسه ی پول بابام بود، یا واسه ی هیكلم.»

یکی هم که فکر کردم عاشقم شده بود، یک دفعه غیبش زد.»

قهقهه ی عجیبی سر داد و گفت: «همه ی دخترا دنبال این بودن که داف بشن ولی من...»

زر ورق شکلاتش را روی میز انداخت و در حالی که بلند می شد گفت: «من می خواستم معمولی بشم.»

پرده ی قهوه ای رنگ کلفتی که روی پنجره بود را کامل کنار کشید و نور توی خانه اش پخش شد. حالا تصاویر روی دیوار واضح تر بودند. حالا تصویر

شوهر دیکتاتور عزیز بانو در کنار این زن، بیشتر به من و دل بیچاره ام دهن کجی می کرد.

در شیشه ای تراس را باز کرد و آب پاش نارنجی رنگی را بیرون آورد.

همه می خواستن سینه های خوش فرم و بزرگ داشته باشن، می خواستن لب های شتری و گنده ای داشته باشن؛ ولی من به پای این دکتر و اون دکتر

افتادم که من رو از شر لبای گنده و هیکل به قول اونا دیوونه کننده ام، خلاصم کنن.

آب پاش را کج کرد و به پای شعمدانی هایش آب ریخت.

دلم هوای شعمدانی های خودم را کرده بود. دلم هوای حیاط خودم را کرده بود. لعنتی، دلم هوای فرامرزم را کرده بود.

دلتنگی توی گوشم قهقهه زد و دوباره گفت: «اومدم هواییت کنم.»

کاش خفه می شد. کاش قبل از دیوانه تر شدنم، گورش را گم می کرد.

آب پاش را توی تراس رها کرد و در را بست.

این زن، مسبب تمام بدبختی هایم بود. مسبب تمام آن وقت هایی که از نگرانی می لرزیدم، مسبب تمام شب بیداری های لعنتی ام. این زن، باعث و بانی

همه ی تلخی های روز های زندگیم بود.

-وقتی به دنیا بیاد باید به مردی بگه بابا

که جای پدر بزرگ مادر شه.

دست که کشید روی شکمش، حفره ی توی دلم جیغ کشید.

نگاهم را از دستش گرفتم. نمی توانستم مادر شدنش را ببینم. نمی توانستم جلوی زبان دلم را بگیرم که آه نکشد.

زمزمه وار گفت: «پدر بزرگت تنها شانس من برای فرار از اون خونه بود. هیچ کس نمی خواست با یک زن ازدواج کنه.»

حلقه اش را توی انگشتش چرخاند.

دوباره رو به رویم نشست.

-اگه توی اون خونه می موندم، هر روز باید نفرین کردن هاشون رو می شنیدم. نمی تونستم با گندی که اون عوضی به زندگیم زده بود توی اون خونه

بمونم. باید فرار می کردم و پدر بزرگ تو، تنها راه فرارم شد.

پلک بستم.

خدایا، جان دادنم را می دیدی و کاری نمی کردی؟ می دیدی هر لحظه روحم زخم می شد و سکوت کرده بودی؟ خودمانیم، بیا و در گوشم بگو که واقعا

در آن روز های سیاهم، حضور داشتی؟

که اگر داشتی چرا حسرت نمی کردم؟ چرا گرمایت نبود و من یخ زده بودم؟

خدایا، چرا نبودی؟

وقتی که پرسیدم: «حالا که من و فرامرز جدا شدیم، هیچ کس هم نمی خواد با یک زن ازدواج کنه، منم باید زن یکی بشم که چهل سال ازم بزرگ تره؟»

سعی کردم صدایم نلرزد، اما موفق نبودم انگار که از جایش بلند شد و با لیوان آبی برگشت.

کنترل خشمم از دستم در رفته بود. سکوت و آرامش او خسته ترم کرده بود.

زیر دستش زدم و فریاد کشیدم: «تو برای خوشبختی و آرامش خودت، زندگی من رو به گه کشیدی، می فهمی؟»

تمام نمی شد. این غم، این درد، تمام نمی شد که نمی شد. باید می سوختم، باید می ساختم. اما افسار گسیخته بودم. خسته و درمانده بودم.



عقب رفت و زمزمه کرد: «تو هم جای من بودی فقط به خودت فکر می کردی.»

از روی مبل بلند شدم. خدایا، روحم داشت می سوخت. کجا بودی؟

توی صورتش جیغ کشیدم: «فرامرز بهت گفت خودش همه چیز رو برات حل می کنه، فقط

زن حاج بابا نشو. گوش نکردی بهار. گوش نکردی.»

به این تکیه زد و گفت: «چجوری می خواست درستش کنه؟ بابا حتی نگاه نمی کرد بهم.»

قدمی به جلو برداشتم و قدمی عقب رفتم. دلپیچه اذیتم می کرد. سر درد امانم را بریده

بود. حس می کردم جای مغزم وزنه ای صد کیلویی توی سرم

گذاشته بودند. پلک هایم می سوختند. دهانم طعم تلخی داشت. طعم شکست بود حتما.

شکست غرورم، احساسم.

زمزمه وار پرسیدم: «الان نگاهت می کنه؟»

حلقه اش را توی انگشتش چرخاند و گفت: «حداقل یکی هست که همه جوره پشتمه.»

کاش توانایی کشتنش را داشتم. کاش می توانستم عقاید مسخره ی ذهن مریضش را نابود

کنم.

چشم دوختم به صورت بی تفاوتش. جانم در رفت وقتی که فریاد کشیدم: «می دونی به

خاطرت چه بلایی سرم اومد؟ می دونی باعث شدی فرامرز تا کجا

کشیده بشه؟»

دست هایم را جلوی صورتم تکان دادم. گرمم بود. گر گرفته بودم. فرامرز دوستم نداشت. عزیز بانو زانوی غم بغل گرفته بود. حفره ی توی دلم... امان از این حفره ی توی دلم.

فریاد کشیدم: «آخه احمق، مردی که چهل سال ازت بزرگ تره چطوری می تونه شوهر خوبی برای تو و پدر خوبی برای بچه ات باشه؟»

چهره ی آرام و خونسرد لعنتیش، حفره ی کوچک دلم را بزرگ تر می کرد. داشت گریه ام می گرفت از درد ته دلم. از بدبختی ام، تنهایی ام، از شکست دردناکم.

صدایم لرز داشت وقتی که نالیدم: «تا خودکشی رفتم. تا رفتن از ایران رفتم. و تو هر روز اینجا خندیدی و فکر کردی برای اتاق بچه ات چی خریدی و چی

نخریدی!»

چهره اش دیگر بی تفاوت نبود. ترسیده بود انگار.

جلو آمد و در حالی که دست هایم را می گرفت، زمزمه کرد: «آروم باش، آروم باش. من حرف می زنم با فرامرز. حلش می کنم، قول می دم.»

فرامرز هم گفته بود. گفته بود همه چیز را حل می کند. گفته بود خوشبختی دوباره باز می گردد و شب تمام می شود اما...

اما هیچ چیز درست نشد. خوشبختی دیگر برنگشت و شب هرگز تمام نشد.

توی صورتم زمزمه کرد: «بخدا هرکاری بخوای می کنم. بگو، بگو چیکار کنم برات؟»

استرس داشت انگار. دست هایش عرق کرده بودند و چشم هایش دو دو می زدند.

دوباره تکرار کرد: «بگو چیکار کنم فاخته؟»

روح زخم خورده ام، به صدایم، به تنم، به حفره ی بیچاره ی ته دلم، حمله کرد و فریادم را به آسمان برد: «من بچه ام رو می خوام بهار. فرامرز رو می

خوام. می تونی بچه ی دوماهه ام رو بهم برگردونی؟ می تونی فرامرز رو راضی کنی بگذره از حقی که گرفتم ازش؟»

دست هایش را پس زدم.

صدا در گلویم شکست: «نمی تونی. بخدا نمی تونی بهار.»

مات مانده بود. پلک هم نمی زد. اشک هایم حالم را بهم می زدند. جای خالی دوماهه ی توی دلم، نفسم را گرفته بود. فریاد دلتنگی توی گوشم، وجودم را

سوزانده بود.

بهار، مادر بودنم را گرفته بود. زن بودنم را سوزانده بود. چرا خوشبخت بود؟ چرا غم توی  
چهره اش نبود؟

مگر زمین گرد نبود؟ مگر زمین نمی چرخید؟

چرا نمی چرخید پس؟ چرا او خوب بود و من نه؟ چرا او مادر بود و من نه؟ چرا او...

خدایا، فرامرز کجا بود؟ جنینم کجا بود؟ خودت، خود تو که گفته بودی از رگ گردن هم  
نزدیک تر هستی، کجا بودی؟

کیفم را از روی مبل چنگ زدم.

نباید ته این دیدار به اینجا ختم می شد. نباید به هق هق

می افتادم. نباید به یاد می آوردم.

بهار دستم را گرفته بود و با گیجی نگاهم می کرد.

دوست داشتم آب دهانم را توی صورتش تف کنم و بروم. دوست داشتم مشت بزنم توی  
صورتش و لگد بزنم به شکم جلو آمده اش. دوست داشتم نفرینش

کنم، دوست داشتم ببینم از درد به خودش می پیچد و هیچ کس دستش را نمی گیرد.  
خدایا، دوست داشتم ببینم تو او را هم رها کرده ای!

این من نبودم. بخدا که این ماده ی زخم خورده و بی کس، این زن پر شده از نفرت، من نبودم.

ترسیدم! از خودم ترسیدم که دستش را پس زدم و خودم را از خانه، آپارتمان، کوچه و محله ی لعنتیشان بیرون کشیدم...

فصل چهارم:

آزرده

زبانم می چرخید و صدا از دهانم خارج می شد: «گریه نکن زن. چشم بچه ها به ماست. اینجوری شیون می کنی دلشون خالی می شه.»

دست هایم اشک های مصنوعی نشسته بر چهره ی شیوا را پاک می کردند. بی شک چشمانم هم باید خیره ی شیوا بودند تا نقشم را درست و کامل ایفا

کرده باشم؛ چشمانم اما خیره ی زنی بودند در نزدیکی دانیال. زنی با موهای سبز! زنی با دست های کشیده و تنِ ظریف. زنی به نام شیطان!

شیطان می نامیدمش نه برای خزیدنش در میان رابطه ها؛ شیطان می نامیدمش برای طنز می اش. برای همانی که من نداشتم و جان کدم تا بدستش

بیاورم.

راستی، نامش چه بود؟!

شیوا ضربه ای به پایم زد. چشم از موهای سبز شیطان گرفتم و به شیوا دوختم. با نگاهش فحش بارانم کرده بود. دیالوگی را بر زبان آورد و با خشم خیره

ی من ماند. مطمئن نبودم کلمه های توی ذهنم را درست کنار هم چیده بودم یا نه، اما به آرامی زمزمه کردم: «اینجا اول مسیره، هنوز وقت داریم.»

شیوا چشم غره رفت اما بی توجه بودم. نگاهم سرکشی را آغاز کرد. روی صورت شیطان نشست و ذهنم درگیر اسمش ماند. زیبا بود، دلبر بود، زن رویایی

خیلی ها بود، لعنتی زنانگی را خیلی خوب بلد بود!

به گمانم نامش طنز بود. طنز می که فرامرز گفته بود اجازه نمی دهد پایش به رابطه ی ما باز شود. طنز می که روز های آخر رابطه، توی خانه ی من بود.

خانه ی من و فرامرز!

شیوا دست انداخت دور بازویم و مجبور به خم شدنم کرد.

به پایین سن نگاه کردم. چرا او اینجا بود؟ ردیف اول را مگر برای خانواده ی بازیگر ها خالی نگذاشته بودند؟!

پس این زن خوش پوش دلفریب، اینجا و روی صندلی کناری برادر من، چه غلطی می کرد؟!

از سالن که خارج شدیم، شیوا شال و کلاه گیشش را با هم از سرش کند. نفس نفس می زد. نوید با بی خیالی نگاهمان می کرد.

سهیلا اما با خنده گفت: «پنج تا دیالوگ!»

روی صندلی نشستیم و نوید گفت: «چه قدر زردی. باز هیچی نخوردی اومدی اجرا؟!»

نوید درست حدس نزده بود. این بار گرسنه نبودم. بغض، اشک، درد و خاطره را خورده و خودم را به اجرا رسانده بودم.

طناز توی اتاق می چرخید، می رقصید، می خندید...

بهار کودکش را شیر می داد و شوهر عزیز بانو می بوسیدش.

چشمانم سیاهی می رفت. کاش به دیدن بهار نرفته بود. کاش طناز برای تماشای نمایش نیامده بود.

شیوا خشمگین فریاد کشید: «چه مرگته؟ تو تنها چیزی که مشکل نداشتی همین ترتیب دیالوگ بود که خدارو...»

در اتاق به شدت به دیوار کوبیده شد و فریاد بلند فرامرز گوش هایم را پر کرد.

-وقتی نمی تونی درست اجرا کنی، غلط می کنی میای اینجا.

شیوا لبش را گزید و نگاهش را به نوید دوخت.

شیطان، طنزانه چرخ زد. کمرش را قوس داد. بوسه کاشت روی لب های فرامرز و دست انداخت دور گردنش.

بهار قهقهه زد و در جواب "مامان" گفتن کودکش، "جانم" گفت.

فرامرز خندید، شیطان را در آغوش کشید و زمزمه کرد: «دلبرک...»

پلک هایم را بستم. چرا نمی مردم؟ مگر چه قدر ظرفیت داشتم که هنوز هم زنده بودم؟

صدای فریاد فرامرز را می شنیدم.

-گند زدی تو برنامه های من. سر چهار تا دیالوگ جا به جای تو، تا قسمت آخر هی باید دیالوگ جا به جا کنم.

کاش شیطان از ذهن بیمارم می رفت.

کاش کودک بهار می مرد. کاش شوهر عزیز بانو همان روز عمرش تمام می شد.

نفرت انگیز شده بودم. نشسته بودم یک گوشه و مرگ می خواستم برای دیگران!

لرز که تنم را گرفت، زمزمه کردم: «با من اینجوری حرف نزن.»

جلو آمدنش را بو کشیدم.



قدمی عقب رفتم و چشم باز کردم.

فریاد هایش همیشه ترسناک بودند.

سرخ شده بود. رگ گردنش برآمده بود و خشم چشمانش بیش از اندازه سوزنده بود.

چرا نباید با تو اینجوری حرف بزنم؟ نکنه خونت از بقیه رنگین تره؟

تنم را به دیوار تکیه دادم.

لعنت به ذهن بیمارم؛ شیطان از گردنش آویزان بود! بهار کودکش را می بوسید.

نگاه خشمگینش را دوست نداشتم. گفته بود بمانم که خشمگین نگاهم کند؟! گفته بود

بمانم که شیطان را دعوت کند برای اجرای نمایش بیاید؟! @Caffetakroman

گفته بود بما...

سهیلا غر زد: «بسته دیگه. همچینم بد نشد. اتفاقا...»

سرش را چرخاند. توی صورت ترسیده ی سهیلا فریاد کشید: «تو دخالت نکن. من اون همه

سال درس نخوندم که تو بیای به من بگی نمایشنامه باید

چجوری باشه!»

سهیلا اخم کرد. قدمی عقب رفت و زیر لب غر زد: «سگ اخلاق.»

کیفش را روی دوشش انداخت و با قدم های محکم و پر حرص از اتاق خارج شد.

نوید مچ شیوا را توی دستش گرفت و زمزمه کرد: «صبح می بینمتون.»

اتاق خالی شد. من ماندم و او... من و او و شیطان. من و او و شیطان و بهار و کودکش!

فرامرز دست توی جیب شلوارش کرد و پاکت سیگارش را بیرون کشید. با انگشتش ضربه ای به پاکت زد. نخ بیرون آمده را میان لب هایش قرار داد.

در تمام مدت نگاهش ثانیه ای صورتم را ترک نمی کرد. شیطان هم لحظه ای ذهنم را ترک نمی کرد. بهار و کودک لعنتی اش هم.

سیگار را روشن نکرده روی میز انداخت و جلو تر آمد. نگاهم را از چشم هایش دزدیدم. انگشت هایم را جمع کرده و دست مشت شده ام را پشت سرم

@Caffetakroman

پنهان

کردم.

بوی تلخی داشت. بوی ادکلنش نبود. بوی خودش بود، بوی شیطان بود. بوی جنین مرده ی من و کودک زنده بهار بود.

-بهت گفتم برای بازیگر خوبی شدن باید همه ی دردت رو پشت صحنه جا بذاری. گفتم بخوای با شخصیت خودت بری روی صحنه و اجرا کنی، به جایی

نمی رسی. نگفتم؟!

سرم را بالا آوردم. نگاهش آرام بود. لحنش هم.

زمزمه کردم: «اون واسه وقتی بود که...»

شال دور گردنم را با یک دست کشید و لب زد: «وقت و بی وقت نداره. حق نداری

مشکلات رو بیاری سر صحنه ی نمایش من.»

شال را روی زمین انداخت.

حضورش هیجانم را به صد می رساند. آب دهانم را به سختی قورت دادم.

شیطان توی اتاق، توی ذهنم، نبود؛ رفته بود. بهار اما گوشه ی اتاق نشسته بود. کاش او هم

می رفت. دوست نداشتم ببینمش.

مشت هایم را باز کردم.

فقط حواسم پرت شد.

عقب رفت. سیگارش را برداشت و پرسید: «پرت چی؟»

دهان که باز کردم بگویم "تو"؛ شیطان قهقهه زد و بار دیگر او را بوسید. بهار هم کودکش

را توی آغوشش تکان داد و لالایی خواند برایش.

خم شدم و شالم را از روی زمین برداشتم. جایی که شیطان بود، جایی که بهار و کودکش

بودند، بودن من خوب نبود.

رو به رویم قرار گرفت. شیطنت چشم هایش عالم را خوب نمی کرد. می خواستم شیطان و بهار بروند که نمی رفتند.

انگشتش را روی پیشانی ام کشید.

-کجا بودی؟

عقب رفتم. نباید می فهمید کجا بوده ام. نباید می فهمید. اگر می فهمید...

کف دست هایم را بهم کشیدم. نگاهم را از چشم هایش دزدیدم و آب دهانم را قورت دادم. اگر می فهمید...

جلو آمد و محکم پرسید: «کجا بودی فاخته؟»

شیطان قهقهه زدنش را تمام نمی کرد. بهار و کودکش توی اتاق می رقصیدند. شوهر عزیز، جوان شده بود.

داشتم دیوانه می شدم انگار.

صدای فریادش، شانه هایم را به هوا پراندند.

-کدوم گوری بودی تو؟!

بغض گیر کرده ی ته حلقم، شکست و صدای هق هقم اتاق را گرفت.

جز کفش هایش چیزی نمی دیدم. اما می دانستم که دست گذاشته بود پشت گردنش. می دانستم که یکی از دست هایش مشت بود. می دانستم که...

دست گرمش روی کمرم نشست و تنم جلو کشید.

نجوا کرد: «بیا اینجا.»

اشک هایم روی پیراهنش نشستند.

تنم آرام گفت و لرز افتاده بر جانم از بین رفت.

هق هقم اما قطع نمی شد. دلم پر بود. خسته و تنها بودم. دلتنگ بودم.

انگشت هایش را میان تار موهایم کشید.

دست هایم را دور کمرش حلقه کردم و خودم را به او فشردم. اگر تا ابد آنجا می ماندم،

آرامش هرگز تمام نمی شد، می شد؟

به آرامی پرسید: «چرا رفتی سراغش فاخته؟»

فهمیده بود بهار را دیده ام. فهمیده بود صبح جان داده ام و بعد لاشه ام را به آنجا رسانده  
ام.

میان دم و باز دم های یکی در میانم زمزمه کردم: «دیگه مادر نمی شم فراز...»

کف دست هایش را روی شانم هایم قرار داد و بی آنکه به چشمانم نگاه کند، پرسید: «این

توهم رو کی انداخته تو سرت؟»

نگاهم که نمی کرد، غمگین بود. می دانستمش، می شناختمش. من، او را از بر بودم.

نخواستم خشمگین تر، غمگین تر و ساکت ترش کنم.

اشک هایم را با انگشت هایم زدودم.

-سیگار بکشیم؟

بغض تازیانه زده بود به تارهای صوتی ام؛ گرفته بود صدایم.

نگاهش را بالا کشید. غمش دلم را سوراخ کرد. اما از خشم عمق نگاهش، ترس نشست میان تار و پودم. می دانستم باز هم به آن آرایشگاه می رفت. می

دانستم و یخ زده بودم از وحشت فاجعه ای که می دانستم رخ خواهد داد.

پاکت سیگار از جیبش بیرون کشید و گفت: «بکشیم.»

صورت دلسا، رو به رویم بود. چهره ی طناز را هم می دیدم. بهار و کودکش هم همان جاها بودند.

پلک هایم را بستم و باز کردم. فایده ای نداشت، همچنان همان جا بودند.

دود را توی صورتم پخش کرد.

-دیگه نباید بری سراغش.

لب هایم را که از هم فاصله دادم، سیگار را میان لب هایم گذاشت.

انگشت اشاره اش را روی بینی اش قرار داد و لب زد: «هیس.»

دود را که از دهانم بیرون دادم، سیگار را روی میز خاموش کرد.

روی صندلی نشستم. کاش چهره های توی ذهنم محو می شدند. کاش عذاب، روحم را رها می کرد.

—حتما دوست نداره زن دیگه ای رو بغل کنی.

دست هایش مشت شدند.

—به تو ربطی نداره دلسا چی دوست نداره. به فکر خودت باش که داری گه می زنی به زندگیت!

تک خنده ی مضحکی کردم و پر استفهام پرسیدم: «من؟!»

سرش را خم کرد و توی صورتم لب زد: «دقیقا خود تو! هم به زندگی خودت، هم به زندگی من!»

لرز افتاده بود به جانم. یخ زدگی انگشتانم را حتی توی کفش هم حس می کردم. انگشت اشاره ام را سمتش نگه داشتم و با تمسخر پرسیدم: «من به

زندگی تو گه می زنم؟!»

انگشتم را با انگشت اشاره و شستش گرفت و تکرار کرد: «آره، تو!»

دستم را عقب کشیدم. هر بار که با لجبازی حرف خودش را می زد، هر بار که اینگونه یخ می زدم، هر بار که لرزش اندام های درونیم را حس می کردم،

دعویمان می شد.

هر بار، درست مانند آن بار. من فریاد می کشیدم و او با خونسردی جانم را می گرفت!  
صدایم را روی سرم انداختم و پر حرص گفتم: «من؟ من زندگیت رو به گه می کشم؟ شش  
ماه صبح که بلند می شم منتظر یک پیام از توام که بگی به

خاطرت می

جنگم، درستش می کنم!»

از روی صندلی بلند شدم و با صدای لرزانی ادامه دادم: «به خاطر تو به بابام گفتم از  
خونواده اش متنفرم، به خاطرت...»

سر جای من نشست و زمزمه کرد: «بار قبلی که بهت گفتم به خاطرت می جنگم، باور  
کردی؟»

تنم را جلو کشیدم و توی صورتش فریاد زدم: «دفعه ی قبلی به خاطر من جنگیدی،  
جنگیدی؟ رفتی بزنی تو دهن بهار که چرا داره بختک می شه رو

زندگیمون؟! رفتی فرامرز؟!»

عقب رفتم و زمزمه کرد: «ترفتی! به جاش هی خودت رو زدی. هی زدی، هی زدی.»



پایم را به میز کوبیدم و فریاد کشیدم: «نرفتی بزنی تو دهن بهار، نرفتی بهار رو از زندگیمون پرت کنی بیرون. به جاش رفتی کوبیدی تو دهن پناه. که

چی؟ که غلط کردی بچه ی من رو انداختی! که غلط کردی به حرف فاخته گوش کردی.»

نگاه آرامش، طرح لبخند روی لب هایش، دیوانه ترم کرد. سیگاری آتش زدم. بی تعادل طول اتاق را طی کردم و ادامه دادم: «بینی سروش رو شکوندی،

آرایشگاه پناه رو بست، روحم رو کشتی، خودت رو...»

سیگار را روی میز، کنار سیگار قبلی، خاموش کردم و بلند تر گفتم: «خودت رو نابود کردی ولی نرفتی سراغ بهار! نرفتی بزنی تو دهنش.»

جلو رفتم و شانه هایش را توی دست هایم گرفتم.

-رفتی؟! رفتی فرامرز!؟

عقب رفتم. حرف های دل و ذهن بیمار و خسته ام را پس از شش ماه، به یک باره بیرون ریخته بودم. جان برایم نمی ماند، می ماند؟

زمزمه کردم: «نرفتی فرامرز. نرفتی چون بهار عاشقت بود. نرفتی چون خودت هم عاشقش بودی.»

به جلو خم شد، ساعد هایش را روی ران هایش گذاشت و به آرامی و شمرده شمرده گفت: «من، عاشقش نبودم.»

نگاهش رنگ جدیت داشت وقتی که پرسید: «خب؟!»

"خب" که می گفت، چطور زبانم را گاز می گرفتم که نگوید "خب"؟!!

"روی مبل نشستیم. چشم هایم سیاهی می رفتند. سرم سنگین بود و حالت تهوع امانم را بریده بود. چهل و هشت ساعت بی خوابی و فکر کردن، چهل و

هشت ساعت سیگار پشت سیگار کشیدن و چهل و هشت ساعت به انتها فکر کردن، کار خودش را کرده بود.

دست هایم را دور شکم و کمرم حلقه کردم و سرم را پایین انداختم.

زن خندیده بود و گفته بود: «دختر می خوای یا پسر؟»

بغض چسبیده بود بیخ گلویم و گفته بودم: «دختر.»

زن گفته بود دعا می کند دختر باشد و من دست و پنجه نرم کنان با بغضم، خودم را رسانده بودم کافه ی پری. روی تخت چوبی دفترش دراز کشیده و در

خودم مچاله شده بودم. برگه ی آزمایش از همان موقع، یعنی دقیقا از ساعت پنج عصر دو روز پیش، توی دست هایم مانده بود.

صدای قدم های فرامرز را شنیدم.

خدایا، این جنین دوماهه را کجای مشکلاتم جا می دادم تا دست و پا گیرم نمی شد؟!

-دو روزه معلومه کدوم قبرستونی

هستی؟ زمین و ز...

سکوت کرد. بوی عطرش بیشتر توی بینی ام پیچید. نزدیک تر آمده بود انگار.

-چی شده؟

دست مشت شده ام را بالا کشیدم. مشتم را باز کردم و کاغذ مچاله شده ی توی دستم، نمایان شد.

کاغذ را که از دستم گرفت، حمله ی بی رحمانه ی اسید معده ام را حس کردم.

نگاهم گره خورده بود به کفش هایم. کفش هایی که قرمزی و پاشنه های بلندشان، یادم می آوردند که من دلبرک فرامرز بودم. دلبرکی که مادر شده بود!

سکوتش پنج دقیقه که نه، هفت دقیقه هم نه، شاید نه دقیقه... اما نه؛ به گمانم سکوتش ده دقیقه طول کشید.

دستانش را روی شانهِ هایم گذاشته و با به عقب راندن آن ها، سرم را عقب کشید.

-دلبرک مامان شده؟

دلبرک خطابم کرد و آتش زبانه کشیده در وجودم، خاموش شد. اما ثانیه ای بعد دوباره با لجاجت زبانه کشید و تنم را سوزاند. حالا، درست حالا که سراسر

زندگیم را لجن گرفته بود، مادر شدن به چه دردم می خورد؟

با دست های مردانه اش، صورت دخترانه ام که نه، صورت زنانه ام را قاب گرفت.

لب پایینم را به دندان کشیدم که با انگشت اشاره اش، لبم را از زیر دندانم بیرون کشید.

-بهت میاد مامان بشی.

نگاهم را از چشمان ذوق نزده اش، گرفتم و لب گشودم: «بچمونه؛ دوستش داری؟»

از صدای گرفته ام بود که اخم هایش را در هم کشید یا سوالم؟! @Caffetakaroman

روی سرامیک ها، پایین پاهایم نشست و دست هایم را در دست گرفت. با انگشتانم بازی کرد.

دست چپم را روی صورتش گذاشت.

پرسید: «ناراحتی؟ دلت نمی خوادش؟»

قبل از اینکه دهان باز کنم، دستم را از صورتش فاصله داده و محکم بر صورتش زد.

بهت زده نگاهش کردم که با لبخند گفت: «بزن. بزن خنک شی فاخته. بزن آروم بگیری.»

دستم را مشت کرده و سرم را جلو کشیدم. ناراحت بودم، جنین را نمی خواستم، اما دلیلی وجود نداشت که او را هم نخواهم! دلیلی وجود نداشت که

راضی به درد و غم او باشم. او، قلبم بود. جانم بود. او، همه ی احساسات دخترانه و زنانه ام را اسیر خود کرده بود! می خواستمش، با بند بند وجودم!

خیره در چشمانش که انگار غمگین بودند، لب زدم: «ناراحتم.»

همه ی دو روز گذشته را فکر کرده بودم که او جنینمان را می خواهد یا نه؟ همه ی دو روز گذشته را به واکنشش فکر کرده بودم. من، تمام چهل و هشت

ساعت گذشته را به همه چیز فکر کرده بودم و به هیچ چیز فکر نکرده بودم! من در تمام ثانیه های دو روز گذشته، م

دام مرده بودم اما هنوز زنده بودم.

خدایا، چه بلایی سرم آورده بودی؟

پرسیدم: «تو چی؟ ناراحتی؟ نمی خوایش؟»

انگشت اشاره اش را روی لب هایم گذاشت.

کاش آن روز ها بهار نبود. کاش سنگی سد راه عاشقانه هایم نبود.

چشم هایش را می پرستیدم، خدا قهر می کرد؟ سر تا پایش را بوسه باران می کردم، خدا می فهمید می خواهمش؟

اگر خودم را در آغوش حل می کردم، خدا ما را از هم جدا نمی کرد؟  
می خواستمش، می خواستمش.

خدایا، بخدا، می خواستمش!

نجوا کرد: «می خوامش، می خوامتون. جفتتون روا!»

با انگشت اشاره اش گونه ام را نوازش کرد و لب زد: «خب؟!»

سرم را جلو کشیدم. نگاهش رنگ عشق داشت، بوی زندگی. نگاهش طعم دوست داشتن داشت، جنسش ناب بود. نگاهش...

آخ از نگاه تب دارش!

لب هایم را رو به روی لب هایش قرار دادم و نجوا کردم: «خب...»

آخرین باری که زنانگی کرده بودم و عشق داده بودم، چند ماه پیش بود.

آخرین باری که خودش را میان اشک و آه از خودش تمنا کرده بودم، چند ماه پیش بود.  
درست دو هفته پس از آنکه جنینم را از بین برده بودم!

ته سیگارم را توی جا سیگاری فشردم و سیگار بعدی را آتش زدم. سرم درد می کرد.  
خاطرات دوره ام کرده بودند.

پوریا تخت جدیدم را گذاشته بود کنار پنجره. پرده های جدید را هم برایم وصل کرده بود به میله پرده و گفته بود: «بقیه اش با خودت، تنبل نباش!»

من اما نشسته بودم روی تخت، سیگار دود می کردم و در خاطراتم غرق بودم. در روز های آخر، در زنانگی هایی که دلتنگشان بودم. من غرق بودم در

گذشته ای که آینده ام را گرفته بود.

"بوسه ام را جایی میان گردن و شانه اش کاشتم. دست هایش را جلو آورد و به آرامی مرا به عقب راند. کلافه بود انگار.

پس زده می شدم و این تازیانه بود بر قلب شکسته ام. نگاهم نمی کرد و این درد بود بر تن زخم خورده ام.

شستش را روی گونه ام کشید و به آرامی لب زد: «نمون اینجا فاخته.»

اشک هایم شدت گرفتند و با لجاجت سرم را جلو کشیدم. می خواستمش و می خواستم مرا بخواهد. دوستش داشتم و دوست داشتم مرا دوست بدارد. من

زندگی ام را می باختم اگر که او را از دست می دادم.

و باخته بودم زندگی ام را انگار!

میان حق هق هایم ناله کردم: «دلَم برات تنگ شده فراز.»

لب هایم را با انگشت هایش به بازی گرفت و توی گوشم نجوا کرد: «نمی خوامت.»

صدای شکستن چیزی را شنیدم؛ غرورم بود. اما نه، به گمانم صدای شکستن وجودم بود.

لب گذاشتم روی گردنش و زمزمه کردم: «دوستم نداری؟»

انگشت هایم را روی بازو هایش گذاشته و محکم فشار می دادم. من نیازش داشتم؛ مردم را می خواستم.

دست هایش را روی بازو هایم گذاشت و مرا عقب کشید. نگاهش غریبه تر از تمام سال های گذشته بود. غریبه تر از تمام آدم های غریبه ای که در خیابان

می دیدم.

ابی برای من می خواند انگار. برای من، برای بدبختی هایم، برای دلتنگی هایم.

من و حالا نوازش کن که این فرصت نره از دست...

توی صورتم شمرده شمرده زمزمه کرد: «برو. نمی خوامت.»

ابی که خواند: «بدون مرز با من باش، اگرچه دیگه وقتی نیست...»

بازو هایش را رها کردم و خودم را عقب کشیدم. صدایم لرز داشت وقتی که پرسیدم: «فقط به خاطر اون بچه؟ اون حتی سه ماهشم نشده بود فرامرز. ولی

من هفت ساله که...»



به سرفه افتادم. زن بی دست و پایی شده بودم که گدایی عشق می کرد. زنی که از دار دنیا عشق مانده بود برایش. زنی که مرده بود اما نیم نگاهی از

مردش جان می بخشید به روح و جسمش.

دست هایم را دور تنم حلقه کردم و بلند تر گریه کردم. کاش مرا در آغوش می کشید و این کابوس دوست نداشته شدنم را به پایان می رساند.

فریادش توی اتاق پیچید: «واقعا می خوامی با من باشی؟ الان؟!»

ابی خواند: «کنارت اونقدر آرومم که از مرگ هم نمی ترسم...»

و من کنار او، حتی وقتی که مرا نمی خواست، آنقدر آرام بودم که مرگ برایم معنایی نداشت.

دست هایش را روی سینه ام کوبید و به سمت تخت هلم داد. گفت: «صدات رو نشنوم. گریه نکن.»

دستش را سمت کمر بند شلوارش برد و فریاد کشید: «نمی فهمی، نمی فهمی. نفهمی!»

لگد محکمی به تخت زد و پشتش را به من کرد. دوست داشتم برای عصبانیتش جان بدهم اما جان نمانده بود توی تنم. دوست داشتم غم هایش را بخرم

اما دلم جا نداشت برای غم هایش.

مشتش را به دیوار کوبید و گفت: «الان نمی خوامت. چرا نمی فهمی؟! چرا خفه نمی شی؟»  
رویش را به سمت من برگرداند. چشم هایش سرخ بودند. صدایش می لرزید. رگ گردنش  
متورم بود و پیشانی اش از عرق خیس بود.

بهار چه کرده بود با این مرد؟! با من؟ با جنینم؟

بهار لعنتی، چه کرده بود با زندگی و رویاهایم؟!

هق هقم را توی گلو خفه کردم. نمی خواست صدایم را بشنود. مردی که بارها گفته بود  
صدایم زیبا ترین صدای زنانه است، حالا با بی رحمی به من می

گفت نمی خواهد صدایم را بشنود.

زندگی ام، هفت سال عاشقی ام، به باد رفته بود.

تنم را کمی روی تخت جا به جا کردم.

باید مشتش را توی دستم می گرفتم تا به دیوار نکوبد. باید آرامش می کردم هرچند که نا  
آرام بودم.

به سمت تخت آمد و دستش را پایین آورد. مچ دست

م را کشید. نگاهم نمی کرد. بدون چشمانش چه می کردم؟!

آن جنین دوماهه را اگر از بین نبرده بودم، حالا شاید نگاهم می کرد.

مرا به سمت خودش کشید و از روی تخت بلندم کرد.

-کی بهت گفته امشب بیای این خراب شده؟ برو. برو نذار دهنم رو باز کنم فاخته.

به سمت در هلم داد و فریاد کشید: «برو.»

دست هایم را جلو بردم تا دست هایش را نگه دارم اما عقب رفت.

دست روی پیشانی اش کوبید و فریاد کشید: «بهت می گم برو.»

گوشی را روی کانترا گذاشتم و رو به سهند گفتم: «ماشینت رو لازم دارم.»

دست از بافتن موهای مه صنم که پایین پاهایش، رو به روی تلوزیون نشسته بود، کشید و

پرسید: «امروز؟ اجرا داری؟»

نگاهم را به تاپ و شلوارک صورتی رنگ مه صنم دوختم. لبخند روی لبش، حال خوب

نگاهش، ته دلم را کمی گرم کرد. سهند داشت مشکلات را شکست

می داد انگار که حال صنم هم خوب بود.

گوشی ام را چرخاندم و گفتم: «می خوام برم بهشت زهرا.»

دست هایش را روی شانه های صنم گذاشت و لب زد: «یک سال دیگه هم گذشت؟!»

لب هایم را روی هم فشار دادم.

کیان همیشه با خنده می گفت: «بعد من گریه کنین، جیغ بزنین، خودتون رو چنگ بزنین.»

می خندید، مشت می کوبید بر بازوی فرامرز و ادامه می داد: «هی رفیق، مرد نیستی اگه بعد من دوشنبه ها رو بدون کار های خاک برسری بگذرونی.»

دست هایم را مشت کردم و قبل از شکسته شدن بغضم، خودم را از دید سهند و صنم پنهان کردم.

شال را که روی سرم مرتب می کردم، سهند وارد اتاق شد.

اشک هایم را با سر انگشتانم پاک کردم و لب زدم: «میای؟»

سوئیچ را به سمتم پرت کرد و پرسید: «تنها می ری؟»

دستم را بلند کردم و سوئیچ را توی هوا گرفتم.

پلکم را خاراندم و به آرامی پاسخ دادم: «نوید زنگ زد گفت دارن می رن اونجا.»

سرش را تکان داد و گفت: «بنزین بزن، نداره.»

کیف را از روی میز برداشتم و اتاق را ترک کردم.

شیوا گوشه ای نشسته بود و زانوهایش را در آغوش کشیده بود. نوید هم بالای سرش ایستاده بود و نگاهش مانده بود روی عکس کیان.

دلم شکست برای نبود پری، برای بی کسی کیان. دلم گرفت از خاکِ نشسته بر سنگ قبر کیان.

بارها به پری گفته بود: «من برم بی کسی می شیا پری خانم.»

و پری هر بار خندیده و گفته بود: «دلت رو صابون نزن آقا کیان.»

و کیان در آغوشش کشیده و می گفت: «ولی تو دلت رو صابون بزن. چون اگه بری من بی کسی می شم.»

و کیان نبود و پری بی کسی نمانده بود واقعا!

آهی کشیدم و شاخه های رز را روی سنگ گذاشتم.

شیوا بغض کرده گفت: «بمیرم واسه این همه تنهائیش.»

-کیان تنها نیست.

خودش بود، فرامرز!

شیوا آه کشید و چیزی نگفت. من اما سرم را بلند کردم و نگاهم را به او دوختم.

کتش را نپوشیده بود، انداخته بود روی شانه هایش. دست هایش را فرو کرده بود توی جیب هایش و سیگاری گوشه ی لبش جا داشت.

کافر بودم انگار که قد و قامتش را می پرستیدم. کافر بودم انگار که وجودم یا او را می خواست یا مرگ را.

گرمای نگاهم، دل و احساسم نمی رسید به وجودش انگار که اخمش لحظه ای از پیشانی اش محو نمی شد.

شیوا محتویات بینی اش را بالا کشید و لب زد: «برم آب بیارم بشوریم سنگش رو.»  
فرامرز نگاهش را از چشم هایم جدا نمی کرد.

کیان می گفت: «یک جوری همدیگه رو نگاه می کنین که یکی از دور می بینتون عاشقتون می شه. دیگه نمی دونن چه قدر حال بهم زن و حوصله سر

برین که. ظاهر خوبتون واسه بقیه ست جنگ و دعواتون واسه من بیچاره ست.»

من می خندیدم و فرامرز می گفت: «رفیق واسه همین چیزاست کیان خان.»

و کیان...

-گردنت درد نگرفته؟! -

اخمش پررنگ تر شده بود. آب دهانم را قورت دادم و سرم را پایین انداختم.

چشم هایم قرمز بودند. سرش هم حتما درد می کرد.

مردم حال خوبی نداشت انگار.

شیوا آب را روی سنگ ریخت و دستش را روی اسم کیان کشید.

نوید زمزمه کرد: «پارسال پری سنگش رو می شست!»

پلک بستم. نمی خواست بیخیال پری و انتخابش شود. نمی خواست بفهمد پری نمی توانست تا آخر عمر به پای کیانی که مرده بود بماند. نمی خواست

درک کند.

شیوا در حالی که گلبگ ها را روی سنگ پخش می کرد، غرزد: «حالمون به اندازه ی کافی بد هست. بیخیال شو.»

بعد هم دست هایش را دور زانو هایش حلقه کرد؛ به آرامی گفت: «دلیم براش تنگ شده.»

تار موهایم را از چشم راستم بیرون کشیدم.

کیان می گفت: «اینجوری که موهاتون می ره تو چشمتون و مثل این وحشیا از چشمتون درش میارین، نگران خودم و این رفیقمون می شم. شما با تار مو

هم ظریف برخورد نمی کنین چه برسه به...»

و بعد پری جیغ می کشید و من سرخ می شدم؛ کیان قهقهه می زد و فرامرز پا به پایش می خندید.

نوید که پرسید: «هفته ی بعد می ریم یزد؟»

خاطرات را پس زدم و نگاهم را به پای فرامرز که ته سیگارش را له می کرد، دوختم.

نه، نمی ریم.

نوید خشمگین بود انگار.

-یعنی چی؟ تو هم نیای ما می ریم. دوسال به احترامش نرفتیم، امسال دیگه باید بریم.

سنگ را دور زد و کنار فرامرز ایستاد.

-تو هم میای دیگه؟!

مخاطبش بودم. مسافرت با نوید و شیوا؟! معرکه بود.

سرم را بلند کردم. نوید منتظر پاسخش بود و فرامرز

خیره ام. با نگاه جدی و سختش می گفت: «نه!»

دل کندم از خواسته ام و دل دادم به سختی نگاه فرامرز.

لب زدم: «یا همه باید بریم، یا هیچ کدوم.»

نوید اخم کرد اما نگاه فرامرز تغییری نکرد. شک نداشت انگار که "نه" می گفتم و نمی

رفتم. مطمئن بود که هنوز هم اگر نخواهد، کاری نخواهم کرد.

شیوا لب زد: «من دوست دارم برم.»

من هم دوست داشتم بروم، من هم نیاز داشتم بروم.

دوستم نداشت، هوایم را نداشت، نگاهش حس نداشت اما... اما دقیقه های طولانی خیره ام

بود و همین التهاب دلم را کم می کرد.

نوید سنگی را با پایش به بازی گرفت و گفت: «کم کم دارم خسته می شم.»



خاک مانتویم را تکان دادم و خواستم حرفی بزنم که ادامه داد: «و اگه خسته بشم، قول نمی دم که تو تیم بمونم.»

فرامرز سیگار دیگری روشن کرد. هیچ حسی در چهره اش پیدا نبود و من می دانستم که تا آخر شب هم در همین حالت خواهد ماند.

شیوا دستم را گرفت و وقتی در آغوشم می کشید، زیر گوشم خواهش کرد: «راضیش کن. همه به این سفر نیاز داریم.»

وقتی که می رفت، دوست داشتم فریاد بزنم: «نمی تونم راضیش کنم؛ دیگه نمی تونم.»

اما در سکوت به دنبالش راه افتادم و از آرامگاه خارج شدم.

شب را بیدار می ماند. مست می کرد، گریه می کرد، خودش را می زد و بعد روی تخت دراز می کشید و از درد سرش به خود می پیچید.

من نبودم، کسی سرش را آرام نمی کرد. من نبودم کسی قسمش نمی داد که خودش را نزند. من نبودم، کسی اشک هایش را پاک نمی کرد. من نبودم...

"دلسا" توی ذهنم رنگ گرفت و نفسم را برید.

من نبودم، دلسا بود!

من نبودم، دلسا کنارش بود!

من نبودم...

"دلسا همیشه نیست... بمون!"

گفته بود بمانم. گفته بود دلسا همیشه نیست.

قلب سرخی که برایش فرستاده بود را باور می کردم یا "همیشه نیست" گفتنش را؟

استارت که زدم، چند ضربه به شیشه خورد.

انگشت کشیدم زیر گونه ام و سرم را به سمت شیشه چرخاندم.

کتش همچنان روی شانه هایش بود. خستگی را در حالت ایستادنش می دیدم. ستایشش

کفر نبود، بود؟! مردن برایش گناه نبود، بود؟!

به آرامی در را باز کردم و تنم را از ماشین بیرون کشیدم.

دلگیر بودم اما عاشق بودم. تنها بودم اما لیلی بودم. زخمی بودم اما زن بودم؛ زنی شیدا!

نگاهش را توی صورتم چرخاند و لب زد: «من می رسونمت.»

نگاهم را به سمت ماشین چرخاندم و گفتم: «خودم می رم.»

پاکت سیگارش را توی جیب شلوارش گذاشت و گفت: «باشه.»

یادم رفته بود که نازکشم نیست. یادم رفته بود که "نه" بگوییم، بی هیچ حرفی می رود.

آن طرف ماشین ایستاد. لبخند کجی زد و شمرده شمرده گفت: «تو من رو برسون!»

به گوش هایم شک کردم که در را باز کرد و توی ماشین نشست.

قلبم چند ثانیه نزد و دلم با گیجی پرسید: «چی شد؟»

مات و مبهوت به جای خالیش نگاه کردم. نمی توانستم کاری که کرده بود را باور کنم.

سوار ماشین سهند شده بود و گفته بود من او را برسانم؟! خودش بود؟! فرامرز بود؟!!

صدای بوق باعث شد در را باز کنم و پشت فرمان جا بگیرم.

هنوز باورم نشده بود.

با گیجی نگاهش می کردم که پرسید: «مگه خودت ماشین نداری؟»

سیگاری میان لب هایش قرار داد و گفت: «فندک داری؟»

فندکش را از توی جیب کتش بیرون کشید و گفت: «گازش تموم شده.»

مبهوت مانده بودم. مغزم درست کار نمی کرد و دلم مدام می پرسید: «چی شد؟»

-نداری؟!!

"فراز" گفتنم و "جانم" گفتنش دست خودمان نبود انگار.

خواستم بپرسم "حالت خوبه؟"؛ پشیمان شدم. خواستم بگویم "عجیب شدی."، نگفتم.

به جایش فندک گرفتم زیر سیگارش و روشنش کردم.

سرش را به صندلی تکیه داد.

می دانستم درد سرش چند دقیقه ی دیگر آنچنان زیاد خواهد شد که نفس برایش نخواهد گذاشت.

دست دراز کردم و سیگار را از میان لب هایش بیرون کشیدم.  
-نکش.

انگشت اشاره اش را روی شقیقه اش فشار داد.

صدایش خسته بود، درد داشت: «تو چرا می کشی؟»

شیشه را کمی پایین کشیدم. دود سیگار را بیرون فرستادم و زمزمه کردم: «اولین بار خودت دادیش دستم.»

نگاهم دست مشت شده اش را دید و قلبم لرزید.

کنارم بود و حالش خوب نبود؛ چطور آرام بودم؟ چطور نفس می کشیدم؟

-می خوای قرص بگیرم برات؟

پلک هایش را بهم فشار داد و اخم روی پیشانیش پررنگ تر شد.

دستش را جلو آورد. سیگار را از میان انگستانم بیرون کشید و از شیشه به بیرون پرت کرد.

-حالا از دستت می گیرمش.

نگاهش سخت بود وقتی گفت: «دیگه نکش.»

تکرار کردم: «می خوای قرص بگیرم برات؟»

تن صدایش بالا رفته بود: «نگه دار.»

نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم: «داد نزن.»

ته دلم گرم شده بود از بودنش، از حرف هایش. روی دلم اما یخ بسته بود از کم بودن هایش. از بد بودن هایش.

آمرانه تکرار کرد: «نگه دار فاخته.»

دوست نداشتم نگه دارم. دوست نداشتم برود. دوست نداشتم اما... تنها دوست نداشتم.

ترمز که زدم، زمزمه کرد: «صبح آماده باشین، می ریم یزد.»

در را که باز می کرد؛ گفتم: «هنوز چند روز مونده.»

فندک را از روی داشبورد برداشت و گفت: «شد دوتا.»

فندک قبلی را توی سالن از من گرفته بود.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «پیاده نمی تونی بری خونه.»

به چشم هایم ن

گاه کرد و گفت: «با تو هم نمی تونم برم خونه.»

کمی به سمتم خم شد و لب زد: «چون قول نمی دم وقتی رسیدیم اونجا، اجازه بدم

برگردی خونه ی مادر بزرگت.»

نمی گذاشت به خانه برگردم!؟

ضربان قلبم آرام می نمی گرفت. می ترسیدم از توی سینه ام بیرون بپرد و رسوایم کند.

خواستم بگویم: «خودت گفתי دیگه نیام اونجا.»

خواستم بگویم: «خودت گفתי من رو نمی خوای.»

خواستم...

صبح راه میفتیم. دیر کنی کنسلش می کنم.

از ماشین پیاده شد و به آرامی به راه افتاد.

اجازه ندادم زیاد دور شود. به سرعت پیاده شدم و گفتم: «جان فاخته، نزن خودت رو.»

دستم را روی دهانم گذاشتم.

این قسم دیگر فایده ای نداشت. جان من دیگر مهم نبود وقتی که دلسا در زندگیش بود.

آری، جان من هیچ اهمیتی نداشت!

ایستاد. قدمی عقب گذاشت و به سمتم چرخید.

لب زد: «خب.»

و دوباره به راه افتاد.

"نگرانی" دست انداخته بود دور گردنم و زیر گوشم نجوا می کرد: «اگه تصادف کنه، اگه حالش بد بشه، اگه نتونه بره خونه، دقیقا می خوام چه غلطی

کنی؟»

ناخودآگاه و با صدای بلند غر زدم: «خب نخواست من ببرمش خونه، خودش نخواست باهش برم؛ چیکار کنم؟»

دست های پر قدرت نگرانی گردنم را فشار دادند. دوباره نجوا کرد: «نکنه بلایی سرش بیاد؟»

مستم را روی فرمان کوبیدم و گوشیم را از جیب مانتویم بیرون کشیدم.

دل دل می زدم برای شنیدن صدایش.

من، خودِ غوغا بودم وقتی که بی خبر می ماندم از او.

بعد از سومین بوق که صدایش به گوش هایم رسید؛ دست های آن نگرانی لعنتی از دور گردنم باز شدند و نفس آسوده ای کشیدم.

دل آرام گرفت، صدایم هم! پرسیدم: «کجایی؟»

دقایقی را منتظر پاسخش ماندم و وقتی چیزی نگفت، دوباره پرسیدم: «رسیدی خونه؟»

نفس عمیقش را از گوشی، توی گوشم فوت کرد و گفت: «رسیدم.»

مسیرم را به سمت خانه ی خواهر شیوا تغییر دادم.

حالش خوب نبود، صدایش گرفته بود؛ خب، حتما دلش هم!

چیزی خوردی؟

نه.

ماشین را توی کوچه، رو به روی در پارکینگ پارک کردم.

می خواستم حرف بزنی و می خواستم که او هم بخواهد.

پرسیدم: «می خوای حرف بزنی؟»

خشک و کوتاه تکرار کرد: «نه.»

از ماشین پیاده شدم و گفتم: «هوم، خب، کاری نداری؟»

دکمه ی آسانسور را فشار دادم.

فاخته؟!

"جانم" آمده بود روی زبانم و آوا آماده ی خارج شدن از گلویم بود که گفتم: «هیچی!»

دلَم برای صدا زدنش رفت و لبخند رنگ داد به چهره ی یخ زده ام.

در آسانسور را باز کردم.

کنجکاو، یا همان فضولی معروف، مرا می کشت اگر که نمی پرسیدم: «چی؟ بگو؟»



و او هم حتما دل درد می گرفت اگر نمی گفت: «نمی گم فضولک!»

اما نه من پرسیدم "چی؟ بگو؟" و نه او گفت "نمی گم فضولک!". به جایش "خدا حافظ" سردی را زمزمه کردم و سرد ترش را شنیدم.

در خانه را خود شیوا باز کرد. از حمام آمده بود انگار. موهایش خیس نبود اما بوی شامپو می داد.

کفش هایم را نزدیک جاکفشی رها کردم و داخل شدم.

-خواهت نیست؟!

ابرو بالا انداخت و پاسخ منفی داد.

روی مبل که نشستیم، گفت: «با فرامرز بودی؟»

با فرامرز بودم، گفت نمی خواهد باشم، و رفت!

دستم را روی زانویم قرار دادم.

-گفت صبح راه می افتیم.

فنجان را رو به رویم گذاشت و نگاهش را مستقیم به صورتم دوخت.

با تردید پرسید: «فردا؟»

دست هایم را به دور فنجان روی میز حلقه کردم و سرم را تکان دادم.

لبخند نزد، خوشحال نشد. شبیه به کودکی بود که از فهم یک مسئله ی ریاضی عاجز مانده است، مانند کسی که شب مادرش را سالم دیده و صبح به او

گفته اند مادرش مرده است و یا شاید شبیه یک زنِ دلباخته بود. زنی که مردش را در حال معاشقه با دیگری دیده بود.

شیوا، شبیه من شده بود. منی که مانند همان کودک، همان انسان و همان زنِ دل باخته بودم. مبهوت و نگران!

زمزمه کرد: «جدا گفت فردا می ریم؟»

نگاهم را به کتابخانه ی گوشه ی سالن دوختم.

-آره، گفت صبح می ریم. به نوید خبر می دی؟

دستبند نقره اش را دور مچش چرخاند. لب هایش را از هم گشود اما دوباره بست.

در قندان را برداشت و دوباره سر جایش گذاشت.

حرفش را مزه مزه می کرد انگار. نمی دانست چطور حرفش را بزند انگار.

کمرم را به مبل تکیه دادم و با یک کلمه، راحتش کردم.

کلمه ای که هزاران معنا داشت.

لب زدم: «نگرانشم.»

نفس عمیقی کشید و به آرامی گفت: «خیلی زیاد.»

من آدم حرف مزه مزه کردن نبودم. سال های رابطه و زندگی با فرامرز رک بودن را برایم به ارمغان آورده بود.

پس به سمتش خم شدم و گفتم: «برو پیشش!»

دست از چرخاندن دستبندش کشید. تنه اش را عقب کشید و با لحن متعجبی پرسید: «چیکار کنم؟»

خواسته ام زیاد بود، غلط بود. اما دل نگران و عاشق که این چیزها را نمی فهمید.

تکرار کردم: «برو پیشش. اصلا با نوید برو. ولی برو، نذار تنها باشه.»

دوباره دست هایم را دور فنجان حلقه کردم.

ادامه دادم: «هیچ وقت انقدر سریع تصمیم هاش عوض نمی شد. من خیلی...»

چرا خودت نمی ری؟

لبم را زیر دندانم فشردم. خودم می رفتم؟

پوزخند دردناکی لبم را ترک داد.

انگشت کوچکم را روی زانویم فشردم.

خودم دوست داشتم بروم؛ خودم می خواستم بروم. خودم...

خودم، بچه

اش را، بچه ام را، بچه ی هردویمان را، کشته بودم. من، به قول خودش، تخم رفتن کاشته بودم. من...

نالیدم: «من رو ببینه بدتر می شه شیوا.»

نگاهم را به چشم های نگرانش دوختم و محتاج نه شنیدن، پرسیدم: «نمی شه؟»

از روی مبل بلند شد و چند قدم راه رفت.

-آخه من برم بگ...

میان حرف هایش گفتم: «اگه تو با نوید بری کم تر خودش رو اذیت می کنه.»

تاکیدم به رفتش با نوید، یک بیماری دخترانه، زنانه بود. امانه، این بیماری همه ی دلدادگان بود.

-می ری؟

سرش را به چپ و راست تکان داد.

-خیر، نمی رم. خودت برو فاخته. من و نوید رو ببینه بیشتر عصبی می شه.

زانوهایم را جمع کردم.

اگر می خواست من کنارش باشم، تنها به خانه نمی رفت. اگر به من نیاز داشت خودش می گفت.

نالیدم: «من نمی تونم. یعنی...»

سکوت کردم. نمی دانستم چه بگویم، چه کنم. کاش راهی بود. کاش اجازه داده بود کنارش بمانم.

نفسم را همانند آه از دهانم خارج کردم.

کنارم نشست و دست هایم را میان انگشت هایش گرفت.

اون می تونه خودش رو جمع و جور کنه.

چه کسی می گفت که نمی توانست؟! چه کسی می گفت فرامرز ضعیف بود؟!!

حرف من، درد من، این تغییر های کوچکش بود. این حرف عوض کردن های ترسناکش، این کوتاه آمدن های وحشتناکش بود.

شیوا گفت: «به نوید می گم یکی دو ساعت دیگه بره بهش سر بزنه. تو هم برو خونه وسایلت رو جمع کن. اول صبح هم می ریم دنبالش. خوبه؟»

کتابخانه را هدف نگاهم قرار دادم.

بی حواس "آره" گفتم و با دقت به کتاب هایش نگاه کردم.

لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

همه چیز را واضح به یاد می آوردم.

"روی یکی از راحتی های توی سالن نشسته بودم. پتویی را روی پاهایم انداخته و کتاب را روی پاهایم باز گذاشته بودم. مناسب ترین چیزی بود که آن

روز ها می توانستم بخوانم.

چی می خونی؟

نگاهم را بالا آوردم و به صورتش دوختم. ظرف کیک را روی میز گذاشت و جلو آمد.

سرفه کردم و تنه ام را جلو کشیدم.

پشت سرم نشست و مرا به خود تکیه داد.

اگر گرمایش نبود، چه می کردم؟ اگر نبود... پلک زدم و سعی کردم فکر نکنم.

دستش را جلو آورد و کتاب را از روی پاهایم برداشت.

لحنش دوستانه نبود وقتی که نام کتاب را می خواند: «نامه به کودکی که هرگز زاده نشد!»

پرسید: «تا کجا خوندیش؟»

دستم را سمت کتاب بردم و انگشتم را روی یکی از خط ها قرار دادم.

گلویش را صاف کرد و با لحن دوستانه تری گفت: «خیلی وقته برات کتاب نخوندم ها

دلبرک!»

خواستم بگویم: «خیلی وقته حواست از من پرت شده ها.» اما نگفتم.

انگشتانش را میان موهایم کشید و خواند: «هر روز خودم را در شک و تردید بیشتری اسیر می بینم. شک و تردیدی که در روحم مثل جزر و مد بالا و

پایین می رود امواجش ساحل هستی ات را خیس می کند و سپس عقب می نشیند و کف ریزه باقی می گذارد.

نمی خواهم مأیوست کنم، باور کن، نمی خواهم به زاده نشدن تشویقت کنم...»  
سکوت کرد و دست از نوازش موهایم کشید.

کتاب را بست و روی میز گذاشت.

مرا به سمت خودش چرخاند. پاهایم را جمع کردم و چهار زانو رو به رویش نشستم.

اخم سایه انداخته بود روی پیشانی اش. فکر کردم خیلی وقت بود که نگاهش نکرده بودم. خیلی وقت بود که نزدیکش نبودم.

نگاهم را از چشم هایش دزدیدم. چه قدر گرفته و غمگین بودم. چه قدر خسته و بی حوصله بودم. چه قدر بی حس شده بودم. این بود مادر شدن؟ اگر این

بود، من نمی خواستمش!

-سرت رو بیار بالا.

لب هایم را روی هم فشار دادم و سرم را بالا کشیدم.

کمی سمتم خم شد. نگاهش را توی صورتم چرخاند و پرسید: «شک کردی؟»

شک کرده بودم. به خدا، به جهان، به جنینم، به او، به خودم، به خودم، به خودم...

صدایش آرام بود وقتی که پرسید: «به چی شک کردی تو؟ به کی؟»

اخمش پررنگ تر شد و با صدای نسبتا بلندی پرسید: «به من؟»

لب هایم را توی دهانم کشیدم و آب دهانم را قورت دادم. بغض از کجا آمده بود؟ اشک

هایم را چه می کردم؟ دل لعنتی ام را چه می کردم؟ احمق، به

خود زنی افتاده بود. نمی فهمیدم چه مرگش بود، دردش چه بود.

انگشت گذاشت روی صورتم و لب پایینم را از دهانم بیرون کشید.

نجوا کرد: «من، این رابطه رو، این بچه رو، دوست دارم، می پرستمش. حق نداری به من

شک کنی!»

سرش را جلو کشید. لب هایش را روی گونه ام گذاشت و بوسید.

عقب که رفت، لبخند روی لبش بود.

خب؟!

بی حس بودم وقتی گفتم: «نگفتی!»

چند ثانیه ی کوتاه نگاهم کرد. انگشتش را روی لبم کشید و سرش را جلو تر آورد.



زمزمه کرد: «تو رو دوست دارم!»

سرم را عقب کشیدم. بوسه نمی خواستم، آغوش نمی خواستم. من می خواستم دوباره ثابت کند که دوستم دارد!

لب زدم: «بدون بچه؟»

اخم کرده بود. نفس هایش هم تند شده بودند اما تکرار کرد: «بدون بچه.»

-بدون رابطه؟

نگاهش که رنگ خشم گرفت، لبم را گاز گرفتم.

از روی مبل بلند شد و با صدای بلندی گفت: «تو رو واسه ی تنت نمی خوام. تو رو واسه ی بچه نمی خوام. تو رو...»

خم شد و خیره در چشم هایم فریاد کشید: «واسه ی خودت می خوام. بفهم این رو. بفهم فاخته.»

با گوش عاشق نشده بودم اما با گوش خر می شدم! زود هم خر می شدم.

دست انداختم دور گردنش. لب هایم را چسباندم به گلویش و بغضی که بیخ گلویم چسبیده بود را نادیده گرفتم.

صدایم لرز داشت وقتی که گفتم: «خب.»

هوا هنوز تاریک بود که کلید انداختم توی قفل در و وارد حیاط شدم. دیگر نمی توانستم خانه بمانم و از نگرانی به خود بیچم.

کفش هایم را در نیاورده وارد خانه شدم.

هوای سرد سالن نشان از باز بودن پنجره ها می داد.

تکه های شیشه بر کف سالن، فندکی که کنارشان افتاده بود و پاکت مچاله شده ی سیگار، تپش قلبم را شدت بخشیدند.

بی اختیار صدا زدم: «فرامرز؟»

از سالن گذشتم و خودم را به راهرو و سپس به اتاق رساندم.

روی تخت دراز کشیده بود و مچ دستش را روی پیشانی اش گذاشته بود.

تنم را به در اتاق تکیه دادم و

نفس آسوده ای کشیدم: «جونم رو گرفتی.»

چند قدمی جلو رفتم پنجره را بستم.

از زیر تخت پتوی مسافرتی را بیرون آوردم.

لبخندی به لباس های ورزشی اش زدم و پتو را روی بدنش کشیدم.

همانجا، روی زمین، کنار تخت نشستم.

نگاهم را به انگشتان قرمز شده اش دوختم و لبخند از روی لبم پر کشید.

نمی دانستم تا کی قرار بود این خودزنی مسخره را ادامه دهد.

پری می گفت: «خواست باشه فاخته. غرقش که بشی، خودش هم نمی تونه نجات بده.»

خواست نبود، غرق او شده بودم و نمی توانست نجاتم دهد؛ نمی خواست!

پری گفته بود: «نتاز، عجله نکن. مراقب باش.»

تاخته بودم، عجله کرده بودم، مراقب نبودم. مراقب نبودم که ساعت پنج صبح خودم را به او رسانده بودم و او مدت ها بود که هوایم را نداشت.

گفته بود: «خواست نباشه، یک روزی به خودت میای می بینی

از همه ی دنیا دیدن اون حالت رو خوب می کنه و نمی تونی هیچ کس دیگه ای رو حتی چند دقیقه تحمل کنی.»

به حرف های پری بی توجهی کرده بودم که به خودم آمده و دیده بودم، بی فرامرز نمی شود که نمی شود.

زهر بود، روحم را زخمی می کرد اما پادزهر هم بود، مرهم زخم هایم هم بود. بی قراریم از او بود اما آرام دلم هم بود.

لعنتی، او زیبا ترین پارادوکس جهانم بود.

از روی زمین بلند شدم و به راهرو رفتم.

می خواستم به آشپزخانه بروم اما دلم برای مبل انتهای راهرو رفت. جلو رفتم و پایین راحتی سفید رنگ نشستم.

به عاشقانه هایمان لبخند زدم، خودکار را توی دستم جا به جا کردم و به آرامی نوشتم "گفتم اگر نبینمت مهر فراموشم شود" خواستم ادامه دهم، که

دست فرامرز، دقیقا پایین دستم شروع به نوشتن کرد.

"می روی و مقابلی، غایب و در تصویری"

سرم را چرخاندم و نگاهم را به چهره اش دوختم.

خودکار را روی میز انداخت و عقب رفت.

از روی زمین بلند شدم. با بیخیالی نگاهم می کرد.

دلم گیر کرده بود پیش آن بیت اشتراکی. دلم مانده بود پیش آن در "تصویری" زیبایی که روی مبل نوشته بود.

دست راستش را روی استخوان های دست چپش فشار داد و لب زد: «اینجا چیکار می کنی؟!»

-گفتی انجامش نمی دی.

نگاهش را از چشم هایم دزدید و کوتاه گفت: «نشد.»

تکرار کردم: «نشدا!»

بی اختیار پوزخندی زدم و گفتم: «قسمت داده بودم.»

قدمی جلو آمد و گفت: «دست خودم نیست.»

نگاهم را از چهره اش گرفتم.

متنفرم از این کارت.

هر کسی یک عادت زشت داره. اینم عاد...

فریادی که کشیدم، دست خودم نبود. نگرانی و بی خوابی بی طاقتم کرده بود.

عادت زشت رو قول دادی که ترکش کنی. کردی؟!

قدمی دیگر جلو آمد و زمزمه کرد: «فاصله امون چند قدمه؛ آروم!»

لب هایم را توی دهانم کشیدم و دستم را میان موهایم فرو بردم.

نگاهم به قرمزی استخوان هایش که افتاد، دوباره غر زدم: «دستات رو دیدی؟ درد هم می

کنه، نه؟!»

جلو آمد و دست راستش را پشت گردنم گذاشت.

نگاهم را به چهره ی جدی اش دوختم و خواستم حرفی بزنم که سرم را به سینه اش

چسابند و گفت: «اینجا درد می کنه.»

صدای ضربان قلبش، گوش هایم را پر کرده بود. لعنتی، حالا چه وقت شنیدن صدای قلبش بود.

زمزمه کردم: «چون اینجا درد می کنه، باید دست هات رو...»

دستش که روی کمرم نشست، خودم را عقب کشیدم.

-نکن فراز.

لبخندی زد و گفت: «داری می لرزی.»

گندش بززند، لرزش را دیگر کجای دلم می گذاشتم؟!

قدمی عقب رفتم که پایم به مبل خورد و تعادل نداشته ام را بر هم زد.

دستش را پشت کمرم نگه داشت و مرا بالا کشید.

رنگ خواستن داشت نگاه جدی اش. بوی نیاز داشت گرمای بیش از حد تنش. خدایا،

تمنای چشمانش را چطور نادیده می گرفتم؟!

سرش را جلو کشید و زمزمه کرد: «کوتاه.»

نه قاطعم را با بوسه ی بی وقفه اش لگد مال کرد!

دست هایش که هرز رفتند، مشتم را روی شانهِ اش کوبیدم و با هل دادنش خودم را عقب

کشیدم.

-اون بی صاحب چی داره که اینجوری از خود بی خودت می کنه؟

چرت می گفتم. چیزی که فرامرز خورده بود، ذره ای هم رویش اثر نداشت. این مرد پر نیاز رو به رویم، در حالت عادی به سر می برد.

دستش را از زیر مانتویم بیرون کشید و سرش را توی گردنم فرو برد.

نالیدم: «بسته، برو کن...»

-ترسیدی!

ترسیده بودم؟! ترسیده بودم!

همزمان با غر زدن هایم، سعی کردم دست هایش را از دور کمرم باز کنم.

میان حرف هایم نجوا کرد: «دیگه هیچ وقت این ساعت نیا اینجا و اینجوری بیدارم نکن.»

به سختی زمزمه کردم: «باشه، حالا برو.»

دستش را کنار سرم روی عکس گذاشت و توی گردنم لب زدم: «هیس.»

لب هایش را که روی گردنم چسبانده، بی اختیار نالیدم: «دلسا...»

مشتش را روی عکس کوبید و فریاد کشید: «زهر مار.»

بلند تر گفت: «هی دلسا دلسا. دلسا و مرض.»

دستم را بالا بردم و مشتش را گرفتم.

-داد زن.

نگاه خشمگینش را به چهره ام دوخت و با صدای بلندی گفت: «دلم برات تنگ شده!»

مشتش را از دستم برون کشید و دوباره روی دیوار کوبید.

فریاد بعدی اش، بلند تر بود: «دلم برات تنگ شده!»

دلم، دل نمانده بود برایم...

روحم، روح نمانده بود برایم...

همان اولین دلم تنگ شده ی وحشیانه ای که گفته بود، مرا کشته بود!

دیگر به دومی نیازی نبود.

زبانم اما انگار با دل و روحم پا نبود که

بی پروا و تلخ پرسیدم: «برای من یا تنم؟!»

نگاهش از هزاران فحش بد تر بود.

عقب رفت و گفت: «بزرگترین ضعفم اینه که نمی تونم بهت بفهمونم خودت رو می

خواستم، نه تنت رو!»

تکرار کردم: «می خواستی...»

این ضریه های بی امان روحی، تمامی نداشت.

لبخند کجی زدم و گفتم: «راهت رو اشتباه می ری. هر وقت پایین تنه ات...»



نگاهم که به چشم هایش افتاد، لبم را گزیدم و سکوت کردم.

لبخند بزرگی زد و با خنده گفت: «خب؟ بقیه اش؟»

لب هایم را توی دهانم کشیدم و سرم را به سمت مخالفش چرخاندم.

نزدیک آمد و صورتش را مقابل صورتم نگه داشت.

چه خجالتی هم کشیده.

داشت خنده ام می گرفت. لب هایم را محکم روی هم فشار دادم و از زیر دستش بیرون آمدم.

تکه های بزرگ شیشه ها را روی اپن گذاشتم و گفتم:»

نوید باورش نمی شه امروز می ریم یزد.»

پنجره ی سالن را بست و گفت: «باورش می شه.»

نگاهم را به صورتش دوختم و لب زدم: «منم باورم نشده.»

پاکت سیگار و فندک را روی میز انداخت و با اخم گفت: «می خوای نریم؟»

موهایش را عقب فرستاد.

نگاهش را مستقیم به چشم هایم دوخت.

-یا می خوی من و شیوا بریم، تو و نوید نیاین.

به دیوار آشپزخانه تکیه دادم. نگاهم را روی صورتش چرخاندم و با دلگیری گفتم: «حتما می خوی دلسا رو هم ببری!»

لبخند بزرگی که روی لب هایش نشاند، آتشم زد.

-فکر بدی هم نیست. اون حداقل با آوردن اسم تو ضد حال نمی زنه.

حالا دیگر آوردن اسم من ضد حال بود؟!

چرا این بازی مسخره را تمام نمی کرد؟ چرا نمی گذاشت ثانیه ای راحت نفس بکشم؟

کاش می فهمید هر بار که نام دلسا را می آوردم، نیاز داشتم که بگوید دلسا را حذف کرده است.

آه عمیقی کشیدم و لب زدم: «خوبه، خوش می گذره حتما.»

جلو آمد و رو به رویم، آن طرف اپن، ایستاد.

-آره، حتما.

حس می کردم هر آن قلبم متلاشی می شود و مغزم فریاد می کشد: «از این عشق بیهوده دست بردار.»

بغض داشتم وقتی که لب زدم: «جدا نیام ها فراز.»

وارد آشپزخانه شد، در یخچال را باز کرد و با بی خیالی گفت: «هر کی نیاد.»

تا چه حد می توانست وقیح باشد؟

واقعا می خواست دلسا را با خودش ببرد؟

سیب را زیر شیر آب گرفت و با لبخند گفت: «تو که نمی تونی، چرا حرف بی خود می زنی؟»

قبل از اینکه کنترلم را از دست بدهم و اشک هایم جاری شوند، از آشپزخانه خارج شدم و فریاد کشیدم: «حالا می بینی که می تونم یا نه!»

با خشم خانه را ترک کردم و خودم را توی ماشین سهند انداختم.

نگاه حسرت بارم به در حیاط، نفرت انگیز بود. این انتظار لعنتی برای بیرون آمدنش و سد راهم شدنش، بیهوده ترین کاری بود که می توانستم انجام دهم.

مشت هایم را بی وقفه روی فرمان ماشین کوبیدم.

فریاد هایم فایده ای نداشتند؛ آرام نمی گرفتم.

بی لیاقت، بی لیاقت، بی لیاقت.

بی لیاقت آخر را چنان بلند گفتم که گوش هایم سوتی دردناک کشیدند.

ماشین را روشن کردم و با سرعت به سمت خانه ی عزیز راندم.

بیشعور. دلسا رو می برم دلسا رو می برم. اصلا ببر، به جهنم.

پشت دستم را روی صورتم کشیدم و "آه" بلندی گفتم.

از با خودم حرف زدن متنفر بودم و حالا لحظه ای نمی توانستم سکوت کنم.

نه به آن دلم تنگ شده هایش و نه به این دل‌سا گفتن هایش! نه به آن نگاه‌های تب‌دارش و نه به این بی توجه بودنش به بغض لعنتی ام.

نه دم و باز دم‌های عمیقم، نه مش‌هایی که روی فرمان می کوبیدم و نه فریاد‌های بلندم، هیچ یک ذره ای آرامم نمی کردند. به گمانم تنها با له کردن

تک به تک استخوان‌های دل‌سا می توانستم آرام بگیرم.

ماشین را توی کوچه پارک کردم و با بی حالی وارد حیاط خانه ی عزیز شدم.

فکر کردم تا شب نمی‌آید.

دستم را روی سینه ام گذاشتم و سرم را بالا آوردم.

پوریا رو به رویم ایستاده بود و به گونه ای نگاهم می کرد که انگار دزدی کرده بودم.

با کلافگی غر زدم: «ترسیدم.»

به سمت ساختمان به راه افتاد و پاسخ داد: «من هم وقتی دیدم با اون حال رفتی و با این حال برگشتی، ترسیدم!»

بی توجه به او، جلو رفتم و روی پله ها نشستم.

واقعا قرار بود دلسا به جای من به یزد برود؟ چطور می توانست؟

پایم را روی زمین کوبیدم و زیر لب فحش رکیکی را حواله ی دلسا کردم.

-نمی خوای بیای تو؟

به سمت پوریا که بالای سرم ایستاده بود چرخیدم و پاسخ دادم: «می خوام سیگار بکشم.»

پله ای پایین آمد و کنارم نشست.

پاکت را که توی دستم نگه داشته بودم، میان انگشتانش گرفت.

آن را چرخاند و پرسید: «واقعا آرومت می کنه؟»

دست هایم را دور زانو هایم حلقه کردم.

نالیدم: «نمی دونم.»

پاکت را توی جیب گرمکنی که پوشیده بود، فرو کرد و گفت: «پس پاشو برو بخواب.»

-تو چرا بیدار موندی؟!

در حالی که بند کتونی هایش را محکم می کرد، گفت: «ساعت هفته. می رم پیاده روی.»

لبخند کجی به دل خجسته اش زدم و از جایم بلند شدم.

دوست نداشتم این سفر را از دست بدهم. دوست نداشتم دلسا با فرامرز برود و من اینجا،

توی خانه ی عزیز بانو بمانم و حرص بخورم.

اما صدای فرامرز که گفته بود "هر کی نیاد." مدام توی گوش هایم می پیچید و اجازه نمی داد که به رفتن به یزد فکر کنم.

نگاهم را به نام شیوا که روی صفحه ی گوشی افتاده بود، دوختم.

پیامک هایش را نخوانده پاک کردم و از روی مبلی که خودم را رویش انداخته بودم، بلند شدم.

این بار اجازه نمی دادم غرور نداشته ام را لگدمال کند. هرچند که ته دلم یک فاخته ی هجده ساله نشسته بود و می گفت: «بذارش کنار اون غرور مسخره

ات رو.»

صدای زمزمه ی آرام دلسا، حکم شد برای پاهایم که تکان نخورند.

چند تا؟

از کنارم گذشت و رو به روی شومینه ی کنار سالن ایستاد.

"چند تا" را برای چه چیزی می پرسیدند؟ پاسخش چی چیزی می توانست باشد؟ اصلا چرا پرسیده بود چند تا؟ فرامرز پشت خط بود؟ چه پاسخی می

داد؟

دستم را میان موهایم کشیدم و سعی کردم ذهنم را منظم کنم.

دوباره زمزمه کرد: «نخیر نمی خوام. مثل همیشه بگو.»

چه

چیزی را باید مانند همیشه می گفت؟

مطمئن بودم از هجوم این پرسش های بی امان، دیوانه می شدم.

دلسا با لحن لوسِ دخترانه ای، از همان لحن های دلبرانه ی لعنتی، گفت: «اوهوم، اینجوری قبوله. برو، دیرت نشه عزیزم.»

میل داشتم جلو بروم، گوشی را از دستش بکشم و نام روی صفحه را ببینم. دوست داشتم مطمئن شوم که فرد پشت خط فرامرز نیست. اما حس مرموز

دردناکی به من می گفت که فرد پشت خط، دقیقا خودِ فرامرز بوده است.

شماره ی کرابی که روی صفحه ی گوشی افتاد، پلک زدم و گوشی را روی یکی از تخته های چوبی وصل به دیوار گذاشتم.

حوصله این یکی را دیگر هیچ رقمه نداشتم.

ورقی از قرص های آرام بخش را از توی پاکت خارج کردم.

به آرامی قرص را بدون آب خوردن قورت دادم و نگاهم را به صفحه ی گوشی دوختم.

تماس که قطع شد، گوشی را خاموش کردم و خودم را روی تخت انداختم.

اگر دلسا با فرامرز صحبت می کرد، پس قرار نبود با او به یزد برود؛ اما باز هم دلیلی نداشت من به این سفر بروم.

اگر کیان بود، فرامرز هرگز سمت دلسا نمی آمد، هرگز اینگونه مرا برای کنارش نبودن شیر نمی کرد. آخ، اگر کیان زنده بود...

به پهلو داز کشیدم و پلک هایم را محکم روی هم فشار دادم.

کلیشه ترین آرزوی جهان بود، آرزوی بازگشت زمان به عقب.

بازگشتی که هرگز پیش نمی آمد و آرزویی که تا به انتها دست نیافتنی می ماند اما باز هم دست از این رویای زیبا نمی کشیدم و هر بار، بیش از پیش

آرزوی بازگشت به عقب را داشتم.

صنم نشسته بود کنارم و از رنگ مو، ابرو و لنز هایش برای عروسی حرف می زد. از آرزوهایی که برای مهم ترین شب زندگیش داشت و حالا برایش حسرت

شده بودند. گوش می دادم، نگاهش می کردم، اما تنها ادعای فهمیدن داشتم. درواقع من جایی دیگر، کنار آدمی دیگر، در رویا و آرزویی دیگر سر می کردم.



آن روز ها هوای یزد چطور بود؟ سرد بود یا گرم؟ اگر گرم بود، فرامرز کلافه می شد. اگر سرد بود فراموش می کرد با خودش یک لباس گرم ببرد.

صنم رو به سهند که یکی از جعبه ها را روی زمین هل می داد، غر زد: «شکستنیه سهند.»

نیم نگاهی به ساعت انداختم. خبری از هیچ کدامشان نداشتم و هنوز هم بعد از گذشت چهارده ساعت، گوشیم را روشن نکرده بودم.

اگر بحثشان می شد و نوید کوتاه نمی آمد؛ چه کسی فرامرز را آرام می کرد؟

اگر شیوا خراب کاری می کرد، فرامرز چطور با او رفتار می کرد؟

اصلا نبود من لعنتی عاشق به چشمش می آمد؟ در فکرش بودم؟

اصلا یادش بود که به خاطر دلسا با من لج کرده بود؟

حضور دلسا در آشپزخانه و ناخنک زدنش به سالاد، کمی آرامم می کرد. حداقل می توانستم مطمئن شوم فعلا نرفته اند.

فریاد صنم، شانه هایم را به هوا پراند.

-اصلا گوش می دی؟

به چشمان گرد شده و لب های جلو آمده ی صنم خیره شدم و با دستپاچگی پرسیدم: «گفتی می خوام موهات رو چه رنگی کنی؟»

رویش را برگرداند و غر زد: «تو هم که معلوم نیست کجا سیر می کنی. این رو که همون اول بهت گفتم.»

-دلسا حرفی از سفر نزده؟!-

نچ پر حرص مه صنم پاسخ سوال بی ربطم شد.

وقتی به سمت پله ها می رفت، فریاد کشید: «معلوم نیست دوباره داری به کی فکر می کنی؟!»

مشخص بود به چه کسی فکر می کردم، معلوم بود که حواسم پی چه چیز و چه کسی بود؛ من همه ی لحظاتم از فکر فرامرز پر بود.

سهند که با جعبه ی دیگری وارد خانه شد، نگاهش را به من دوخت و لب زد: «شیوا اومده.»

نرفته بودند یا شیوا را نبرده بودند؟!!

از روی مبل بلند شدم و خودم را به در رساندم.

ایستاده بود پایین پله ها و کوله ای هم روی دوشش قرار داشت. تازه می خواستند بروند انگار.

رو به رویش که رسیدم، با صدای بلندی گفت: «چرا گوشیت رو خاموش کردی؟!»

پلک هایم را روی هم فشردم و پاسخ دادم: «حوصله نداشتم.»

دستم که گرم شد، چشم هایم را باز کردم.

لبخند بزرگی روی لب هایش نشست بود.

چیه؟

سرش را کمی جلو آورد و به آرامی گفت: «مرگ شیوا بهش نگی من بهت گفتم؛ ولی گفت پیام دنبالت که همه با هم بریم.»

دستم را فشار داد و با هیجان گفت: «وای فاخته...»

نفس نفس می زد، انگار چند کیلومتر دویده بود. چشم هایش را گرد کرده بود و با شوق نگاه می کرد.

جیغ کوتاه و انگار ناخواسته ای کشید و پر شور ادامه داد: «نوید گفت بدون فاخته می ریم؟ اونم گفت بدون اون-دستم را محکم تر فشار داد- یعنی تو، هیچ

جا نمی ریم.»

مشتش را روی بازویم فرود آورد و گفت: «خیلی آشغالی. من جای تو خریف شدم.»

کف دستم را روی بازویم قرار دادم. نگاهم را به سمت خانه کشاندم و نالیدم: «خیلی لجبازه. عصبیم کرد.»

از دلم نگویم که از همان دلم تنگ شده ی اولی تا همین بدون من هیچ جا نرفتن آخری، دیگر مال من نبود.

پایش را به پایم کوبید و با جیغ جیغ گفت: «حالا لوس نشو. بدو جمع کن بریم. یک ساعت دیگه راه میفتیم.»

بی اختیار پرسیدم: «دلسا رو که قرار نیست ببریم؟»

نگاه عاقل اندر سفیهانه اش، دهانم را بست و باعث شد به سمت پله ها بروم.

پایم را که روی اولین پله گذاشتم، با شیطنت گفت: «این اولین مسافرتم با نویده. وای، خیلی خوشحالم. لفتش ندیا فاخ

ته، باید بریم سالن.»

اولین سفر...

لبخند روی لبم، همان خنده ی تلخ غم انگیز تر از گریه بود.

کوله ام را کنار در گذاشتم و وارد اتاق شدم.

روی زمین، رو به روی صندلی عزیز نشستم و لب زدم: «دارم می رم عزیز، چیزی می خوای؟»

دستش را روی سرم کشید و گفت: «به مادرت هم خبر بده.»

به سرم تکانی دادم که گفت: «پری بارداره.»

نفس در سینه ام گیر کرده بود.

"مبارک باشه" ای که گفتم، قلبم را سوزانده بود. قلبم را سوزانده بود نه برای جنین خودم که نداشتمش، قلبم را سوزانده بود نه برای خوشبختی خودم

که مرده بود. قلبم را سوزانده بود برای کیانی که قرار بود پدر جنین پری باشد. کیانی که به محض فهمیدن بارداری پری مراسم عروسی را جلو انداخته بود. کیانی که...

اگر فرامرز و نوید می فهمیدند پری باردار بود... حتی دوست نداشتم به واکنش آن ها فکر کنم.

نفس عمیقی کشیدم و بعد از بوسیدن صورت عزیز، خانه را ترک کردم.

وارد سالن که شدیم، نوید به جای علیک گفتن به سلام پر شور شیوا، رو به من غر زد: «همیشه باید این لوس بازی هات رو داشته باشی؟»

بی توجه به او، نگاهم را به فرامرز که تا کمر توی کوله اش خم شده بود دوختم.

شیوا پرسید: «کی راه میفتیم پس؟»

نوید دفتر صد برگی را از روی میز برداشت و در حالی که به سمت در می رفت، پاسخ داد: «الان.»

شیوا که به دنبالش خارج شد، نگاهم را از فرامرز گرفتم و خودم را به در رساندم.

-صبر کن.

سرم را که به سمتش چرخاندم، چند کاور لباس را به سمتم گرفت و با لبخند حرص دراری گفت: «دست خالی نرو عزیزم.»

پلک زدم و با عصبانیت، در حالی که قفسه ی سینه ام به شدت بالا و پایین می شد، از سالن خارج شدم.

کنار شیوا، روی صندلی عقب نشستم و غر زدم: «اصلا نباید میومدم.»

نوید به سمتم چرخید و با خنده گفت: «کسی هم دلش نمی خواست تو بیای.»

نگاهم فرامرز را که با کاور ها می آمد، هدف گرفت و در جواب نوید گفتم: «فکر کنم یادت رفته نقش مقابله منم!»

فرامرز در را باز کرد و کاور ها را روی پایم انداخت.

شیوا ریز ریز می خندید و نوید هم با لبخند حرص دراری نگاهم می کرد.

خدایا، تا یزد چطور تحملشان می کردم؟

فرامرز از آینه به من و شیوا نگاه کرد و گفت: «خب، قطعاً دوست ندارم همه ی مسیر رو به صدای نفس هاتون گوش بدم. آهنگ درخواستی بدید.»

شیوا چند ثانیه نگاهم کرد و خواست چیزی بگوید که صدای موسیقی فضای ماشین را پر کرد.

نوید با صدای بلندی که به گوشمان برسد گفت: «اینجا کج سلیقه ان. ببین چه فلشی پر کردم برات.»

و بعد با مسخرگی شروع به بشکن زدن کرد.

شیوا مشتش را روی شانه ی او کوباند و گفت: «خیلی بیشعوری.»

به جای صدای خواننده، صدای فرامرز را می شنیدم که...

"کوله ام را روی دوشم انداختم و گفتم: «بزن بریم.»

دستم را توی دستش گرفت و با خنده گفت: «چه حسی داری؟»

پای راستم را بلند کردم و با پای چپم پریدم.

-وای نمی دونی وقتی بهش گفتن که من وقت دکتر دارم و باید برم، چه قدر حرصی شد.

این بار پای چپم را بلند کردم و با پای راستم پریدم.

فرامرز خندید و گفت: «آروم بگیر بچه.»

میان قهقهه هایم گفتم: «می گفت حالا نمی شه چند دقیقه بمونه من ازش بپرسم بعد بره؟»

وای فراز خیلی چسبید. حالا کجا می خوایم بریم؟»

و انگار نه انگار که هجده سالم شده بود و به قول عزیز، خانمی شده بودم برای خودم. انگار

نه انگار که مامان می گفت هم سن من که بوده، مرا باردار بوده

است.

زیر یکی از درخت های همان پارک همیشگی، نشسته بود و من هم دراز کشیده و سرم را روی پاهایش گذاشته بودم. موهایم را می بافت و با هم می

خواندیم: «یادت میاد به من گفתי چیکار کن؟ گفתי از مدرسه امروز فرار کن... فرار کردم من اون روز زنگ آخر، نرفتم مدرسه تا سال دیگر...»

با هیجان بلند شدم و رو به رویش نشستم.

انگشتانم را میان موهایش فرو کردم و خواندم: «عجب غافل بودم من... اسیر دل بودم من... اسیر دل نبودم، اگه عاقل بودم من...»

دست هایم را نگه داشت و با خنده گفت: «چه خوششتم اومده بچه پررو. حالا فردا که زنگ زدم بهش گفتم ازت بپرسه، بهت می گم.»

قهقهه زدم و انگشتم را توی چال چانه اش فرو کردم.

«برو بابا...»

دست چپم را روی صندلی فرامرز گذاشتم و سرم را جلو کشیدم.

«جایی نمی ایستیم؟!»

سرش را کمی چرخاند و پرسید: «چیزی می خوای؟»



زمزمه کردم: «باید برم دستشویی.»

لبخند کجی نیمه ی صورتش را پوشاند.

-یکم جلو تر پمپ بنزینه فکر کنم.

تشکر کوتاهی کردم و سرم را عقب کشیدم.

شیوا گره پلاستیک تخمه را باز کرد و زمزمه کرد: «خوابش گرفته انگار.»

نگاهم را به آینه کشاندم. چشم هایش سرخ شده بودند.

سرم را تکان دادم که شیوا خم شد و پلاستیک تخمه را میان فرامرز و نوید قرار داد.

نوید نیم نگاهی به عقب انداخت و مشتش را پر کرد.

چشم هایم را بستم و سرم را به در تکیه دادم.

"فرامرز نمایشنامه را روی میز گذاشت و گفت: «باید با کرابی صحبت کنم.»

سرش را سمت من چرخاند و پرسید: «می تونی دو سه روز بیشتر بمونی؟»

کیان با خنده گفت: «چی تو سرته؟»

بی توجه به او دوباره پرسید: «می تونی؟»

اولین قا

شق بستنی را به سمت دهانم بردم و گفتم: «فقط دو روز. بابا آخر هفته بر می گرده.»  
پری چراغ‌ها را روشن کرد و کنار کیان نشست.

این بار می رید مشهد یا کیش؟

نگاه خشمگینش را به کیان دوخت و پر حرص گفت: «شاید شمال، یا مثلاً می تونین مثل اون اوایل برید جنوب.»

کیان همانطور که با لبخند حرص خوردنش را تماشا می کرد، قاشقی بستنی به سمت دهانش برد.

اما پری رویش را برگرداند و گفت: «همیشه بهت می گم دوست ندارم اینجا تنها بمو...»  
فریاد فرامرز دلیل سکوتش شد.

همین که گفتم. یا سالن رو برای دو روز بیشتر بهمون می دن، یا کنسلش می کنم. ببینم  
عرضه اش رو دارن گروهی رو جایگزین کنن یا نه!»

پری به آرامی پرسید: «چی شده؟»

فرامرز گوشی را روی میز دیگری گذاشت.

دستی میان موهایش کشید و کتش را از روی صندلی برداشت.

کیان از جایش بلند شد.

صدای تلفن فرامرز که بلند شد، با اخم و البته صورتی سرخ شده، به صفحه نگاهی انداخت.

دوست داشتم بگویم: «اونجوری اخم نکن خب.»

اما فریاد بلندش مانع شد.

بلند تر از قبل، توی گوشی گفت: «گل بگیرن سر درش رو. همون که گفتم نوید. به اون کرابی هم بگو احترام و این چیزا حالیم نیست. اون بچه ها تو این

وضعیت یک ساعت حالشون خوب بشه بهتر از اینه که یه چیز بره تو جیب من. من شوخی ندارم، حلش کردی، کردی. نکردی دیگه این طرفا نبینمت.»

کیان زمزمه وار گفت: «یا می خواد برای سرطانی ها اجرا کنه، یا بچه ها کار.»

برگه هایی که روی میز بود را برداشت و در حالی که از پله ها پایین می رفت ادامه داد: «هنوز جای کار داره.»

پری با بی حالی گفت: «کاش جور نشه؛ بمونین تهران. بخدا هر بار من از استرس می میرم.»

فرامرز به سمت در کافه به راه افتاد.

خواستم از جایم بلند شوم و به دنبالش بروم که سرش را به عقب چرخاند و گفت: «با زهره هماهنگ کن. اگه نمی تونه طنز بازی کنه باید شیوا رو ببریم.»

لبخندی به صورتش زد و سرم را به معنای باشه تکان دادم... "

-تا بنزین می زنم برو و بیا.

لب هایم را توی دهانم کشیدم. چه قدر این روز ها نبود کیان به چشمم می آمد.

از دستشویی که خارج شدم، کمی آن طرف تر در انتظارم ایستاده بود.

به قدم هایم سرعت بخشیدم و خودم را به او رساندم.

سیگارش را روی زمین انداخت و پرسید: «چیزی می خوی؟»

خواستم بگویم تو را، اما نگفتم. خواستم بگویم لبخندت را، اما نگفتم. خواستم دست هایم

را به چشم های خسته اش بکشم اما انگار کسی دست هایم را

نگه داشته بود که نمی توانستم آن ها را بالا ببرم و روی صورتش بکشم.

سرش را که خم کرد و پرسید: «چی شده؟»

دست هایم رها شدند انگار که بالا آمدند و انگشت های نم دارم را روی چشم هایش

کشیدم.

هر بار که گذشته را به یاد می آوردم، بیش از هر لحظه ی دیگر در زندگی ام، شیفته ی

فرامرز می شدم و اختیارم را از دست می دادم.

لبخند محوی روی لب هایش نشاند و دوباره پرسید: «چیه فاخته؟»

کاش می گفت دلبرک. کاش در آغوشم می کشید!

قدمی جلو رفتم. چرا نمی توانستم خودم را کنترل کنم؟ چرا آرام نمی گرفتم؟ خدایا! لعنت به خاطراتم.

دست هایم را از صورتش جدا کرد و گفت: «هنوز ته چشمامم.»

پلک هایم را روی هم فشار دادم تا قطره ی اشکم توی کاسه ی چشمم بماند و روی صورتم سر نخورد.

لب زدم: «ولی ته چشمت خالی شده. اونجا نیستم، نه؟»

نه، دیگه نیستی.

بی رحم دوست داشتنی...

نالیدم: «فراز!»

توی گوشم زمزمه کرد: «جات رو به کسی ندادم.»

در چشم هایم خیره شد و نجوا کرد: «نزدیکم باش؛ همیشه.»

عقب که رفت، همچنان لبخند می زد.

خواستم فریاد بزنم: «چطوری نزدیک باشم وقتی انقدر دوری؟»

اما در سکوت به دنبالش رفتم و خودم را روی صندلی ماشین انداختم.

نوید استارت زد و گفت: «خوابمون میاد و صدا رو کم کن و سرم درد می کنه و...»

شیوا پفک را به سمتم گرفت و گفت: «نداریم.»

نمی خورم کوتاهی را زمزمه کردم و سرم را چرخاندم.

می خوام دوساعته برسونمتون یزد.

فرامرز شیشه ی سمت خودش را کمی پایین کشید.

نگاهش را از آئینه به من، که این بار اتفاقی و احتمالاً طبق نقشه ی شیوا پشت صندلی کمک راننده و البته دوباره پشت سر فرامرز نشسته بودم؛ دوخت.

خواستم نگاهم را بچرخانم که لب زد: «می خوام برگردی.»

مات چهره ی آرامش در آئینه ی کوچک ماشین شدم. نه دروغ بود، نه توهم بود. نه شوخی می کرد. او کاملاً جدی و آرام بود.

او گفته بود بمانم، دلسا همیشه نیست. گفته بود دلش برایم تنگ شده است. گفته بود جایم را به کسی نداده است.

و حالا، درست وقتی که دوست داشتم در آغوشش باشم، گفته بود می خواهد برگردم.

به گمانم قصد داشت مرا بکشد!

لب هایم را که توی دهانم کشیدم، نگاهش را از صورتم گرفت و پلک هایش را بست.

بهار در ذهنم قهقهه ای زد و فریاد پدرم توی گوش هایم پیچید: «حتی اجازه ندارین با اون خونواده رابطه ی کاری داشته باشین؛ فکر روابط دیگه رو از کله

هاتون بیرون کنین.»

این را وقتی گفته بود که بهار زن پدرش شده بود. این را وقتی گفته بود که من باردار شده بودم. او درست زمانی دستور داده بود رابطه هایمان با خانواده

ی فرامرز

قطع شود که فرامرز می خواست مرا از او خواستگاری کند...

شال را از سرم کشیدم و درحالی که با کش موهایم درگیر بودم، تماس پوریا را جواب دادم.

پس از حال و احوال های معمولی که البته برای ما معمولی نبود؛ با صدای آرامی پرسید: «کی برمی گردی؟»

جواب هایم را در هم فرو کردم و کنار کوله ام، روی زمین، انداختم.

شیوا پرده ها را کشید و پنجره را باز کرد.

در جواب سوال عجیب پوریا، کوتاه گفتم: «نمی دونم.»

روی یکی از تخت ها نشستم که فریاد شیوا بلند شد.

-پاشو پاشو.

پوریا زمزمه کرد: «مراقب خودت باش.»

و تماس را قطع کرد.

با تعجب به صفحه ی گوشی نگاه کردم و خواستم شماره اش را بگیرم که شیوا دوباره جیغ کشید: «مستقیم برو تو حموم.»

لعنتی، مگر بیخیال می شد؟!

دستم را میان موهایم که گره خورده بود، کشیدم و از روی تخت بلند شدم.

شیوا دستکش های پلاستیکی اش را دستش کرد و ملحفه های سفید رنگ روی تخت ها را برداشت.

این قسمت ماجرا را، همین وسواس لعنتی شیوا را، اگر از سفر با او حذف می کردی، بهترین و مناسب ترین همسفر دنیا بود.

انگشت اشاره ام را به نشانه ی تهدید سمتش گرفتم و گفتم: «برم دوش بگیرم و بیام، هنوز اینجوری دور خودت بیچی، می رم تو ماشین می خوابم.»

بی توجه به من و تهدیدم، دوباره دور خودش چرخید و با عجله بالش ها را از روی تخت ها برداشت.

قیافه اش را چنان در هم کشیده بود که انگار در توالتی بد بو ایستاده بود.

سری به علامت تاسف تکان دام و در حمام را باز کردم.

"می خوام برگردی!"



پلک هایم را بستم. از لحظه ای که جدا شده و هر کدام وارد اتاق های خودمان شده بودیم، صدایش در گوش هایم می پیچید و دل عاشق پیشه ام را

قلقلک می داد.

من، این شش ماه را مرده بودم تا یک نگاه خیره از او ببینم، جان داده بودم تا صدای قلبش را دوباره بشنوم و نفس نداشتم برای آغوش دوست داشتنیش.

من، تمام روز های گذشته را برای دوباره با او بودن سر کرده بودم و او... او در یک ماه گذشته آنقدر ذره ذره نزدیک شده بود که حالا...

اعتراف دردناکی بود این که به خودم بگویم: «حالا دیگه یک ثانیه هم نمی تونم تو نبودش زندگی کنم.»

اما پیش خودم اعتراف کرده و از تلخیش به خود پیچیده بودم.

حضور دلسا در زندگیش را تاب نمی آوردم و نبود خودم در قلبش را می مردم!

این مردن های شبانه روزی دست خودم نبودند.

نبودش را، اخمش را، صدایش را، نگاهش را، قلب لعنتیش را، می مردم؛ روزی هزار بار!

دلسا را در آغوش کشیده بود؟ بوسیده بود؟ به دلسا گفته بود دلبری کند؟ از او خواسته بود برایش...

گند بزنی این زندگی احمقانه را! گریه ام گرفته بود.

موهایم را در حوله پیچاندم و تنم را روی تختی که شیوا ملحفه اش را تعویض کرده بود، رها کردم.

به دلسا هم "دوستت دارم شعاره، منم اهل شعار دادن نیستم. پس دوستت ندارم!" را گفته بود؟ دلسا چطور رفتار کرده بود؟ مانند من خندیده و گفته

بود: «حالا جون ما این بار رو شعار بده پسرِ بابات.» یا اینکه قهر کرده بود، ناز کرده بود و فرامرز نازش را کشیده بود؟

این مقایسه های عذاب آور تمامی نداشتند در ذهن بیمارم.

نگاهم را به تلفنم دادم و فکری توی ذهنم بالا و پایین پرید.

چهره ی دلسا روی دیوار رو به رویم نقش بست و صدای فرامرز را که می گفت: «دلسا همیشه نیست... بمون!» در گوش هایم پیچید.

دستم را به سمت تلفنم دراز کردم و روی تخت دراز کشیدم.

تماس را روی بلند گو گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم.

حماقت بیماری بود؟

صدایش خشن بود وقتی که پرسید: «به چی فکر می کنی که یادت رفته بیای پایین؟»

به او فکر می کردم!

زمزمه کردم: «به تو!»

و حماقت، بیماری نبود؛ من بودم!

خندید، کوتاه و خشن: «فکر نکن، بیا پایین.»

گور بابای دلسا و قلبش در دهانم نچرخید اما لب زدم: «بهم دروغ گفتی؟»

نه.

نالیدم: «گفتی.»

پاسخ که نگرفتم، ادامه دادم: «گفتی همیشگی نیست، گفتی جام رو به کسی ندادی... تو

گفتی...»

زمزمه کرد: «بر نمی گردی؛ نه؟!»

سکوت که کردم، دوباره خندید و پر خشم گفت: «پس دیگه حرفی با هم نداریم؛ زود بیا

پایین.»

به بوق های گوش خراش کشنده گوش می کردم و با نگاهی مات خیره ی سقف مانده

بودم.

سکوت علامت رضا نبود مگر؟ چرا پاسخم را منفی تعبیر کرد؟

دوباره پس زده شده بود؟!!

دوباره...»

خندیدم، کوتاه و خشن!

گوشیم را سمتی پرت کردم و از روی تخت بلند شدم.

این بار چندم بود که مرا پس می زد؟

قهقهه زدم و فحش رکیکی را حواله اش کردم.

امان از دیوانه شدنم...

شلوار لی به قول خودش پاره پوره ام را از توی کوله بیرون کشیدم.

پایم را که توی یکی از پاچه ها وارد کردم، کف پایم در پارگی پارچه ی سر زانویش فرو

رفت و... کاملاً پاره شد!

شلوار را گوشه ای پرت کردم.

-عوضی!

مشتم را توی دیوار کوبیدم، فریاد بلند تری زدم.

هق هقم در فضای خفه ی اتاق هتل پیچید.

شلوار دیگری را به سختی از میان لباس هایم بیرون کشیدم.

در تمام این شش ماه از این قسمت ماجرا می ترسیدم.

از اینکه بخواهم بازگردم و پس زده شوم و دیوانه شوم.

تمام روز های گذشته ترسیده بودم از دیوانه ش

دنم و امروز...

شلوار را پوشیدم و یکی از مانتو های شیوا را برداشتم.

لرزش تنم آرام نمی گرفت و نمی توانستم چشمم را کنترل کنم.

خط چشمم را برای بار دوم کشیدم. لعنتی، چرا کج می شد؟

دوباره پاکش کردم و دوباره کشیدم.

یک خط منحنی کشیده بودم پشت پلکم و هر بار که پاکش می کردم، بدتر می شد.

با خشم لوازمم را از روی میزی که روی آن پخششان کرده بودم روی زمین ریختم و فریاد

کشیدم: «ازت متنفرم.»

زنِ توی آینه، با آن چشم های خیس از اشک سیاه شده از آرایش، من بودم؟ فاخته؟

هر که بود، قهقهه زد و گفت: «مطمئنی ازش متنفری؟!»

نبودم، به جان خودش که دنیا بود برایم، من از او متنفر نبودم، من دوستش داشتم.

خسته و آزرده بودم. آشفته و بی پناه بودم. دلگیر و تنها بودم.

چرا زندگی روی خوشش را نشانم نمی داد؟

دستم را به چشم هایم کشیدم تا آرایش غلیظی که مرا به هر چیزی جز خودم شبیه کرده بود را پاک کنم.

چرا پاک نمی شد؟

دستم را محکم تر به صورتتم کشیدم.

خیسی چشمانم نفرت انگیز بود، دردناک بود، تلخ بود.

من او را دوستش داشتم با دلم و از او متنفر بودم با همه ی وجودم!

و همه ی وجودم چه بی دفاع بود در برابر دل شیفته ام...

شیوا دست هایم را توی دستش نگه داشت و با لحن نگرانی پرسید: «بهتری فاخته؟»

بهتر؟ بد تر بودم اما بهتر... بعید بود.

با صدای گرفته ای تقاضا کردم: «بابام رو می خوام.»

هوای پدر را داشتن که تنها برای بچه ها نبود؛ بود؟ خب اگر هم بود، من بچه بودم که هوایش را داشتم و بهانه اش را می گرفتم.

پتو را تا گردنم بالا کشیدم و لب هایم را روی هم فشار دا

دادم.

گفت: «تقصیر منه، نباید پنجره رو باز می داشتتم. شماره ی بابات رو بگیرم؟»

لبخند کجی به تصور مسخره اش زد.

مقصر سرمایی که وجود نداشت، بود یا ضعیف بودن بدن من؟

لب هایم را که دید، کاسه ای که دستش بود را روی میز عسلی کنار تخت گذاشت و با

خنده گفت: «بخدا مردم از نگرانی. فرامرز نمی دونه، اگه بد...»

فرامرز! کاش می شد بگویم: «نمی شناسمش. کیه؟»

و کاش می شد شیوا پری بود که بخواند: «قدش بلنده، صداس قشنگه، خیلی زرنگه.»

مشت بگویم به شانه اش و بگویم: «جدی باش؛ کیه؟»

بگوید: «دوست کیانه، وای فاخته جانِ تو، جانِ کیان، اگه کیان نبود خودم رفته بودم تو

کارش. بخ...»

و بعد من اجازه ندهم حرفش را تمام کند و بگویم: «من می رم تو کارش!»

پری هم بگوید: «بپا اون گلوش پیشت گیر نباشه فاخته جون.»

و من بمیرم برای گلوی فرامرز که پیش من گیر کرده است و قند آب شود توی دل عاشق

پیشه ام.

شیوا حوله ی نم دار روی پیشانیم را برداشت و پرسید: «زنگ نزنم؟!»

نگاهم را در چهره اش چرخاندم. قرار بود با چه کسی تماس بگیرد؟

کاش زمان به عقب باز می گشت. کاش می شد یک بار دیگر وقتی را که فرامرز می گفت: «می تونیم بیشتر هم دیگه رو ببینم!» تجربه می کردم و همه

چیز را دوباره رقم می زدیم.

دست راستم را زیر سرم قرار دادم.

-گوشیم شکسته؟

نگاهش را توی اتاق چرخاند و گفت: «باز کوبیدیش به دیوار؟»

یادم آمد قرار بود با چه کسی تماس بگیرد، بی توجه به پرسشش، پرسیدم: «شماره ی بابام رو می گیری؟»

گوشیش را در دستش گرفت و غر زد: «باز چرا از این شاخه به اون شاخه می پری تو؟ خوبی؟»

نه، خوب نبودم. بد؟! نه، به معنای واقعی کلمه افتضاح بودم!

"پری رو به فرید که کنارم ایستاده بود و یک بند حرف می زد، گفت: «اون بستنی ها رو بردی؟ نیام ببینم روی می...»

صدای کیان به گوش رسید: «برو بیرون فرید. سر راحت دعام هم بکن از دست این دو تا نجاتت دادم.»

فرید با خنده نگاهم کرد و از اتاق بیرون رفت.



پری دفتر های روی میزش را جا به جا کرد و گفت: «چه عجب از این ورا عزیزم.»

عزیزم پر حرص پری بی جواب ماند.

کیان نگاهی به من که کفش هایم را در آورده و به ناخن های پایم نگاه می کردم، انداخت.

-نگاش کن! خرس گنده دیگه قاطی مرغا شدی، آدم نشدی؟

قاطی مرغ ها شدن شیرین ترین چیزی بود که می توانستم در دومین روز رابطه ام با فرامرز از کسی بشنوم.

اما دلیلی وجود نداشت که برای "آدم نشدی" و لحن حرف زدنش، حرصم در نیاید.

با اخم نگاهش کردم، خم شدم و لنگه کفشم را به سمتش پرتاب کردم.

بالا تنه اش را سمت پری خم کرد و لنگه کفشم...

آخ از لنگه کفشم که محکم به سر فرامرز خورد.

با وحشت از روی صندلی بلند شدم و نگاهم را به چهره اش دوختم.

"آخ" بلندش، باعث شد یک چشمم را ببندم و با قیافه ای جمع شده نگاهش کنم.

قهقهه ی کیان و پری به هوا رفت و من لب زدم: «ببخشید، ببخشید.»

پلیورش را در آورد و با خنده گفت: «قیافه ات رو چرا اونجوری کردی حالا؟»

چشمم را باز کردم و درحالی که دیگر کنترل خنده ام را نداشتم، سرم را پایین انداختم.

کیان با مسخرگی گفت: «دلّم خنک شد. شیرینی رو از خودمون می گیرین و به خودمون می دین؟! حقته فراز خان.»

بی اختیار پرسیدم: «بالاخره فراز یا فرامرز؟»

کیان گفت: «می بینی پری جون؟ نمی خوان اعتراف کنن که شیرینی رو از همین کافه بهمون دادن، هی بحث رو می پیچونن.»

روی صندلیم نشستم و گفتم: «دومی رو پرت کنم؟»

پری رو به فرامرز که همچنان جلوی در ایستاده بود گفت: «خوش صدا، در رو ببند.»

و کیان در جواب من لودگی کرد: «نه عزیزم، این دفعه می زنی یک جای دیگه ی این یارو رو نابود می کنی؛ این همیشه خوش اخلاق نیست و! ببین کی

بهدت گفتم.»

پری غر زد: «وا و مرض. اینجوری نگو؛ این هزار بار.»

این حجم از انرژی برای چرت و پرت گفتن را از کجا می آوردند؟

فرامرز در کنارم نشست و گفت: «فرقی نداره.»

کیان تا کمر توی حلقمان خم شد و فریاد کشید: «مردیکه ی چهار نقطه، تو بعد بیست سال رفاقت شلوار من رو در میاری وقتی می گم فراز؛ بعد به این

دختره می گی هر چی دلش خواست صدات کنه؟»

دستم را روی شانه اش گذاشتم و به عقب هلش دادم.

با خنده گفتم: «آره دیدم الان صدات زد چی کارت کرد.»

پری روی میز نشست و گفت: «مامان بزرگش نمی تونسته فرامرز رو تلفظ کنه، فراز صدات

می زده؛ از اون موقع هم این دو تا اسم روش مونده.»

کیان آبنباتی در دهانش گذاشت و اضافه کرد: «والا تا دیروز که خودش فرامرز رو بیشتر

دوست داشت؛ امروز رو دیگه شما باید تعیین کنی عزیزم.»

فرامرز نگاهی به او انداخت که قهقهه اش به هوا رفت و گفت: «زن به پری اشاره کرد- و

بچه به من اشاره کرد- اینجا نشستن بی تربیت.»

خواستم جیغ بکشم اما با وجود فرامرز و رابطه ی تازه ام به او، تنها به نگاه خشمگینی

بسندم کردم..."

-سه بار گرفتم، جواب نمی ده. فقط شماره ی آشنا رو جواب می ده؟

کاش کیان بود تا این روز هایمان در غم و سرخوردگی نمی گذشت.

لعنت به کیان، لعنت به مرگش.

زمزمه کردم: «حتما سرش شلوغه، چون معمولا تلفن همه رو جواب می

«.۵۵

کمی جا به جا شدم.

می خوری سوپت رو؟

بی ربط پرسیدم: «من اگه اجرا نکنم؛ کار خراب می شه نه؟»

ترس سایه انداخت بر چهره اش. چشم هایش گرد شدند و دستش را روی بازویم گذاشت.

می خوای چیکار کنی تو؟

در مسیر نبودن او، ضربه های زیادی به روحم خورده بود. بارها و بارها مرگ را در زندگی

مصیبت زده ام تجربه کرده بودم و این روزها، این روزهایی که او

در نزدیگیم حضور داشت اما ترجیحش نادیده گرفتن من بود، تک تک اجزای درونی و

بیرونی ام درد می کردند و روحم، روزانه بیش از ده بار با مرگ

هم آغوش می شد. این هم آغوشی جانِ بی جانِ تنم را می گرفت.

نگاهم را از صفحه ی شکسته ی تلفنم، به چهره ی رنگ پریده شیوا دوختم. چشمانش

نگرانی را فریاد می زدند و حرکت تند پاهایش استرس بیش از

حدش را به نمایش گذاشته بودند. ایستاده بود رو به رویم و کف پایش را بر زمین می کوبید.

با صدای آرامی زمزمه کرد: «فاخته بخدا من می ترسم. پا نذار روی دمش.»

بی توجه به حرف هایش، لاک نشسته ی روی ناخن هایم را پاک کردم و پد را توی سطل آشغالی که کنار تخت گذاشته بودم، انداختم.

معرض شد: «با تو دارم حرف می زنم فاخته. می شنوی اصلا؟»

نگاهی گذرا به اتاق انداختم و ساعت را که پیدا نکردم، پرسیدم: «چنده ساعت؟ دیر نشه؟»

چند ثانیه با چشم های گرد شده خیره ام ماند و بعد با خشمی که انگار به نهایتش رسیده بود، فریاد کشید: «به جهنم اصلا. ببینم سگ که بشه می تونی

جمعش کنی یا نه؟!»

شالش را از روی تختش چنگ زد و زیر لب غر زد: «به خاطر لجبازی مسخره ات بعید نیست امشب راهی تهرانمون کنه.»

در را که می بست، یک "اه" بلند و کشیده را هم توی اتاق پرتاب کرد.

لبخند کجی به حرص خوردنش زد.

فکر می کرد می توانستم اجرا نکنم؟ می توانستم در برابر فرامرز بایستم و بگویم "من اجرا نمی کنم."؟!»

چه محال خنده داری در ذهن کوچکش جا گرفته بود.

پاهایم را روی تخت نگه داشتم تنم را سمت کوله ام، نزدیک دیوار، کشیدم.

پاکت سیگارم را چنگ زدم و تنم را عقب کشیدم.

اگر در برابر فرامرز می ایستادم و می گفتم "نمی خوام اجرا کنم." چه اتفاقی می افتاد؟

چه واکنشی نشان می داد؟

قطعا فریاد هایش قسمت خوب ماجرا بودند و پس از آن...

لعنتی، در ذهنم هم از او می ترسیدم.

اولین پک را که به سیگار زدم، لب هایم به طرز مضحکی کش آمدند.

گفته بود باز گردم و بعد، به فاصله ی چند ساعت، گفته بود حرفی با من ندارد!

قصد داشت شیدایم کند؟ نمی دانست از هفت سال پیش شیدا شده و مانده بودم؟! با منی

که همه ی وجودم او را، عشقش را، قلبش را، آن چشم های

فاخته کش زیبایش را، فریاد می زد؛ بازی می کرد که چه چیزی را ثابت کند؟

لعنت به او، قلبش، چشم هایش و وجودش. لعنت به من، دلم، موهایم و وجودم. نفرین به

ما، حرف هایمان، نگاه هایمان و هم آغوشی های طولانی توأم با

دیوانگی هایمان.

کلافه از تراوشات مریض ذهن یخ زده ام، سیگارم را در ظرف خالی شده ی سوپ خاموش کردم و از جایم بلند شدم.

این دلدادگی پایان پذیر نبود، مگر با مرگ احساسم، و مرگ احساسم اتفاق نمی افتاد مگر با مرگ خودم!

چرا زنده مانده بودم پس؟ چرا نفس می کشیدم پس؟

لعنت به سهند که اجازه نداده بود کار این لیلیِ مجنون شده را تمام کنم و این عذاب، این زندگی یخ زده ی شوم، تمام شود.

"تم را توی وان پر از آب رها کرده بودم

و ذهنم را، آزاد گذاشته بودم تا هرچه می خواست فکر کند و فکر کند و فکر کند که دلم بمیرد و بمیرد و بمیرد.

ذهنم فریاد می زد: «دوستت نداره، دوستت نداره.»

دلم ناله می کرد و من...

من خودم را از یاد برده بودم. فاخته را نمی شناختم. آرزو هایش را چال کرده بودم و نمی دانستم کجا را باید نبش قبر کنم تا آرزوهایش را بیابم، که

امیدی پیدا کند، که خودش را به خاطر بیاورد، که تنها کمی آرام گیرد.

من نمی دانستم آن زن یخ زده ی سیاه بخت، که تیغی را کف دستش نگه داشته بود و هق هق می گریست، دقیقا چه کسی بود؟

می دانستم اما که آن زن روز های تباه شده ی زیادی را در پیش داشت و می خواست از آن ها فرار کند. خبر داشتم که

مدت ها بود ذهنش درگیر "خودکشی" بود. می دانستم که...

خون از دستم روانه ی آب درون وان شده بود و کف دستم به شدت می سوخت. سوزشش مهم نبود، مهم مرگ بود که می خواستمش.

تیغ را محکم میان انگشتانم نگه داشتم و دست چپم را روی زانویم قرار دادم.

می توانستم خودم را دار بزنم، می توانستم خودم از بلندی پرت کنم، می توانستم قرص بخورم، می توانستم اما دلم، دل بی دل عاشقِ احمقم، خواسته

بود رگ بپریم و هر چه که بود و نبود را تمام کنم.

تیغ را که روی دستم نشاندم، لبخند بوسه زد بر لبم.

فکر کردم پس از مرگ می توانم روحم را پا به پای فرامرز به هر کجا که می رود بفرستم.

محل کارش، خانه اش، تختش...

لعنتی! چه قدر محتاج آغوشش بودم.



تیغ را که فشار دادم، هق هقم که اوج گرفت، خون که بیرون زد، کوبش در حمام و فریاد  
سهند دلم را لرزاند.

-به جان صنم، زنده اش نمی دارم اگه زنده نمونی.

اگر من می مردم، زنده نمی گذاش

ت فرامرز را؟

لعنت به او!

چشم هایم سنگین شده بودند و درد در تنم پیچیده بود. سردم بود.

سهند که در را شکاند، چهره ی فرامرز را در برابر چشم هایم دیدم.

فریاد می کشید: «از زن های ترسو متنفرم فاخته.»

سیگار جدیدی را آتش زدم، پاکت سیگار را در جیب مانتویم جا دادم و از اتاق خارج شدم.

شیوا بیش از حد خوش خیال بود. گفته بود: «فرامرز نمی دونه، اگه بدونه...»

و حرفش را خورده بود، که یعنی اگر بداند من سرما خورده ام، نگران می شود!

خنده ای که کردم، دست خودم نبود. این تفکر شیوا، بیش از حد احمقانه بود.

مردی که به سیگارم خیره بود، حالا با تعجب به لبخندم نگاه می کرد؛ گمان کرده بود

دیوانه ام انگار!

دیوانه هم بودم قطعاً!

کام های سنگینم از سیگار، سردردم را تشدید می کرد.

شیوا... امان از شیوا و سادگی هایش!

فرامرز پس از اینکه فهمید تنِ عریانِ بی جانم را سهند از وانِ حمام بیرون کشیده بود و من، معشوقه ی سال های دورش، فاخته، زنی که دل داده اش بود،

مرگ نصفه و نیمه ای را تجربه کرده بودم، سری به من نزده بود، تماسی نگرفته بود. چطور ممکن بود حالا برای یک سرماخوردگی ساده نگرانم شود؟

شیوا را در رستوران هتل پیدا کردم.

با نوید نشسته بودند پشت میزی و شیوا با عجله حرف می زد. نوید اما بی حوصله بود انگار که نگاهش هر چیز و هر کسی را دنبال می کرد، جز شیوا را.

متوجه حضورم که شدند، برق نشست در نگاه شیوا و نوید گفت: «گفتم این جرعتش رو نداره!»

بی توجه به خوشمزگی نفرت انگیزش، رو به شیوا پرسیدم: «کجاست؟»

دستی میان موهایش که دور شانه هایش را گرفته بودند، کشید و به آرامی گفت: «اومد. فاخته ت...»

سلام بلندش، شیوا را مجبور به سکوت کرد.

دلم لرزید، ترس برم داشت؛ اگر عصبی می شد؟ اگر...

بی تفاوت که از کنارم گذشت و کنار نوید جای گرفت؛ گمان کردم عصبی نخواهد شد.

شیوا با نگاهش التماس می کرد و نوید، بی خیال تر از فرامرز، به گوشه ای از میز خیره بود.

در گفتن و نگفتن، در رفتن و نرفتن، در همه چیز، مانده بودم؛ گیر کرده بودم.

ذهنم از کار افتاده بود و قلبم بی توجه به حس و حال درونیم، به تپیدن بی وقفه اش ادامه می داد.

این میان، دلم بود که یکه و تنها مانده بود. دلم بود که مانده بود پیش نگاه جدی فرامرز روی صورتم. دلم بود که لرزیده بود برای بوی ادکلن فرامرز و

صدایش هنگامی که سلام کرده بود.

این میان، دلم بود که مانده بود بگویند می خواهد برود؛ یا نگویند و بماند و در عشق بیوسد؟

-پاهات درد نگرفتن؟ بشین دیگه.

آن روزها نوید به طرز نفرت انگیزی، احساس خوشمزگی می کرد و این موضوع، اعصاب ضعیفم را به بازی می گرفت.

فرامرز که نگاهش را از صورتم جدا کرد، بی درنگ لب زد: «می خوام برگردم تهران.»

نوید دست از بازی کردن با جعبه ی دستمال کاغذی روی میز برداشت و با لحن ناباور و

کشیده ای گفت: «بی خیال!»

شیوا نامم را صدا زد و فرامرز...

لعنتی. بی آنکه حتی نگاهم کند، بی درنگ، با آرامش و کاملاً مصمم لب زد: «نمی شه.»

دست هایم را روی میز گذاشتم و تکرار کردم: «می خوام برگردم تهران.»

نگاهش را به چشمانم دوخت و کمی بلند تر از قبل گفت: «نمی شه.»

شیوا دستش را روی دستم گذاشت و نالید: «بسته فاخته، بشین.»

دلَم پر بود، خستگی امانم را بریده بود، غم مرا در بر گرفته بود و جنون، روحم را بلعیده

بود؛ لعنتی، من چطور هنوز زنده بودم؟

خواستم صندلی را عقب بکشم که فرامرز تیری را سمت دل عاشق پیشه ام پرتاب کرد.

-هر وقت کم میاری، فرار می کنی.

نگاهش را مستقیم به چشم هایم دوخت و زمزمه کرد: «درست مثل همین حالا!»

چطور می توانستم از او متنفر نشوم؟

بی اختیار تن صدایم بالا رفته بود: «تو هم هر وقت می دونی یک گندی زدی که باید

جمعش کنی، خراب ترش می کنی.»

کمی روی میز، سمت صورت او، خم شدم و تکرار کردم: «درست مثل همین حالا!»

خشمگین نگاهم می کرد. می دانستم که سخت در تلاش بود تا فریاد نکشد و در آرامش پاسخم را بدهد.

شیوا کم مانده بود زیر گریه بزند که نوید گفت: «بحث هاتون رو بذارید برای خلوتتون. کار مهم تری داریم.»

صندلی را عقب کشیدم و در حالی که نفسم را همانند آه از دهانم خارج می کردم، روی صندلی فرود آمدم.

شیوا نفس آسوده ای کشید و با استفاده از فرصت پیش آمده، گفت: «دو روز دیگه اولین اجراست. ما زود با هم هماهنگ می شیم ولی اون چند نفر دیگه رو

چیکار کنیم؟»

نوید نگاهی به اطراف کرد و غرزد: «پس کی میارن این غذا رو؟»

به فرامرز و سپس به من نگاه کرد.

-راستی برای شما هم خودم سفارش دادم.

قطعا آخرش نوید را می کشتم. یا به فکر شکم بود، یا دلکک بازیش گل می کرد و یا روی مغز من مراسم رژه برگزار می کرد.

فرامرز سرش را تکان داد و با نگاه کردن به شیوا گفت: «بهشون بگو سه و نیم-چهار اونجا باشن. من با مسئول سالن هماهنگ کردم. تا آخر شب می تونین

تمرین کنین.»

زیر لب غر زدم: «اگه دو نفر دیگه رو هم با خودمون آورده بودیم، نیازی به بازیگرای اونجا نبود.»

گارسونی نزدیکمان آمد و چند ظرف غذا را روی میز چید.

نوید با هیجان بش

قابش را کامل سمت خودش کشید و گفت: «من این دفعه کلا دوتا دیالوگ دارم که باید با فاخته هماهنگش کنم؛ بقیه اش دیگه مشکل خودتونه.»

شیوا با کلافگی نگاهش کرد. به گمانم اگر جایش بود، چند تا مشت محکم حواله ی بازوی نوید می کرد و چند جیغ بلند مختص خودش هم می کشید تا

او را خفه کند. آرزو کردم کاش جایش بود و شیوا این کارها را انجام می داد؛ کاش نوید خفه می شد.

پس از سکوت کوتاهی، شیوا بشقاب غذایش را سمت خودش کشید و او هم مشغول شد.

به دو بشقاب باقی مانده ی روی میز خیره شدم.

گرسنه نبودم اما کوبیده ی وسوسه برانگیزی در بشقابی که سمت فرامرز بود، قرار داشت.

با خودم درگیر بودم که دستش بشقاب را رو به رویم قرار داد.

سرم را که بالا کشیدم، اخم روی پیشانیش تنها چیزی بود که به چشمم آمد.

قرار بود بگویم اجرا نمی کنم و با عجله هتل را ترک کنم. قرار بود حرفم را به کرسی بنشانم و بروم. قرار بود...

قرار بود اما نمی فهمیدم چرا هنوز در هتل مانده و نرفته بودم؟

شیوا غذایش را نصفه رها کرد و زمزمه کرد: «می رم بهشون زنگ بزنم.»

فرامرز هم پاکت سیگارش را از روی میز چنگ زد و گفت: «زود بیاید؛ تو ماشین منتظرم.»

نوید اما بیخیال تر از همه، همچنان با غذایش مشغول بود و با تک تک اجزای صورتش از غذایی که می خورد، لذت می برد.

فرامرز و شیوا که هتل را ترک کردند، از جایم بلند شدم. باید حرف می زدم، نباید اجازه می دادم هر طور که می خواست تصمیم بگیرد. من نمی خواستم

اجرا کنم. می خواستم اگر تنها ارتباطی که بین ما وجود داشت، این کارِ لعنتی بود؛ از بین ببرمش تا دیگر هیچ رابطه ای میانمان نباشد.

به گمانم دچار یک جور خود آزاری و خود درگیری مزمن شده بودم.

می دونی که نمی ذاره اجرا نکنی، پس بیخودی عصبیش نکن. حال و هواش خوب نیست.

سرم را به آرامی چرخاندم. با لبخند نگاهم می کرد. از همان لبخند های دوستانه ای که کم پیش می آمد روی لب هایش بنشانند.

گوشی فرامرز را به سمتم گرفت و ادامه داد: «کی دیده بودی چیزی رو جایی جا بذاره که الان دفعه ی دومش باشه؟»

دستم را برای گرفتنش دراز کردم.

راست می گفت. فرامرز هرگز هیچ کدام از وسایلیش را جا نمی گذاشت و حالا...

خدایا، مشکلتش، دردش، غمش چه بود؟

نوید با دستمالی دور لبش را پاک کرد و در حالی که از روی صندلی بلند می شد، زمزمه کرد: «من و شیوا خودمون میایم. شما حرف بزنین با هم.»

باید تشکر می کردم؟ خب، نکردم.

با قدم هایی بی جان خودم را از رستوران و سپس هتل، بیرون کشیدم.

نوید گفته بود حرف بزنینم.

من چه حرفی با فرامرز داشتم؟ چه چیزی مانده بود که به او بگویم؟ اصلا او حرفی داشت؟ چیزی بود که نگفته باشد؟



## اختصاصی کافه تک رمان

با دیدنش که به بدنه ی ماشین تکیه زده بود، سر جایم ایستادم.

یک روزی، هر بار که قامتش را می دیدم، در دل بارها شکر می کردم خدایی که او را به من بخشیده بود و امروز...

امروز باید کفر می گفتم خدایی که او را از من گرفته بود.

تلفنش را از جیب مانتویم بیرون کشیدم و با سه قدم بلند خودم را به او رساندم.

اخم، روی پیشانی‌ش چه می خواست که نمی رفت؟

گوشی را سمتش گرفتم و لب زدم: «جا گذاشته...»

دستش را جلو آورد.

حرفم را نیمه کاره رها کردم. اما به آرامی زیر لب زمزمه کردم: «نوید گفت خودشون میان.»

تنش را از بدنه ی ماشین جدا کرد و خواست به سمت در راننده برود که گفتم: «من می خوام برگردم تهران.»

کامل به سمتم چرخید و در حالی که نگاهش مستقیم به چشم هایم بود، پرسید: «از چی داری فرار می کنی؟ از کی؟»

قدمی عقب گذاشتم.

با صدای نسبتاً بلندی پرسید: «چه مرگته فاخته؟ چه مرگته که هشت ماهه داری فرار می کنی؟»

گندش بززند این هشت ماه پیش شوم را. نفرین بر آن هشت ماه پیش لعنتی که وجودم را می لرزاند.

"کتش را روی یکی از راحتی های توی سالن پرت کرد.

جلو رفتم و لیوان آبی که در دستم بود را به او دادم.

آب را یک نفس سر کشید و سپس

با خنده خودش را به صورت دمر، پهن زمین کرد و گفت: «اینجوری نگاهم نکن. جون تو خیلی خسته ام دلبرک. بیا، بیا یکم ماساژ بده این مرد خسته رو.»

بی حوصله بودم. خنده ام نمی گرفت از شوخی هایش. دلم می خواست بنشینم و های های به حال خودم، خودش، خودمان گریه کنم.

جلو رفته و رو فرشی هایم را از پایم خارج کردم. کنارش روی زانوهایم نشستم و دست هایم را روی شانه هایش قرار دادم.

دوست داشتم دستش را بگیرم و با او از میان هیاهوی این آدم هایی که مرا با او نمی خواستند برویم و دور شویم. بی آن که دلیل این رفتن را بپرسد، بی

آنکه به خانواده هایمان فکر کنیم. بی آنکه...

بهار لعنتی. کاش می توانستم به حرف هایش فکر نکنم. کاش هر چیزی که زیر گوشم نجوا کرده بود، کابوسی بیش نبود. کاش...

غر زد: «آروم، آروم. اونجوری نه.»

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

دست هایم را روی هم قفل کردم و جایی بالای کمرش قرار دادم.

نفس راحتی کشید و گفتم: «خب حالا...»

بی حوصله، درگیر با افکار زننده و کشنده ام، دلگیر از بهار و حرف هایش، کلافه از ناتوانیم،

لب زدم: «بعد چند سال، یاد

گرفتم چطوری باید انجامش بدم.»

تک خنده ی کوتاهش نوای عشق شد در گوشم و لبخند زدم. خدایا، خودت سر راهم

قرارش داده بودی، خودت مرا شیفته اش کرده بودی، خودت مرا

لیلای مجنون کرده بودی. خودت...

نمی توانستم باور کنم که خودت هم می خواستی او را از من لیلی بگیری.

صدای فریبنده ی بهار نجوای عشق را بیرون کرد از گوش هایم و لبخند را پر داد از روی

لب هایم.

می دونی که می تونم این بازی رو با پدرت انجام بدم؟! بعد از این، مادرت...

گله ی فرامرز، ذهنم را از بهار دور کرد.

-آخ، ناخن داری؟ چرا اونجوری دستت رو فشار می دی بچه؟ نمی خواد، ولش کن.

از خدا خواسته دست هایم را از بدنش جدا کردم.

آرزو کردم کاش چیز دیگری از خدا خواسته بودم؛ مثلاً ابدی شدنم کنار فرامرز.

نگاهم را به قامت درازکشش روی زمین دوختم و بهار در سرم خواند: «تو سن بیست و پنج

سالگی بچه ی طلاق شدن خیلی درد نداره ولی برای سن

برادرت... راستی چند سالش بود؟»

-چیه دلبرک؟ حال دلت ابریه؟

به پشت خوابیده و یکی از دست هایم را زیر سرش قرار داده بود.

-فراز!؟

دست آزادش را به دور پهلویم حلقه کرد.

حس کرده بود غمِ ته دلم را. حس کرده بود و نگرانی رخنه کرده بود در لحنش، صدایش و

پرسشش: «چی شده؟»

گندتت بزنند بهار. زندگیم را به آتش کشیدی.

بغضم را به ضرب و زور آب دهانم حواله ی مری و دیگر قسمت های لوله ی گوارشم کردم تا جذب یا دفع شود و دست از سر گلو و دهان بیچاره ام بردارد.

-دلم می خواد برات برقصم.

بی هوا بود یا از روی دلتنگی؟ دلتنگی بود یا از روی ترس؟ ترس بود یا از روی زنانگی بود؟

به گمانم بی هوا از روی دلتنگی ترسناکِ زنانه ای بود که گفته بودم می خواهم برایش برقصم!

روی زمین نشست. دستش همچنان دور پهلویم حلقه بود.

-ببینم چشمت رو.

سرم را جلو بردم و با هراسی از دست دادنش، نجوا کردم: «می خوام ببوسمت.»

واهمه ی نگاهش، بغض جذب و دفع نشده ی لعنتی ام را به حلق و سپس به چشم هایم رساند.

نگاهش جز هراس چیز دیگری نداشت.

لب چسباندم روی لب هایش و عمیق بوسیدمش.

بوسیدمش؛ عمیق، زنانه، با واهمه، از روی دلتنگی!

سرم را که عقب کشیدم، گیج و گنگ خیره ام بود.

جمله ی بعدی که بر زبان آوردم، هیچ وجه اشتراکی نداشت با دو جمله ی قبلی و بوسه ی عمیق چند ثانیه ی قبلم.

-من می خوام برم فراز..."

فرامرز کمی آن طرف تر از من و ماشین ایستاده بود.

سیگاری میان لب هایش می سوخت و خاکسترش روی زمین می ریخت.

دلم از سر پایین افتاده اش به درد آمد.

آن روز گفته بود حق ندارم بروم و من همانند یک کودک سه-چهار ساله ی لجب...

با پایش لگد محکمی به جدول کنار خیابان زد و غرید: «این وضع حالم رو بهم می زنه.»

وقتش بود. باید می گفتم. حالا که نداشتمش، حالا که بهار به هدفش که نه، به نیمی از هدفش رسیده بود، وقتش بود به او بگویم.

-بهار.

سرش را همانطور که پایین بود، به سمتم چرخاند و نگاه پرسشگرش را به لب هایم دوخت.

خط قرمز رابطه ی ما همین اسم بود. همین اسم لعنتی که من او را باعث و بانی همه ی تلخی های زندگیم می دانستم.

خشم در چشمش شعله کشیده بود یا من از ترس، وهم می دیدم؟

پلک زدم و با صدای آرامی، با آرزوی نشنیدن او، دامه دادم: «بهار. مرگم بهاره. از بهار دارم فرار می کنم.»

سرش را که بالا آورد، دلسا با لب هایی سرخ در برابر چشمانم جان گرفت. نگاه دلگیرم را به چشم های فرامرز دوختم و این بار با صدایی رسا گفتم: «البته،

الان از دلسا فر...»

سیگارش را با پاشنه ی پایش له کرد و قدم بلندی به سمتم برداشت.

–هشت ماه پیش بهار چه غلطی تو زندگی و رابطه ی ما می کرده؟

در سکوت نگاهش می کردم که فریاد کشید: «با توام.»

به بدنه ی ماشین تکیه زدم. چطور برایش می گفتم؟ اصلا از چه برایش می گفتم؟

پلک زد و بلند تر از قبل گفت: «حرف بزن.»

زمزمه کردم: «داد زن. دارن نگاهمون می کنن.»

دم و بازدم عمیقی انجام داد. سیگار دیگری آتش زد. نگاهش را به صورت زنی که خیره

نگاهمان می کرد دوخت و فریاد کشید: «اینجا سینما نیست.»

زن لب برچید و غر غر کنان از کنارمان رد شد.

–خصوصیای زندگیشون رو میارن کف خیابون؛ بعد می گن اینجا سین...»

## اختصاصی کافه تک رمان

فرامرز به سمتش قدم برداشت که بازویش را اسیر پنجه هایم کردم.

چیکار می کنی؟ خب راست می گه.

بازویش را از دستم بیرون کشید.

خشمگین بود وقتی که پرسید: «حرف می زنی یا برگردیم تهران؟ فکر کنم بهار با یک

مهمونی چهار نفره خوشحال بشه! من و تو، اون و پدربزرگت!»

تک خنده ی دردناکش، دلم را که نه، قلبم را سوراخ کرد.

پوزخندی زد و پر نفرت گفت: «ببخشید، پنج نفره! اون توله سگش رو یادم ر...»

اجازه ندادم خشمش بیش از این شود و لب زدم: «می گفت وارد زندگی بابا می شه.»

سیگارش را توی جوب انداخت.

در آن زمان و مکان نامناسب، تنها خنده را کم داشتم که به لطف بی فرهنگی هایی که تا

به حال از او ندیده و امروز می دیدم، به آن هم رسیده بودم؛ به

خنده!

ابرو هایش را در هم فرو کرد و توی صورتم غرید: «چیز خنده داری توی این لجنزار نیست

فاخته.»

سرم را کمی عقب کشید



م. بوی تلخ سیگارش مشامم را پر کرده بود.

صدایم کم از ناله نداشت: «من ترسیدم. از بابام، از نر بودنش، از مادرم، از زن بودنش، از دانیال، از آین...»

حالا خودش می خندید. بلند و بی مکث. لعنتی داشت وسط خیابان قهقهه می زد!

با تردید قدمی به سمتش برداشتم و نامش را صدا زدم.

همانطور که با صدای بلند می خندید، نگاهش را در صورتم چرخاند و سرش را کمی جلو کشید.

-با زندگی‌مون چیکار کردی دلبرک؟

نفرین بر دلبرک گفتنش که عاشقانه نبود اما دلم را قلقلک می داد.

نفرین بر من که عالم و آدم مرا گناهکار می خواندند و خودم... خودم باورش نداشتم.

انگشت شستش را روی چانه ام قرار داد و همانطور که پوزخند نشانده بود روی لب هایش، گفت: «خب، از بقیه ی ترس هات بگو عزیزم.»

سرم را به سمت مخالفش چرخاندم.

هر لحظه انتظار خشمگین شدنش را داشتم و در وجودم، آشوب به پا بود.

لبم را به دندان کشیدم، دست راستم را روی دستگیره ی در قرار دادم.

-تو ماشین حرف بزنی؟ من یکم...

و عطسه!

نیم نگاه خشمگینش را سمت صورتم پرتاب کرد و به سمت دیگر ماشین به راه افتاد.

درحالی که محتویات بینی ام را بالا می کشیدم، روی صندلی نشستم.

اگر تک به تک جمله هایی که بهار به من گفته بود را برایش بازگو می کردم... تصور کار هایی که ممکن بود انجام دهد، بیش از حد ترسناک بود.

با انگشت اشاره اش ضربه ای به پاکت سیگارش زد و وقتی اتفاقی نیفتاد، پاکت را در دستش مچاله کرد.

به گمانم دوست داشت جای آن پاکت، مرا له کند!

راستی، دلش می آمد؟

پاکت را از ماشین به بیرون پرت کرد و با صدایی که لحظه به لحظه بلند تر می شد، گفت: «اگه همون سه، چهار سال اول کارم رو کرده بودم، الان اینجا

نشسته بودم که تو، با بیخیالی تو روم بگی به خاطر چرت و پرت های بی سر و ته یک دختر بچه ی احمق، که زدی به هفت سال رابطه و عمرمون.»

زبانم را گاز گرفته بودم تا عاشقی بهار و حضور دلسا را در صورتش نکوبم؛ دلم اما دردش آمده بود، زخم بود.

دلم، دلِ لعنتی ام عاشق بود! عاشق او...

دلم بی طاقت بود.

بلند تر از خودش، دلگیر تر از خودش، فریاد کشیدم: «اون دختر بچه ی احمق، عاشقت بود! هر کاری ازش بر میومد. عشقی که اون تو قلبش داشت،

خطرناک تر از هزار تا سلاح جنگی بود. چرا نمی فهمی فرامرز؟»

نگاهم را بر روی چشم هایش متمرکز کردم و نالیدم: «چرا نمی فهمی؟!»

دست هایش را روی بازوهایم قرار داد و با صدای بلندی گفت: «منم عاشق تو بودم.»

به آرامی تکانم داد و بلند تر گفت: «تو چرا نمی فهمی؟!»

عاشقم بود؟! عاشقم بود! در گذشته!

بود... بود... بود...

در گذشته عاشقم بود!

لب هایم را باز کردم و به آرامی پرسیدم: «حالا عاشق اونی؟»

دست هایش را از بازوهایم جدا کرد.

مشتش را روی فرمان کوبید؛ فریاد کشید: «به جای دست پیش گرفتن، بهم بگو چرا همون

موقع بهم نگفتی بهار چه غلطی کرده؟»

صاف نشستم و سرم را چرخاندم.

عاشقم بود! او سال ها قبل عاشقم بود و حالا... حالا دلش را قفل دل کسی کرده بود که عزیز می گفت به من شباهت دارد!

خودم چه مشکلی داشتم که عاشق کسی همانند من شده بود؟

راستی، دلسا واقعا با من شباهت داشت؟

مانند من دل و قلبش جدا بودند؟ همانند من با همه ی وجودش فرامرز را می خواست؟ او هم هفت سال آزرگار در کنار این آدم زندگی کرده بود؟ او هم...

-نمی خوای حرف بزنی، نه؟

سکوتم که طولانی شد، استارت زد و زیر لب گفت: «خیلی خب.»

زمزمه کردم: «اگه سه، چهار سال اول ازدواج کرده بودیم و من...»

نگاهی گذرا به صورتم انداخت و گفت: «سیگار.»

بی توجه به خواسته اش که بیشتر شبیه دستور بود، ادامه دادم: «و من اون بچه رو...»

انگشت هایم را در هم فرو کردم.

-و من اون بچه رو از بین می بردم، باز هم اون رو راه می دادی به زندگیت؟

فکر کردم اگه واقعا این کار را می کرد، حالی که داشتم چه قدر خراب تر و ترحم برانگیز تر از حالایم بود؟

سرش را به سمتم چرخاند.

شمرده شمرده گفت: «ببین من رو؛ اون بچه، قد آشغال زیر ناخنت، برام ارزش نداشت.»

-بچه امون بود!

دوباره مشت کوبید روی فرمان و گفت: «خودت می دونی چی می خوای؟ خودت می دونی دردت چیه؟ می گم بهار، می گی دلسا. می گم دلسا، می گی

بچه! چته؟»

می گفتم تو را می خواهم؛ می گفتم دردم نبود تو در زندگیم است، چه می شد؟

بی ربط به حرف هایمان درباره ی جنینم، گفتم: «بابا مرد خوبیه، ولی شیطنت داره. مامان عاشقشه، ولی خیلی حسود و بی منطقه. من...»

نه، نه! لعنتی، حالا وقت گریه نبود!

صدای گریه ام را توی ماشین رها کردم و ادامه دادم: «بهار جذابه، خوشگله، شیطونه! بابا...»

تنم را کمی خم کردم و نالیدم: «اون پدربزرگم رو هم کشید سمت خودش، چطور ممکن بود نتونه این کار رو با بابام کنه؟»

-گریه نکن.

شنیدم، اما انگار نشیندم که بلند تر گریه کردم و ادامه دادم: «من فقط می خواستم یک مدت دور بشم که اون فکر کنه همه چیز تموم شده.»

غرید: «گریه نکن.»

تنم را کمی بیشتر خم کردم، اشک هایم را با انگشت هایم از روی صورتم زدودم اما با شدت بیشتری از چشم هایم بر روی صورتم سر خوردند.

دس

ت هایم را روی شکمم نگه داشتم.

فراز بخدا من نمی خواستم برم. من...

صدایش این بار محکم تر و عصبی تر از قبل بود: «گریه نکن.»

سرم را به سمتش چرخاندم و همزمان با بلند شدن دوباره ی صدای گریه ام، گفتم: «باور ک...»

دل درد عجیب و غریبم را دیگر کجای دلم جا می دادم؟

نتوانستم حرفم را کامل کنم. سرم را پایین انداختم و بلند تر از قبل زیر گریه زدم.

چه قدر ترحم برانگیز بودم، چه قدر دوست داشتم خودم را خفه کنم. چه قدر خوب می شد اگر می توانستم خودم را، خود لعنتی ام را، جمع و جور کنم.

فریاد کشید: «بهت می گم گریه نکن.»

به سختی نفس عمیقی کشیدم و اشک هایم را با پشت دست، پاک کردم.

دستش را جلو آورد تا مرا به عقب بکشد.

-گوش بده به م...

مچ دستش را نگه داشتم. بی هوا پرسیدم: «آگه بچه برات مهم نبود، چرا اون...»

-هیس.

دستش را روی شانه ام گذاشت و مرا عقب کشید.

-ببند کمر بندت رو. تلفنت هم جواب بده.

گوشیم را از جیب مانتویم بیرون کشیدم.

لعنت بر مزاحم وقت شناس.

به نامی که روی صفحه ی شکسته اش افتاده بود، نگاه کردم. "پوریا!"

تماس پوریا را بی پاسخ گذاشتم. دوست نداشتم صدای هیچ کس را بشنوم. می خواستم

کمی آرام شوم تا بهتر بتوانم با فرامرز حرف بزنم. او بیش از آنچه

من تصور می کردم خشمگین شده بود.

ماشین که از حرکت ایستاد، نگاهم را از شیشه ی ماشین به بیرون دوختم.

کمربندم را که باز کردم، به آرامی گفتم: «دوست ندارم اجرا رو خراب کنی، خب؟!»

نمی خواستم اجرا کنم، قرار نبود در یزد بمانم، پس حالا توی ماشین او چه غلطی می کردم؟

در حال حسرت خوردن بودم! حسرت روز های گذشته! در حال مردن بودم! مردن برای تک تک ثانیه هایی که بی او گذرانده بودم!

بی حرف پیاده شدم. با چند قدم کوتاه خودم را به ساختمان رساندم و در نزدیکی ورودی ایستادم.

همانطور که سیگار جدیدی را آتش زده و میان لب هایش گذاشته بود، به سمت من آمد.

نگاه خیره اش به صورتم، آزارم می داد. دوست نداشتم وقتی مرا باعث و بانی هر اتفاقی که برایمان افتاده بود، می دانست؛ اینطور خیره و طولانی نگاهم

کند.

سرم را پایین انداختم.

در را که باز کرد، با عجله وارد شدم و سعی کردم در سالنی که نمی شناختمش، ردی از شیوا یا حتی نوید بیایم.

صدای غر غر نوید و خنده های شیوا، پاهایم را به سمت در نیمه باز گوشه ی سالن کشاند.



خواستم بی حرف وارد شوم اما کمی بالا تر از سر من، دستی روی در نشست و چند ضربه ی کوتاه به در زد.

به ساعتی که دور مچش بود نگاه کردم.

زیر گوشم زمزمه کرد: «شاید توی شرایط خوبی نباشن.»

نوید با اخم جلوی در آمد و با دیدن ما، پر حرص گفت: «یک دفعه نمی اومدین دیگه.»

فرامرز با دستش نوید را کنار زد و گفت: «نه که بهت بد گذشته. هماهنگ شدین؟ بقیه کجان؟»

شیوا ابتدا سلام کرد و بعد گفت: «هماهنگ که... آره خب. الان هم رفتن استراحت.»

کنار شیوا نشستم و قبل از پرسیدنش، زمزمه کردم: «گفتم بهش.»

نوید پنجره ی کوچک اتاق را باز کرد و رو به فرامرز گفت: «گریمورشون بد قلقله. من اصلا حوصله بحث ندارم. خودت بهش بگو...»

شیوا که با لحنی ترسیده زیر گوشم پرسید: «خب چی شد؟»

بقیه ی حرف های نوید را نشنیدم.

دستم را روی شکمم فشار دادم. این درد مسخره از کجا پیدایش شده بود؟

فاخته با توام. چی شد می گم؟

سرم را سمت او چرخاندم.

-می ترسم برگردیم تهران.

دست کشید زیر چشم هایش و ترسیده گفت: «اگه مثل اون بار که آرایشگاه رو بهم ریخت، دیوونه بشه چی؟»

واضح آب دهنش را قورت داد و نالید: «نباید بهش می گفتمی فاخته. وای خدا.»  
پلک هایم را روی هم فشردم.

آخرین باری که او را تا این حد خشمگین و شیوا را تا این حد ترسیده دیده بودم، خودم، با تن و بدنی لرزان، نشسته بودم گوشه ی خیابان و...

"مشت کوبید روی فرمان و فریاد کشید: «مغزتو سرت هست تو؟ آره فاخته؟»  
حس کردم سرعت ماشین دو برابر شد.

بلند تر از قبل گفت: «می خواستی بندازیش؟ نمی خواستیش؟ دوستش نداشتی؟»

سرش را سمت من چرخاند و در صورتم فریاد کشید: «آره؟»

به آرامی گفتم: «داد نزن فراز. آروم با...»

با حرص ماشین را متوقف کرده و دستی را کشید.

-آروم باشم؟

کامل به سمتم چرخید و در حالی که رگ های پیشانی اش متورم شده بودند، گفت: «بهت گفتم اگه نمی خوایش، اگه اون سگ پدر رو نمی خوای، بهم

بگو خودم ببرمت دکتر. نگفتم بهت؟»

نه استرس داشتم، نه ترسیده بودم. نه غمگین بودم، من بی حس بودم!

چرا لالی؟

نفرت را در لحنش حس می کردم وقتی که گفت: «چرا دلبری نمی کنی؟ چرا آروم نمی کنی؟ چرا نمی گی فراز بخدا دوستش دارم؟ چرا دروغ نمی گی

فاخته؟»

دستش را محکم توی صورت خودش کوبید و بلند تر از قبل گفت: «تو همین ماشین ازت پرسیدم می خوایش یا نه؟ همینجا گفتم عاشقش. یادته؟»

ضربه ی سوم و چهارم را که زد؛ دستم را جلو بردم و سعی کردم دستش را بگیرم.

او خود زنی می کرد و من... چرا دلم یخ بسته بود؟

با خشم دستم را پس زد و بلند تر از قبل گفت: «دروغ هات به جهنم. چرا رفتی اونجا؟»

وقتی برای بار دوم فریاد کشید: «چرا اونجا؟» و دستش را محکم

م روی صورتش کوبید، حس کردم یخ های دلم آب شدند و دلم، دلِ عاشقم، آتش گرفت.

دست هایم را جلو برده و دو طرف صورتش گذاشتم.

-آروم باش فراز. نزن.

دست هایم را که پس زد، گریه ام گرفت.

حس به روحم بازگشت و دلم فریاد کشید: «اذیتش کردی. توی عوضی فرامرز رو اذیت

کردی.»

جیغ کشیدم: «نزن، نزن.»

-هی، فاخته؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

دست های شیوا را در دست گرفته و فشار دادم.

-من...

با گیجی نگاهم می کرد.

-چیه؟ خوبی؟

دوست داشتم از جایم بلند شوم. کمی آن طرف تر بروم و رو به روی فرامرز بایستم.

دستش را بگیرم و بکوبم روی صورت خودم. دوست داشتم رو به رویش

بایستم، در آغوشش بگیرم و بگویم: «غلط کردم فراز.»

دوست داشتم زمان را به عقب باز گردانم. دوست داشتم هجده ساله شوم دوباره. می خواستم بازگردم به زمانی که هنوز پای بهار به زندگیمان باز نشده

بود.

کسی تکانم داد و غرید: «با تو دارم حرف می زنم فاخته.»

می دانستم شیواست که تکانم می دهد. ذهنم اما تنها فرامرز را به یاد می آورد. فرامرزى که به خاطر خطای من، خودزنی می کرد.

بی اختیار از روی صندلی بلند شدم.

قدمی جلو رفتم.

شیوا پر حرص نامم را صدا زد.

فرامرز متعجب نگاهم می کرد.

چطور آن روز اجازه داده بودم به خودش آسیب برساند؟ چطور سکوت کرده بودم؟ من

چطور توانسته بودم جنینمان را بی خبر از او، از بین ببرم؟

رو به رویش که رسیدم، ناله کردم: «می خوام باهات حرف بزنم.»

نوید که خندید، عصبی شدم. دستم را بلند کردم و خواستم روی صورتش بکوبم که فرامرز مچم را در هوا نگه داشت.

خیلی خب، آرام.

این مرد، دنیای من بود و من دنیایم را نابود کرده بودم.

نوید با خشم نگاهم می کرد و صدای نفس های ترسیده ی شیوا را از پشت سرم می شنیدم.

با بغض زمزمه کردم: «هیچ وقت دروغ نگفتم بهت.»

فرامرز نوید را با دست راستش کنار زد و دست چپش را که مچ دست مرا اسیرش کرده بود؛ پایین آورد.

تکرار کردم: «بخدا هیچ وقت بهت دروغ نگفتم.»

به آرامی مرا به دنبال خودش کشید، اما تکان نخوردم.

نه، همینجا می خوام حرف بزنم باهات.

شیوا اسمم را با دلهره بر زبان آورد و فرامرز به آرامی زمزمه کرد: «باشه همینجا. چرا سردی؟»

چشم هایم را بستم تا اشک هایم پنهان بمانند.

-من دوستش داشتم. من مادرش بود. ماد...

کسی در را گشود. پلک هایم را از هم فاصله دادم. با دیدن جای خالی نوید، زمزمه کردم: «تو بمون شیوا.»

و بعد رو به فرامرز پرسیدم: «باور می کنی؟»

سکوتش، مرگ بود برایم.

شیوا دستش را روی بازویم گذاشت.

سرم را کمی جلو کشیدم.

-تو... تو رفتی با دلسا. حق داشتی. اصلا... اصلا کی عروسی...

لبم را زیر دندانم نگه داشتم.

چه می گفتم؟ خودم هم نمی دانستم!

گونه هایم خیس از اشک شده بودند.

-کی عروسی می کنین؟ می خوام... می خوام پیام.

می خواستم به عروسی آن ها بروم؟ عقم را از دست داده بودم انگار.

دست آزادم را بالا آوردم.

روی صورتش گذاشتم و نالیدم: «می خوام پیام اونجا. وقتی... وقتی اون کنارت راه می ره،

بهش... بگم که...»

شیوا سعی کرد مرا عقب بکشد اما مصرانه نزدیک فرامرز ایستادم و ادامه دادم: «بهش بگم نباید بذاره تو...»

سرفه کردم. غم لانه کرده بود در نگاهِ چشمان زیبایش. لب هایش را از هم گشود تا حرفی بزند، اما سکوت را ترجیح داد.

چرا حرفی نمی زد؟ چرا نمی گفت با دلسا ازدواج نخواهد کرد؟ چطور سکوت کرده یود؟

احمقانه ادامه دادم: «نباید بذاره تو دوباره خودت رو بزنی. نباید اذیتت کنه. اون...»

شیوا دوباره نامم را صدا زد. من اما منتظر صدای فرامرز بودم. خواستار این بودم که حرف بزند. که چیزی بگوید. که...

دست آزادش را بالا آورد و روی دست من که روی صورتش بود، قرار داد.

چیکار کردی با خودت؟

با آرامش شیوا را از اتاق بیرون کرد.

دست هایم را کشید و مرا روی صندلی نشاند.

کمی آن طرف تر از من سیگار به دست ایستاد و بی آنکه نگاهم کند، شمرده شمرده شروع به حرف زدن کرد: «تا آخر هفته بیشتر اینجا نیستیم. یکم

طاقت بیار، کارمون اینجا تموم شه، بعدش...»



ثانیه ای نگاهش را تا چشم های خیسم بالا آورد و سپس دوباره به زمین دوخت.

هر کلمه ای که از دهانش خارج می شد، همچو تیری که از کمان تیر اندازی ماهر خارج می شد، توی قلبم فرو می رفت.

-دور می شیم. گروه رو یا تحویل یک نفر دیگه می دم یا تو یک گروه دیگه می فرستمت سر کار.

بغض بود یا آب دهان که قورتش دادم و مردم؟ شاید زهر بود!

پس از این همه مدت، پیشنهاد داده بود دور شویم!

مبهوت نگاهش کردم که ادامه داد: «اینطوری بهتره. کمتر خاطره می جوی، کمتر من رو می بینی، کمتر اذیت می شی.»

کمتر او را می دیدم، کمتر هم اذیت می شدم؟ چه خیالی با خودش کرده بود؟

حالم را که دیده بود، دل بیمار و دلتنگم را که نشانش داده بودم، چطور می گفت کمتر ببینمش، کمتر اذیت می شوم؟

اصلا، خودش می توانست مرا نبیند؟ خودش با این دوری مسخره کنار می آمد؟

-نه!

بی توجه به مخالفت من، زمزمه کرد: «اگه هم واقعا نمی خوای اجرا کنی، برات بلیت می گیرم، برگرد تهران.»

از روی صندلی بلند شد.

سیگارش را روی میز رها کرد و با آرامش به سمت در اتاق رفت.

و درحالی که خارج می شد، ادامه داد: «اگه می خوای بمونی، هتلم رو عوض می کنم، راحت باشی.»

وحشت زده از روی صندلی بلند شدم.

قطعا این عذاب را تاب نمی آوردم. بی شک اگر تا این حد مرا دور می کرد، خودم را برای بار هزارم از یاد می بردم.

من مدت ها بود شیطان، بهار و کودکش را هر کجا که می رفتم، می دیدم. من مدت ها بود که حس می کردم دچار جنون شده ام؛ چرا او هذیان می

گفت؟ چرا او فکر می کرد با دور شدنش حال من بهتر می شد؟

نالیدم: «چی می گی فراز؟»

سرش را به سمتم چرخاند. نگاهش را در چهره ام چرخاند و گفت: «تصمیمت رو تا شب بگیر. فردا اجرا داریم، باید تکلیفم رو بدونم.»

قدمی جلو رفتم اما او اتاق را ترک کرد و من مبهوت را تنها رها کرد.

قلبیم می لرزید، تنم هم. سرم درد می کرد، دلم هم. روحم مرده بود، جسمم هم.

"دستش روی دستگیره ی ماشین نشست و با خشم، پیاده شد.

ذهنم آنقدر درگیر بود که نفهمیده بودم ماشین را مقابل خانه ی پناه متوقف کرده بود.

وحشت زده از ماشین پیاده شده و به دنبالش به راه افتادم.

ایستاده بود رو به روی در آهنی ساختمان و پایش را به آن می کوبید.

صدای فریاد هایش، کر کننده بودند.

نامش را صدا زدم، نشنید. دستش را لمس کردم، حس نکرد. خشم کرش کرده بود و

احساسش را ربوده بود. غم، قلبش را دریده و من او را کشته بودم!

پناه که با یک روسری بر روی شانه هایش در ساختمان را باز کرد و وحشت زده

پرسید: «چه خبره؟»

فرامرز دست بلند کرد و توی صورتش کوبید.

جیغ پناه، دوید

ن های همسایه اش که از پله ها آویزان شده بود را به دنبال داشت.

صورت پناه سرخ شده بود و چشم هایش خشمگین.

سعی کردم فرامرز را که سینه اش به شدت بالا و پایین می شد، عقب بکشم اما ذره ای جا

به جا نشد.

-بهت گفته بودم تو زندگی من سرک نکشی.

شانه هایش را با دست هایش نگه داشت و فریاد کشید: «نگفته بودم؟»

پناه هم مانند خودش فریاد کشید: «خودش خواست، به من ربطی نداره.»

صدای قدم های محکمی را از پشت سرم شنیدم.

فرامرز فریاد کشید: «خودش غلط کرد با تو. اصلا اون خره، تو چرا قبول کردی؟ هزار بار

به...»

صدای سروش، روح را در تنم درید. وحشت زده به عقب بازگشتم.

-خودت غلط کردی مرتیکه. صدات رو واسه چی می بری بالا؟

فرامرز بی توجه به من، قهقهه سر داد و شانه های پناه را رها کرد.

دست کشید روی شانه ی سروش و گفت: «به به! پس غیرتی شدن هم بلدی!»

بلند تر خندید و من یخ زدم.

اگر می گفت، اگر دهان باز می کرد و پرده می گشود از راز پنهان پناه...

وحشت زده نامش را فریاد زدم.

پناه با ترس قدمی جلو گذاشته و سعی کرد سروش را عقب بکشد.

فرامرز بی توجه به ترس پناه و دست های من که روی بازوهایش نشسته بودند، همانطور

که می خندید با جدیت گفت: «اون موقع ک...»

فریاد کشیدم: «نه.»

و پناه به سختی و با چشم‌هایی خیس از اشک، سروش را که یقه‌ی فرامرز در دست  
هایش بود، عقب کشید.

زیر گوش فرامرز ناله کردم: «تقصیر من بوده. ولش کن.»

سروش اما بیخیال نشد.

دست کشید توی موهای بهم ریخته‌اش و در حالی که سعی داشت پناه را از خود دور  
کند، بلند گفت: «نه بذار ببینم چه زری می‌خواد بزنه؟ بگو، بگو تا

دندون‌هات رو تو دهن کثی...»

فرامرز مرا به عقب هل داد و به سمتش حمله کرد.

بهار را نفرین می‌کردم یا خودم را؟ کدام یک بیشتر مقصر این افتضاح بودیم؟

صدای ناله‌ی سروش که بلند شد، پناه با هق‌هق رو به مردمی که تماشاچی این نبرد  
مضحک بودند، درخواست تماس با اورژانس کرد.

من اما نشسته بودم لبه‌ی جدول. به

پیشانی خراش برداشته‌ی فرامرز و صورت خونی سروش خیره بودم. دلم هم افتاده بود زیر  
پاهایشان و همچنان ناله می‌کرد.

می شنیدم که سروش می پرسید: «چرا؟»

و پناه میان حق هایش می گفت: «غلط کردم. بچه بودم، بچگی کردم. نفهمیدم.»

فرامرز گفته بود آنچه را که من سال ها در دل پنهان کرده بودم. فرامرز گفته بود آنچه را که پناه هفت سال پیش در زیر زمین سالن اجرایمان، با حق هق

قول پنهان ماندنش را از ما گرفته بود.

سروش را که بردند، پناه مشتش کوبید روی سینه ی فرامرز و تف انداخت در صورتش.

من، همچنان نشسته بودم لبه ی جدول و سینمایی نفرت انگیز آن روزم را نگاه می کردم.

کوچه خلوت شده بود. مردم به خانه های خود بازگشته بودند و زندگی را ادامه می دادند. پناه اما زندگی تباه شده بود. قلبش شکسته بود. پناه ممکن

بود پس از آن دیگر سروش را نبیند چرا که فرامرز گفته بود پناه در بیست سالگی، چه گندی بالا آورده. سروش ممکن بود دیگر پناه را نخواهد چرا که

فرامرز به او گفته بود پناه در بیست سالگی چه جاهایی بوده و چه کارهایی را انجام داده بود!

بی خبر یزد را ترک کرده بودم.

وقتی گفته بود "دور باشیم"؛ نزدیکی خطا بود.

برای همین هم بود که راهی تهران شده بودم. به همین دلیل تا آخر هفته هم صبر نکرده بودم.

حالا که دور شده بودم، باید به فرامرز فکر می کردم اما نام شیوا در ذهنم پر رنگ بود. باید به عاشقانه های تباه شده ام فکر می کردم اما شیوا در سرم می

چرخید.

آن روز که فرامرز بینی سروش را شکسته بود و آرایشگاه و خانه پناه را بهم ریخته بود؛ شیوا بود که وحشت زده بود اما سعی داشت فرامرز را آرام کند.

شیوا بود که دست و پایش را گم کرده بود اما رضایت سروش را گرفته بود تا شکایت نکند. آن روز، شیوا بود که به جای من، هوای فرامرز را داشت! به جای

منی که نمی دانم چه مرگم شده بود.

شاید این روزها هم، همین روزها که فرامرز حال خوشی نداشت و حواسش سر جایش نبود، همین روزها که من باز هم معلوم نبود چه مرگم شده بود،

شیوا هوایش را داشت. شاید حالا که من میدان را خالی کرده بودم، شیوا خواهرانه و نوید برادرانه هوایش را داشتند. لعنت بر من که میدان را خالی کرده

بودم.

صدایش در گوش هایم پژواک شد: «وقتی حال و روز خوبی ندارم، یا تو باید باشی، یا هیچ کس. خب؟»

پلک زدم و قطره ی اشکی روی گونه ام چکید.

حال و روز خوشی نداشت، یا من باید بودم، یا هیچ کس. و او هیچ کس را انتخاب کرده بود.

غم ها در سینه ام تلنبار شده بودند. نفس هایم درد می کردند. قلبم تیر می کشید. نبضم برای زدن، ناز می کرد.

مرگ همین بود دیگر؛ نبود؟!

چرا زنده بودم پس؟

دستم را به دیوار تکیه دادم. انرژی در تنم تمام شده بود انگار. توانم به پایان رسیده بود انگار.

انگشتم را روی زنگ فشار دادم و به ساعت توجهی نکردم. زنگ را برای بار دوم فشار دادم و به واکنش احتمالی سهیل، همسر پری، توجهی نکردم.



ذهنم همانند چند ماه قبل که جنینم را از بین برده بودم، لبریز بود از تهی.

دلَم گرفته بود اما؛

نیاز داشت پری را ببیند.

چهره ی ترسان و خواب آلود سهیل را که رو به روی خودم دیدم، قدمی عقب رفتم.

ناباور نامم را صدا زد. دلَم برای چهره ی از خواب پریده اش، سوخت.

لعنت بر منِ لیلی که به هوای مجنون، دیگران را آزار می دادم.

"ببخشید" آرامی را زمزمه کردم که صدای ترسیده ی پری را هم شنیدم.

چی شده؟

سهیل کنار رفته و پری رو به روی در ایستاده بود.

چشم های پری را که دیدم، توده ی دردناک توی گلویم، بغض، شکست!

اجازه ی بارش اشک را به چشم هایم داد و صورتم را خیس کرد.

اولین بار بود که پایم را در خانه اش می گذاشتم. و من این نخستین مهمان شدنم در خانه

اش را، با اشک هایم خراب کرده بودم.

کنارش روی یکی از مبل های سالن پذیرایی اش نشست و حرفی نمی زد؛ اشک هم نمی

ریختم.

با دلهره خیره ام بود.

ار خواب بیدارش کرده بودم، مزاحم زندگی اش شده بودم، که چه؟! که فرامرز گفته بود دور باشیم.

دست راستم را که مشت کرده و روی زانویم قرار داده بودم، میان دست هایش نگه داشت و پرسید: «تنها برگشتی؟»

سرم را به آرامی تکان دادم.

صدای سرفه ی سهیل را شنیدم. مقدمه اش بود انگار.

-کمکی از من بر میاد؟

حرفی نداشتم بزنم. حتی یادم نمی آمد چرا رفته بودم آنجا. من... من هیچ نمی دانستم.

پری با آرامش گفت: «تو راه خسته شدی حتما. استراحت کن، صبح حرف بزنیم.»

لبخند مهربانی روی لب هایش نشانده بود.

سهیل اما همچنان با نگرانی نگاهم می کرد.

پری خم شد و دستمالی را از جعبه ی روی میز بیرون کشید.

اشک هایم را به آرامی پاک کرد و دستم را کشید.

-پاشو فاخته. شش ساعت تو راه بودی، خسته ای.

قوی بودم، هرگز در برابر پری اینگونه نشکسته بودم، هرگز تا این حد آویزان کسی نشده بودم؛ اما حالا... حالا منی نمانده بود که قوی یا ضعیف باشد.

فصل پنجم:

انتها

با لبخند ظاهرم را پوشانده بودم که باطنم خودش را نشان ندهد.

که دخترکان و زنان هجده تا بیست و چهار ساله ی زخم خورده ی درونم، پیش چشم های عزیز بانو و پری خرد نشوند.

پر انرژی حرف می زدم که فریاد های کم جان زن بیست ساله ی درونم، گوش های سهند و مه صنم را آزار ندهد.

چند ماه قبل که همه چیز را تمام کرده بودیم، به عزیز نگفته بودم چه بینمان گذشته و چرا همه چیز را بهم زده بودیم. حالا اما دوست داشتم او همه چیز

را بداند. دوست داشتم بداند که فرامرز، یا همان به قول خودش شازده، خطاکار نبوده است. می خواستم حالا که فرامرز گمان کرده بود دور از او عالم

خوش است و مرا دور کرده بود، به عزیز بگویم که به حالیم نگاه نکند. به سیگاری که در برابرش می کشیدم توجه نکند. دوست داشتم عزیز بداند نوه ی

هجده ساله اش، تا بیست و پنج سالگی خوش بوده است. می خواستم او بداند که تمام آن مدت، هرگز فرامرز مرا آزار نداده بود. من باید به عزیز می گفتم

که لجن زاری که حالا در آن دست و پا می زدم را خودم با اشتباهاتم ساخته بودم.

باید می گفتم اما نگفتم. عزیز باید می دانست، باید می فهمید. اما اجازه ندادم بداند، بفهمد.

من سکوت کردم و از آنچه مرا به این جایی که حال ایستاده بودم، رسانده بود؛ هیچ نگفتم.

پری فکر می کرد حال روحیم خوب نیست. عزیز گمان می کرد اگر فرامرز را ببینم، بهتر می شوم. سهند می گفت خانه ماندن و بیکار بودنم خطاست و مه

صنم...

مه صنم می گفت: «باید بر می گشتی. اگه بر می گشتی، قطعاً تو رو پس نمی زد که با دلسا باشه!»

و من...

و من تازه فهمیده بودم، دلسا فرامرز را نخواسته و نمی خواهد. تازه فهمیده بودم وقتی فرامرز می گفت "او همیشگی نیست" راست می گفت.

تازه فهمیده بودم چون شیوا مانند همیشه خبر های جدیدی را آورده بود.

جا سیگاری چوبی را با انگشتش چرخاند و گفت: «یکی از دوست هاش عشق بازیگری داره.»

صدای موزیک را کم کردم.

کوتاه خندید و گفت: «فرامرز رو که دید سریع وا داد.»

همانطور که لاک انگشت شست پایم را با پد پاک می کردم، سرم را به معنای "حواسم با توعه" تکان دادم.

انگار نه انگار که یک ماه بود در خانه نشسته بودم، فرامرز را ندیده بودم و با او حرف نزده بودم. شده بودم همان فاخته ی چند ماه قبل. همان که پس از

خودکشی ناموفقش و قبل از دیدار دوباره ی فرامرز، اشک هایش خشک شده بودند و دلش را از دست داده بود. خلاصه اش این است که باز هم بی حس

شده بودم.

فنجان چایش را از لبه ی پنجره برداشت و دست هایش را دورش حلقه کرد.

با هیجان گفت: «وای تا فرامرز رو دید گفت می شناستش.»

یک دفعه فنجان را سر جای اولش باز گرداند و از تخت پایین پرید.

رو به رویم ایستاد. لبخند بزرگی روی لبش نشاند و با لحن لوسی گفت: «وای همه تو کف

این بودیم. دلسای احمق، دو روز نتونست نگهش داره.»

و بعد زیر خنده زد و با مسخرگی گفت: «دیگه وقتشه اجرا رو بذارم کنار و برم اعتراف گیر

بشم.»

چند ثانیه نگاهش کردم و بعد صدای خنده ام اتاق را پر کرد.

میان قهقهه هایم، تکرار کردم: «اعتراف گیر!»

و دوباره بلند تر خندیدم.

کوفت بلندی را نثارم کرد و با حرص گفت: «خفه شو بذار بقیه اش رو بگم خب.»

می خندیدم اما مغزم نمی فهمید چرا می خندم. عجیب بود که این بار دلم که رفته بود

هیچ؛ مغزم را هم با خودش برده بود.

شیوا دوباره روی تخت نشست و ادامه داد: «طفلی بچه انگار داغ دلش تازه شده بود هرچی

بود و نبود رو گذاشت کف دستم.»

خواستم بگویم "خب که چی؟" اما نگفتم. خواستم بگویم "اینا که گفتی حالا فایده ای

نداره." اما نگفتم.

به جایش با لبخند مضحکی گفتم: «نه جدی تو برو اعتراف گیر شو.»

بالشتک روی تخت را سمتم پرت کرد و جیغ کشید: «خیلی بیشعوری فاخته.»

دندان هایم را نشانش دادم و از روی زمین بلند شدم.

فرامرز و دلسا با هم نبودند؟ آن ها...

پس آن روز صبح دلسا با چه کسی حرف می زد؟

نگاهم را سمت شیوا چرخاندم.

نه، او هرگز دروغ نگفته بود. پس...

این حس شادی که درون من جریان پیدا کرده بود، خبر از بازگشت دل بی وفایم می داد که یک ماه بود رهایم کرده بود.

میان رفتن و نرفتن که دو دل می مانی، باید بروی. بین بودن و نبودن که شک می کنی، انتخاب نبودن، واجب است.

زمانی که می بینی هیچ چیزی برای ماندن و بودن دلگرمت نمی کند، باید رفتن را امتحان کنی. هر چند سخت، هر چند ترسناک.

من هم شک کرده بودم. من هم مانده بودم.

مرا هم کسی و چیزی برای بودن و ماندن دلگرم نمی کرد.

امتحان رفتن، واجب بود برایم.

با پدرم حرف زده بودم. پشت گوشی، زمانی که او برای بار چهارم پرسیده بود مطمئنی؟

هق هق کرده و گفته بودم: «مطمئنم.»

وقتش بود. وقت رفتن و دور شدن.

با اینکه شیوا گفته بود دل‌سا در زندگی فرامرز نبوده است، با اینکه گفته بود گروه را ترک کرده و گفته است مدتی کار نمی‌کند، باز هم دلم ساز رفتن می

زد. با اینکه می‌مرد برای یک دقیقه دیدن فرامرز، باز هم می‌گفت: «برو!»

سه‌ه‌ند چکی را روی میز نهار خوری گذاشت و گفت: «رفتنت رو تایید نمی

کنم، اما می‌دونم که کارت اشتباه هم نیست.»

تنم را از کابینت جدا کردم و قدمی جلو رفتم.

اشاره ای به چک کرد.

—همه اش نیست، ولی خب نصفشه. تا اون طرف جا گیر بشی، بقیه اش هم می‌دم.

شاید اگر وقت دیگری بود، پول را پس می‌گرفتم. اما حالا... حالا سه‌ه‌ند در چند قدمی پدر شدن بود.

با نوک انگشت اشاره ام چک را به سمتش هل دادم و گفتم: «کادوی من واسه بچه.»



با تعجب نگاهم کرد و یک دفعه با عصبانیت گفت: «آلو تو دهن این دختره خیس نمی خوره.»

در حالی که با خنده آشپزخانه را ترک می کردم، گفتم: «ذوق داره خب.»

و فکر کردم من هیچ ذوقی نداشتم!

روی تخت نشستم و تلفنم را در دستم چرخاندم.

وقتش بود به او بگویم. حالا که قرار بود بروم، باید به او خبر می دادم.

دلم اما تشر می زد: «نگو!»

روی تخت، در خودم مچاله شدم. گوشی را در دستم نگه داشتم و برایش تایپ کردم: «صنم بارداره.»

با حرص پاکش کردم و غر زدم: «به اون چه؟»

دوباره از اول تایپ کردم و این بار برایش نوشتم: «سلام. من فرداشب بل...»

پلک بستم.

دلم غر می زد: «بهش بگی که چی بشه؟ نگو.»

با خشم پیام را پاک کردم و وقتی از حرص و عصبانیت دست هایم می لرزیدند، سلام لعنتی پاک نشده و انگشتم ارسال را لمس کرد.

با وحشت به صفحه ی گوشیم نگاه کردم و حس کردم قلبم در دهانم می کوبید.

دست هایم عرق کرده و نبضم تند می زد.

ثانیه ای حس کردم دردی عمیق در وجودم نشست. زمانی برای پیام دادن و حرف زدن با او، لحظه شماری می کردم و ذوق زده بودم. حالا اما وحشت زده

به صفحه ی گوشیم خیره بودم که چه؟! که یک "سلام" ساده برایش فرستاده بودم. آن هم اتفاقی!

تک خنده ی تلخی کرده و گوشی را روی زمین، پایین تخته، رها کردم.

امشب آخرین شبی بود که در این خانه می خوابیدم و صبح روز بعد نیز آخرین صبحی بود که در این خانه چشم باز می کردم.

غم انگیز بود ولی غم را حس نمی کردم.

به چهره ی غمگین پوریا نگاه کردم و پرسیدم: «غرق شدن یا غرقشون کردی؟»

چند ثانیه در چشم هایم نگاه کرد و بعد سرش را پایین انداخت.

فنجان چایم را روی میز گذاشتم و رو به رویش نشستم.

-کشتی هات رو می گم.

صدایش واضح نبود اما شنیدم که گفت: «غرقشون کردن.»

تکه ای از کیک خانگی روی میز را جدا کردم.

-کیا؟

سرش را بالا آورد. همچو مردی که مادرش مرده بود و همچو زنی که کودکش را از دست داده بود، غم در چشم هایش بیداد می کرد.

-دیگه نمی کشی؟

فنجان را سمت لب هایم بردم.

منظورش سیگار بود؟

می کشیدم. هنوز هم! کمتر از قبل که نه، بلکه بیشتر از قبل سیگار می کشیدم.  
دست هایش را روی میز مشت کرد.

پیشانی اش سرخ بود، چند قطره عرق هم رویش نشسته بود. حس می کردم تب هم داشت.

-می رم ورزش، نمیای؟

به ساعت دیواری توی سالن اشاره زدم.

-دوساعت تاخیر! همیشه هفت می رفتی.

از پشت میز بلند شد.

در چشم هایم خیره ماند و گفت: «همیشه قرار نبود تو برای همیشه بری.»

و بعد آشپزخانه و سپس خانه را ترک کرد.

یک دستپخت عزیز، زهرمارم شد.

برای شب بلیت داشتم.

از شب گذشته، همه ی تلاشم را کرده بودم که به این موضوع فکر نکنم و حالا پوریا حرفش را وسط انداخته و خودش رفته بود.

پاکت سیگار و فندکم را از جیب گرمکنم بیرون کشیدم.

به شب گذشته فکر کردم.

خوددرگیری های لعنتی ذهنی و دلی، باعث شد میان خشم و اندوه، دستم بلرزد و سلامی برایش ارسال شود.

جوابی که نگرفتم، دلم خاک برسرتی گفت و خوابید. نمی دانستم چه بلایی سرش آمده که تا این حد بی خیال و خونسرد شده بود.

دلم که سکوت کرد، من ماندم و ذهنی که کم آورده بود. من ماندم و ذهنی که تا صبح بیدار مانده و آنقدر فکر کرده بود که صبح با سردرد شدیدی تنم را

از تخت جدا کردم.

پاکت سیگار و فندکم را روی میز رها کردم.

هنوز چمدانم را نبسته بودم. هنوز با مادر و برادرم هم خداحافظی نکرده بودم.

من هنوز هیچ کاری برای رفتنم انجام نداده بودم و تا شب زمانی نمانده بود.

آخرین لباس تا شده را هم در چمدانم جا دادم و زیپش را بستم.

نگاهم به زیر تخت که افتاد، چند ثانیه مات ماندم.

این عکس، آنجا چه می کرد؟

کمی خم شده و دستم را دراز کردم.

عکس پاره شده ی فرامرز را از زیر تخت بیرون کشیدم.

فکر می کردم پوریا و یا سهند عکس را دور انداخته باشند.

یاد پیام بی پاسخ مانده ی شب گذشته که افتادم، خواستم عکس را همانجا زیر تخت رها

کنم. اما نگاهم که به چشم هایش گره خورد، دلم لرزید.

واقعا می خواستم بروم؟ بی او؟ قرار بود بی او چه کنم؟ چطور می توانستم در کشوری

دیگر، تنها، بی او، تاب بیاورم؟

در بیست و پنج سالگی ام، "شکست عاطفی" را با تک تک یاخته هایم حس کرده بودم.

برای فرار از حس و حال بدی که مانند یک تومور مدام رشد می

کرد، تیشه زده بودم بر ریشه ام و می خواستم بروم.

هنوز از ایران خارج نشده بودم. حتی هنوز به فرودگاه هم نرسیده بودم؛ اما دلم برای خانه ی عزیز، کافه ی پری، سالن اجرا و خانه ی خودم و فرامرز، تنگ شده بود.

اجازه نداده بودم کسی با من به فرودگاه بیاید و خوشبختانه هیچ کدام اصرار به آمدن نکرده بودند.

کرایه را که حساب کردم، پیاده شده و چمدانم را از صندوقی که راننده برایم باز کرده بود، بیرون کشیدم.

اینکه یک عمر خاطره را بگذاری و بروی، درد دارد. اینکه چند سال عاشقی را بی سرانجام خوش، بگذاری و بروی، درد دارد.

و من همان درد کشیده ای بودم که آزرده از درد های بی درمان، همه چیز را گذاشته و می خواستم بروم.

چمدان را پشت سر خودم کشیدم و در سالن انتظار فرودگاه، روی یکی از صندلی ها نشستم.

تردید، وجودم را فرا گرفته بود و نمی توانستم برای بازرسی چمدانم بروم و بعد هم خودم را به آن طرف گیت برسانم.

در هجده سالگی، هرگز تصورش را نمی کردم ایران را به تنهایی ترک کنم. در نوزده سالگی، هرگز گمان نمی کردم روزی فرامرز و خاطراتش را در گوشه

ی قلب و ذهنم چال کنم و بخواهم بروم.

من، هرگز فکرش را هم نمی کردم به اینجا برسم؛ درست مانند هر انسان دیگری که از آینده اش بی خبر است.

-دووم نمیاری.

بی درنگ سرم را بلند کردم و به صاحب صدا نگاه کردم.

مردِ من بود؛ فرامرز!

لرزش چیزی درون بدنم را حس کردم.

دلَم بود به گمانم.

پلک زدم و زمزمه کردم: «می ترسم از توهم بودن.»

دستش را سمت صورتم دراز کرد.

کافر آنی نبود که نماز نمی خواند و روزه نمی گرفت. کافر، زنی بود که چشم های مردش را می پرستید. کافر، من بودم چرا که چشم های فرامرز، خدایم

بودند.

انگشت کشید روی گونه ام و گفت: «بریم.»

لب هایم را باز و بسته کردم اما صدایی از دهانم خارج نشد.

او اینجا چه می کرد؟ از کجا پیدایش شده بود؟

دوست داشتم تا صبح نگاهش کنم. دوست داشتم تا صبح با نگاهم قربان صدقه ی قد و بالایش و آن تیپ اسپرتش بروم.

بازویم را با دستش گرفت و مرا بلند کرد.

-پاشو فاخته.

توهم نبود؛ بود؟! خواب نبود؛ بود؟! @Caffetakroman

مرا که بلند کرد و چمدانم را که کشید، به خودم آمدم.

او گفته بود دور باشیم بهتر است؛ پس باید دور می ماندیم.

زمزمه کردم: «می خوام برم.»

سر جایش ایستاد.

مردم نگاهمان می کردند.

در آن لحظه که ذهنم پر بود از افکار مختلف، میل داشتم بدانم در تصورشان چه فکری درباره ی ما می کنند.

شاید فکر می کردند من و او زن و شوهری هستیم و من خانه را ترک کرده ام.



دسته ی چمدانم را رها کرد.

در چشم هایم خیره شد و زمزمه وار پرسید: «کجا؟»

هق هق لازم بودم اما خفه خون گرفته و تنها نگاهش می کردم.

او را کم داشتم. آنقدر کم که دوست داشتم ساعت ها نگاهش کنم.

دوباره چمدانم را کشید و گفت: «حرف می زنیم، بعدش اگه خواستی برو. خودم می رسونمت فرودگاه.»

لج کردم: «پروازم رو از دست می دم.»

سرش را چرخاند و با اخم نگاهم کرد.

آب دهانم را قورت دادم.

دوستش داشتم. با همه ی وجود عاشقش بودم اما انگار قسمت ما با هم بودن نبود.

در همه ی زندگیم از واژه ی "قسمت" بیزار بودم و حالا از آن استفاده می کردم.

سرش را خم کرد. لب هایش را کنار گوشم تکان داد.

-اونجا دووم نمیاری.

و بعد مرا به دنبال خود کشید و از فرودگاه بیرون برد.

در ماشین نشسته بودیم و او بی آنکه حرکت کند، تنها ماشین را روشن کرده بود.

ته دلم، غوغایی بود از طایفه ی آرامش.

فاخته ی هجده ساله، ذوق زده بود و دوست داشت از سر و کول مرد سی و یک ساله ای که به دنبالش آمده بود، بالا برود. فاخته ی نوزده ساله دوست

داشت مرد را ببوسد. و من، فاخته ی بیست و پنج ساله، دوست داشتم فریاد بکشم: «دست از بازی دادن من بردار.»

سیستم ماشین را روشن کرد.

خیلی وقته دوتایی موزیک گوش ندادیم؛ نه؟!

پوزخند آمد بنشیند روی لبم که صدای "شادمهر" اتاقک ماشین را پر کرد.

با تعجب سرم را به سمت او که دستم را نگه داشته و خیره نگاهم می کرد، چرخاندم.

کمر به کشتنم بسته بود انگار.

متن ترانه، کوبش قلبم را لحظه به لحظه تند تر می کرد.

"کی با یه جمله مثل من، می تونه آرومت کنه؟"

اون لحظه های آخر از رفتن پشیمونت کنه؟

دلگیرم از این شهر سرد، این کوچه های بی عبور..."

اشک در کاسه ی چشمم حلقه زده بود.

این دیگر چه کاری بود؟

سرش را جلو کشید و در صورتم خواند: «وقتی به من فکر می کنی، حس می کنم از راه دور...»

نالیدم: «فراز!»

"جانم" که گفت، اشک روی گونه ام چکید و صورتم خیس شد.

دلَم هم، مانند همه ی گذشته، مرده بود.

لب هایش روی پیشانیم نشستند و بوسیده شدم. توسط او، فرامرز خودم!

مردی که هشت ماه بود او را نداشتم. مردی که هشت ماه بود نبودنش را مرده بودم!

زیر گوشم زمزمه کرد: «دلَم برات تنگ شده دلبرک.»

نفس هایم منقطع شدند.

اگر خواب بودم و بیدار می شدم، قطعاً دست به خودکشی می زدم.

-بهم بگو همه چیز تموم شده.

انگشت هایش را روی صورت و لا به لای موهایم کشید.

-همه چیز تموم شده.

دستش را نگه داشتم و دوباره گفتم: «بهم بگو...»

سکوت کردم.

انگشت کوچکش را با انگشت کوچکم نگه داشتم.

در چشم هایش خیره ماندم و گفتم: «بههم قول بده...»

صدای تلفنم، اجازه نداد حرفم را کامل کنم.

فرامرز نگاهش را به سمت داشبورد کشاند.

کلافه از قطع شدن حرفم، دستم را دراز کردم تا تماس را قطع کنم.

گوشی را که در دستم گرفتم، فرامرز گفت: «زیاد دور و ب

رته.»

پوریا بود.

نگاهم را در صورتش چرخاندم و زمزمه کردم: «تو...»

گوشی را از دستم کشید. با اخم تماس را قطع کرد.

چند وقت بود که اینطور روی تماس هایم حساس نشده بود؟

دلَم می خواست به پهنای صورتم بخندم.

دوست داشتم ببسومش.

دوست داشتم انگشت هایم را روی ته ریشش بکشم و عشق کنم از لیلی بودم.

لعنتی، بیش از حد خوش حال بودم.

با همان اخم های در هم، گفت: «دوستت داره!»

نمی خواستم بگویم اما از دهانم پرید و بی هوا گفتم: «می دونم.»

ناگهان چهره اش خشمگین تر از قبل شده و با صدای بلندی گفت: «می دونی؟!»

هنوز هم ضربان قلبم از شوق حضور او، تند و نامنظم بود. هنوز هم نمی توانستم بودم در ماشین او به جای هواپیما را باور کنم.

برایم سخت بود که نگاهم را برای ثانیه ای از صورتش جدا کنم.

صدای زنگ برای بار دوم در ماشین پیچید. این بار گوشی را سمتم گرفت و با لحن پر حرصی گفت: «جواب بده بینم چی می گه؟»

دوست داشتم با صدای بلند بخندم. قربان صدقه ی خشمش بروم. ببوسمش، ببویمش و... و ببوسمش!

همانطور که با اخم خیره ام بود، زمزمه کرد: «بذارش روی بلند گو.»

خنده ام را با گاز گرفتن لب زیرینم کنترل کردم. این طور که حساس می شد، این طور که رفتارش مانند پسر بچه های تخس پنج ساله می شد، قلبم

عاشقانه تر از هر زمان دیگری برایش می‌تپید.

سرم را کمی جلو بردم و به آرامی گفتم: «نمی‌خوام جوابش رو بدم.»

چند ثانیه در سکوت خیره‌ام شد. در نگاهش دلتنگی موج می‌زد به گمانم که اینگونه ته ته دل‌مرده‌ام را گرم کرده بود.

زمزمه کرد: «می‌ریم خونه.»

خانه! امن‌ترین جایی که پس از خانه‌ی عزیز سراغ داشتم. احساس می‌کردم رویا می‌بینم. رویایی که تنها در چرت نیم‌روزی می‌توان دید.

لبخند که زدم، سرش را عقب کشد و ادامه داد: «بخون برام.»

لحنش گشاده بود، خواسته‌اش گشاده‌تر.

آشوبی در دلم به پا بود توصیف ناشدنی.

نگاهم را به نیم‌رخش دوختم و زمزمه کردم: «آخر گشوده شد ز هم آن پرده‌های راز

آخر مرا شناختی ای چشم آشنا

چون سایه دیگر از چه گریزان شوم ز تو

من هستم آن عروس خیالات دیرپا

چشم منست اینکه در او خیره مانده‌ای

لیلی که بود؟ قصه چشم سیاه چیست؟

در فکر این مباش که چشمان من چرا  
چون چشم های وحشی لیلی سیاه نیست  
در چشم های لیلی اگر شب شکفته بود  
در چشم من شکفته گل آتشین عشق...»  
سرش را سمت من چرخاند.  
-تموم این مدت...

سکوت که کرد، بی مکث پرسیدم: «چی؟ بگو؟»  
خندید. بلند و دیوانه کننده.

با انگشتش روی پیشانیم ضربه ای زده و گفت: «نمی گم فضولک.»  
دلم مرد برای فضولک گفتنش اما به لبخند بزرگ روی لب هایش اخم کردم.  
با شیطنت گفت: «اعتراف کن دلت برای فضولک گفتنم هم تنگ شده بود.»  
مشت کوبیدم روی پایش و با صدای بلند اعتراض کردم: «اصلا هم اینطوری نیست.»  
مستم را با دستش نگه داشت و پرسید: «مطمئنی؟»  
مطمئن بودم؛ اما مطمئن به دلتنگی.

دلَم برای همه ی وجود این مرد تنگ شده بود. چه رسد به تیکه کلام های مخصوص به خودش که دلَم را شیدا می کردند.

ماشین را که خاموش کرد، هیجان زده به حیاط خیره شدم.

-بدون تو، خیلی بی روحه.

سرم را سمت او که دیگر نمی خندید چرخاندم.

بی هوا و بی حواس پرسیدم: «چرا به اینجا رسیدیم؟»

سکوتش طولانی و ترسناک بود.

ترسناک بود چرا که می ترسیدم پس از شکستن سکوتش، مرا مقصر بداند.

می ترسیدم از این که همه چیز دوباره بهم بریزد، وحشت داشتم از طوفانی که می دانستم پس از این آرامش در راه است.

مشتم را با انگشت هایش باز کرد.

-درستش...

چشم دوخت به صورتم و گفت: «می کنیم!»

دلَم زیر و رو شد. لبخند بی جانی روی لب هایم نشاندم و به آرامی از ماشین پیاده شدم.

درست شدنی بود؟ واقعا ممکن بود احساس ما مانند همان روز های نخست شود؟

وارد خانه که شدیم، پنجره های سالن را باز کرد. دستگاہ پخش را روشن کرد.



به سمت آشپزخانه می رفت که متوجه من شد.

سر جایش ایستاد و زمزمه کرد: «اولین شبی که اینجا گذروند...»

با صدای بلند زیر گریه زد!

چشم هایش را باز و بسته کرد.

لبخند از روی لب هایش رفته بود.

قصدم آزار دادن او نبود. نمی خواستم حال خوبی که می دانستم در وجودش جریان پیدا

کرده است را خراب کنم؛ اما...

اما امان از اشک هایم!

جلو آمد و مرا در آغوش کشید.

سرم را روی سینه اش قرار دادم.

یکی از دست هایش را روی کمرم و دیگری را پشت سرم قرار داد.

موهایم را از بند کش رها کرد.

سرش را کمی خم کرد و زیر گوشم گفت: «وقتی که بازن، دلبر تر می شی.»

میان گریه هایم اعتراض کردم: «دلبرک.»

بوسه ای پشت گوشم کاشت و تکرار کرد: «دلبرک.»

دستی که پشت سرم بود را جلو آورد. با انگشت شستش اشک هایم را از روی گونه ام زدود.

ابی می خواند و فرامرز تنم را نوازش می کرد.

قدم های هماهنگمان سمت اتاق خواب، پخش شدن لباس هایمان کف زمین و جفت شدن تن هایمان روی تختی که ماه ها بود ما را با هم ندیده بود؛

دلی بود! مغز هایمان استراحت می کردند و این دل هایمان بودند که فرمان می دادند.

موهایش که روی پیشانیاش چسبیده بودند را با دستم کنار زدم.

نفس هایش منظم و

آرام بودند. لبخند روی لب هایش را دوست داشتم.

یک ساعتی بود که خوابش برده بود اما من نمی توانستم پلک هایم را روی هم نگه دارم و بخوابم.

احساس پشیمانی، قلبم را فرا گرفته بود. پشیمانی از ماندنم و به این خانه بازگشتنم. پشیمانی از هم خواب شدنم با او و در نهایت، پشیمان بودم از خام

شدنم.

صدای زنگ موبایل در اتاق پیچید. وحشت چنگ انداخت به جانم.

می دانستم ساعت هنوز سه بامداد را رد نکرده است.

با چشم هایی گرد شده و قلبی ترسیده، از روی تخت بلند شدم.

ملحفه را دور تن برهنه ام پیچاندم و میان لباس های روی زمین به دنبال گوشیم گشتم. از

شدت استرس و بی قراری، دست هایم می لرزیدند.

با دیدن شماره ی سه‌هند، وحشتم چند برابر شد.

با انگشتی لرزان تماس را وصل کردم و زمزمه کردم: «سه‌هند!»

صدای هق هق نامفهومی به گوشم رسید.

دست روی سینه ام گذاشتم و دوباره ناله کردم: «سه‌هند...»

صدایش گرفته بود وقتی که گفت: «بیا خونه.»

تماس را که قطع کرد، فریاد کشیدم: «سه‌هند!»

و بعد گوشی را از گوشم فاصله داده و شماره اش را گرفتم.

همزمان با پاسخ دادن او، صدای خواب آلود فرامرز به گوشم رسید.

در جواب سه‌هند که بله گفته بود؛ پرسیدم: «چی شده؟»

و همزمان خم شده و به دنبال لباس هایم گشتم.

## اختصاصی کافه تک رمان

---

صدای گریه ای که از پشت خط به گوشم می رسید، دیوانه کننده بود.

سه‌ه‌ند دوباره تکرار کرد: «بیا خونه فاخته.»

تماس را که قطع کرد، آه بلندی گفته و چراغ را روشن کردم.

مانتویم را از روی زمین چنگ زدم و شنیدم که فرامرز پرسید: «چی شده؟»

سعی کردم آرامشم را حفظ کنم.

شال را روی سرم انداخته و رو به او که روی تخت نشسته بود گفتم: «نمی دونم.»

من رو می رسونی خونه؟»

از روی تخت بلند شد و با گیجی پرسید: «سه‌ه‌ند که می دونست نمی دارم بری. چی می

گه؟»

بی خیال جوراب هایم شدم و سرم را بالا گرفتم. با حیرت به او که لباس می پوشید نگاه کردم.

می دونست؟

بی توجه از اتاق خارج شد و با صدای بلند پرسید: «سوئیچ رو کجا گذاشتم؟»

فکر به گریه هایی که شنیده بودم، اجازه نداد بیش از این در تعجب باخبر بودن سه‌ه‌ند بمانم.

با عجله از اتاق و سپس از خانه خارج شدم.

ماشین آمبولانس رو به روی در خانه ی عزیز بانو، تیری بود در قلب وحشت زده ام...

عزیز که مُرد؛ دیوار های خانه اش را کاغذ ماتم چسباندد که هر جا را نگاه می کردی، دلت پر می شد و می خواستی بالا بیاوری.

صدای هق هق مه صنم و گاهی گریه های دلسا سکوت سرد خانه را می شکست.

هیچ کس اما نمی دانست که من، چمبره زده بر روی تخت در اتاقک خودم، نبود عزیز را باور نکرده و در دل با او حرف می زدم.

مادرم را دوست داشتم، هیچ کس جای او را نمی گرفت. عزیز اما برایم خواهر بود. خواهر، همان مادر دوم است. کوچک و بزرگش، پیر و جوانش، فرقی

ندارد. بودنش دلگرمی است و من این دلگرمی را از دست داده بودم.

همه ی زندگیم را، همه ی احساسم را، همه ی افکار توی ذهنم را تنها به او گفته بودم. تنها عزیز بانو بود که می دانست من دقیقا به چه چیز هایی فکر

می کنم و چه احساسی دارم.

حتی یک هفته پس از اینکه او را از دست دادم، قطره ای اشک از چشمم روی گونه ام سر نخورد. حتی با کسی حرفی هم نزدم.

من، در سکوت بی انتهای اتاقم غرق شده و نبود عزیز را انکار می کردم.

صدای سهند را شنیدم که گفت: «نه حرفی زده، نه چیزی خورده. حتی سیگار هم نکشیده.  
فرام...»

به پاکت سیگارم که روی زمین افتاده بود نگاه می کردم که در اتاق باز و فرامرز وارد اتاق  
شد.

ته ریش نشسته بود روی صورتش.

در را پشت سرش بست و قدمی جلو آمد.

چند ماه پیش، بودنش را آرزو می کردم و حالا او کنارم بود.

حال دلم خوش نبود اما. بهم ریخته و ابری بودم اما.

کنارم که نشست، خودم را جمع کردم.

دستم را که لمس کرد، خودم را عقب کشیدم.

دست خودم نبود اما.

خودم هم نمی دانستم چرا دوری می کردم.

چشم هایش خسته بودند. خسته و سرخ.

زمزمه کرد: «چرا گریه نمی کنی؟»

تمام این یک هفته را، هر روز آمده بود. چند باری باهم بیرون رفته بودیم و به قول خودش هوایی به کله هایمان داده بودیم. اما هرگز نپرسیده بود چرا

گریه نمی کنم.

رویم را برگردانم.

-دوست داری گریه کنم؟

صدای نفس عمیقش را شنیدم.

-باید خالی بشی عزیزم.

دستش روی کمرم که نشست، اعتراض کردم: «دست نزن بهم.»

-فاخته!

از روی تخت بلند شدم.

اگر دعویمان شده بود، اگر قهر بودیم، اگر چیزی می خواستم، این دوری کردن هایم ناز کردن نامیده می شدند.

اما حالا خودم هم نمی دانستم چه اتفاقی برای دل عاشق پیشه ام افتاده بود.

نگاهش دلگیر بود وقتی که در چشم هایم خیره شد. پاهایش را از هم باز کرد و ساق های دست هایش را روی ران هایش قرار داشت.

چرا مانند گذشته دلم برای طرز نشستنش نمی رفت؟ نکند بوی عادت نشسته بود بر پیراهن قیمتی عشق جنون آمیزم؟ نکند گرد مرگ پاشیده شده بود

روی عشق چند ساله ام؟

-پری می گه حتی با اون هم حرف نمی زنی!

تکیه دادم به دیوار اتاق و گفتم: «بابا امشب میاد اینجا؛ برو.»

پلک زد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

از رفتنش نمی ترسیدم انگ

ار که این گونه او را پس می زدم.

از روی تخت بلند شد و نزدیک آمد.

رو به رویم ایستاد و زمزمه کرد: «این ناز و اداها رو باید همون شب که از فرودگاه با من برگشتی خونه، در می آوردی.»

لبخند کجی زد و سرش را کمی جلو تر آورد.

-نه حالا که دوباره همه ی تنت رو دیدم و لمس کردم. همه اش رو فاخته!

ضربه اش زیادی کاری بود.



نا باور لب زدم: «فرامرز!»

با اخم چشم دوخت به چهره ام و با صدای نسبتا بلندی گفتم: «چته با من؟»

قدمی عقب رفت و کمی بلند تر گفتم: «مگه من کشتمش؟»

بغض چسبیده بود بیخ گلویم. بغضی که با رفتن عزیز پیدایش نشده بود اما با حرف های فرامرز، چرا!

صدای سهند را شنیدم که از پشت در گفتم: «دایی اومد.»

فرامرز نگاهش را از چهره ام جدا کرد و بی حرف، اتاق را ترک کرد.

روی زمین نشستم و با گیجی به جای خالی اش خیره شدم.

خودم را به او سپرده بودم که اینطور مرا بکوباند؟ زود وا داده بودم که اینطور مرا کوچک کند؟

قلبم این بار هزار تکه که نه، بلکه له شده بود.

پشیمانی زیر پوستم دوید. من چه کرده بودم؟ من...

دست روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

چطور توانسته بود آن حرف ها را بزند؟

احساسی که داشتم، کشنده بود. داشتم جان می دادم زیر بار پشیمانی لعنتیم.

در اتاق که باز شد، صدای پری به گوشم رسید.

-عمو کارت داره.

پدرم... لعنت بر من!

چطور به چشم هایش نگاه می کردم؟ چطور به او می گفتم مردی که دوستش داشتم و به خاطر او در برابرش ایستاده بودم، با من مانند یک زنِ هرجایی

برخورد کرده بود؟

چگونه به چشم های مهربان پدرم نگاه می کردم و می گفتم فرامرز همان مردیست که ادعا کرده بودم مرا با همه ی وجودش دوست دارد؟

پری که دوباره صدایم زد؛ تن لرزانم را از روی زمین بلند کردم.

سر به زیر کنار پله ها ایستادم. شرمندگی را با کدام شین باید می نوشتم تا نهایتش باشد؟ اصلا در الفبای فارسی، چند شین داشتیم؟

بغض را با آب دهان نداشته ام قورت دادم.

فرامرز دقیقا رو به رویم و پدرم کمی آن طرف تر از او نشسته بودند.

صدای سنگین پدر سالن را پر کرد.

-یک بار بهتون گفته بودم مخالفم.

هزار بار دیگه هم که اصرار کنید، باز هم می گم نه. اما...

سرم را بالا گرفتم. حالا که فرامرز مرا در حد یک زن خیابانی پایین کشیده بود، چرا در کنار پدرم نشسته بود؟ چرا در خانه مانده بود؟  
نگاهم را به صورت پدرم دوختم.

-بابا...

لبخند مهربانی روی لب هایش نشاند. مهربانیش برای لبخندش نبود اما، برای پدر بودنش بود. مهربان بود چرا که "پدر" بود!

-این بار خودت تصمیم بگیر بابا. خودت فکر کن، خودت سبک سنگین کن. بین می تونی بعد این همه چیزی که از این آدم دیدی، ببخشی و باهات

زندگی کنی؟

از روی مبل بلند شد و ادامه داد: «این بار اگه بگی این آدم رو می خوام، من حرفی ندارم.»

به چشم های فرامرز نگاه کردم.

او هم از روی مبل بلند شده بود.

مرا میان این آدم ها که زخم می زدند به جانم، رها کرده بود؛ دوستش داشتم اما.

با دلستا تا یک جایی پیش رفته بود؛ می مردم برایش اما.

مرا رنجانده بود و برایم نجنگیده بود؛ دلم او را می خواست اما.

## اختصاصی کافه تک رمان

امروز... امروز واقعا مرا کشته بود؛ نمی خواستم از دستش بدهم اما!

احمق به من می گفتند دیگر!

من بودم همان زنِ پاپتی عاشق. همان که مجنون روحش را زخم کرده بود اما نمی دانست باید او را رها کند یا که بماند و بسوزد؟

هنوز با خود و احساساتم درگیر بودم که صدای فریاد عمه را شنیدم.

-هنوز چهلیم مادر من نرسیده، می خواهید عروسی راه بندازدید؟

به عمه که با عجله از پله ها پایین می آمد و روسری مشکی رنگش را می بست، نگاه کردم.

سهند و صنم نیز با عجله به دنبال او از پله ها پایین آمدند. صنم "مامان، مامان" از دهانش نمی افتاد و سهند خشمگین بود.

پدرم کتک را از روی مبل برداشت. خاک احتمالی اش را تکاند و به سمت پله ها چرخید.

با اخم به خواهرش نگاه کرد و ادامه داد: «تا کی قراره تو زندگی بچه ی من دخالت کنی؟»

پری با خودش زمزمه کرد: «دوباره شروع شد.»

و لرز افتاد به جان منی که چند ماه قبل، این روزها را دیده بودم.

صنم با نگرانی دستم را گرفت و زیر لب به سهند گفت: «تو رو خدا یک کاری کن.»

بی هوا دلم خواست بگویم: «اون موقع که به پاهاتون افتاده بودم به خاطر کینه های خودتون زندگیم رو آتیش زنید، چرا کاری نکردید؟»

جلوی زبانم را گرفتم اما. شاید حالا وقتش نبود که گله کنم. شاید هنوز زود بود که تلخی کنم با آنها.

نگاهم را به فرامرز دوختم.

این اولین باری بود که در خانه ی عزیز ایستاده و مرا از پدرم خواستگاری می کرد.

اگر عزیز زنده بود، اگر فرامرز با حرف هایش حالم را نگرفته بود، بی شک یاخته به یاخته ام نوای عشق سر می دادند و دلم... آخ!

کاش می شد بمیرم برای دلم که غریبانه چمباتمه زده بود گوشه ی تنم و آه می کشید.

کاش می شد آرام کنم دلم را.

عمه فریاد کشید: «تا وقتی که بفهمی برادر اون دختره ی چشم سفید، نمی تونه داماد ما باشه. تو مثل اینکه نمی فهمی مامان از خیانت بابا چه قدر عذاب

کشید.»

در حالی که گریه

اش گرفته بود، ادامه داد: «فاخته دختر توچه، قبول. ولی برادرز زاده ی من هم هست. نوه ی مامان هم بود. اصلا همه ی این ها به کنار، دختر صمیمی ترین

دوست دوران دبیرستانمه. من که بدش رو نمی خوام برادر من.»

نزدیک پدرم ایستاد و گفت: «نذار روح مامان سرگردون بمونه تو این خونه.»

سهند اعتراض کرد: «مامان!»

و عمه در کمال ناباوری بر سر سهند فریاد کشید: «مرگ!»

سهند قدمی که به جلو برداشته بود را به عقب بازگشت. می دانستم چه قدر برایش گران تمام شده است اما سکوت کردم.

در حقیقت، حرفی نداشتم که بزنم.

این آشوب را من و بهار به پا کرده بودیم. منی که هفت سال آزرگار دلم لرزیده بود برای فرامرز و بهاری که جفت پا که نه، بلکه ناگهان با همه ی هیلکش

افتاده بود وسط عاشقانه هایم.

فرامرز قدمی سمت عمه برداشت.

شمرده شمرده گفت: «اون خانم، خواهر من نیست. این رو به برادرتون هم گفتم. چه اصراری دارید ما رو خواهر و برادر بدونید؟»

قدم دیگری جلو رفت.

عمه با تمسخر خندید.

برو جوون. برو بیرون بیشتر از این من رو عصبی نکن.

صنم با صدایی که به زور شنیده می شد، گفت: «کاش وقتی مامان خونه نبود می اومد حرف بزنه.»

عمه همانطور که با حرص فرامرز را نگاه می کرد، دستش را روی صورتش کشید و ادامه داد: «پدرت می گفت پدری کرده براش. مادرت می گفت شیر داده

بهش.»

به سمت آشپزخانه به راه افتاد و با صدای بلندی ادامه داد: «حرف اون دوتا رو ول کنم، به حرف تو...»

پدرم فریاد کشید: «تمومش کن. این بار فقط فاخته باید تصمیم بگیره.»

و امان از پدرم که حالا انتخاب را به عهده ی خودم گذاشته بود. آن هم حالا که من شک کرده بودم. حالا که دو دل بودم و نمی دانستم باید چه کنم.

فرامرز با خشم و انتظار خیره ام بود.

مطمئن بود بله می گویم!؟

ناگهان دلم از جایش بلند شد. خواسته ای داشت انگار. می خواست او را بترساند. دلم، دل دل می زد برای از بین بردن اطمینان لعنتی او.

زبانم چرخید، خواستم بگویم: «نه! نمی خوامت! دوستت ندارم. ازت بیزارم. من...»

ناگهان اما بغض نشست بیخ گلویم و اجازه نداد حرف بزنم. غم دلم را در آغوش کشید و اجازه نداد بیش از این خواستار چیزی باشد.

پدر و عمه همچنان بگو مگو می کردند و فرامرز همچنان مرا نگاه می کرد.

عمه فریاد کشید: «این اگه فاخته رو دوست داشت تو این هفت س...»

پدرم می دانست که سال هاست کسی را می خواهم. می دانست یک نفر، یک مرد، در زندگی و قلبم حضور دارد اما... اما نمی دانست دقیقا چند سال!

به سختی زمزمه کردم: «من... باید...»

اخم فرامرز شدید تر شد. قدمی سمت من برداشت و حرفم را قطع کرد.

- از اولین باری که دوست دارم گفتم، تا همین الان لحظه به لحظه اش رو...

نگاهش را دقیقا به چشم دوخت و جمله اش را کامل کرد: «دوستت داشتم!»

نفسم بود که بند آمد انگار. قلبم بود که از تپیدن ایستاد انگار. و من بودم که از زنده بودن انصراف داد انگار.

دردت، مرهمت باشد چه حالی داری؟ نمی دانی انتخابش کنی، انتخابش نکنی. او را دوست بداری، او را دوست نداری.

فرامرز درد بود برایم مرهم بود اما.

چه می کردم با او و احساساتم؟



پلک که زدم، گونه ام خیس شد.

یک هفته از مرگ عزیز گذشته بود و من بالاخره اشک ریخته بودم!

عمه زیر لب بهار و طایفه اش را لعنت می کرد و از زبان بازی های فرامرز می نالید.

فرامرز نگاهش را توی صورتم چرخاند.

به خدا که می مردم برای چشم هایش. چه مرگم شده بود پس که بله نمی گفتم و با او از

این خانه فرار نمی کردم؟

صدای عمو را شنیدم.

خوشا به غیرت فردین! خوشا به غیرت که چهل مامان نرسیده داری دختر عروس می کنی!

دست گذاشت روی شانۀ فرامرز و با تمسخر گفت: «اون هم عروس چه دامادی! آدم عشق می کنه نگاهش می کنه!»

دوست داشتم فریاد بکشم "تا حالا کجا بودید؟ تو این هشت ماه کجا بودید؟!"

از فرامرز فاصله گرفت و با مسخرگی گفت: «از قدیم گفتن ازدواج با آشنا بهتره، کی بهتر از این جوون؟ برادر زن بابامون!»

به پدرم خیره شد و فریاد کشید: «این پسر، برادر زن بابامون فردین. زن بابامون! می فهمی؟»

ستون های خانه از فریادش لرزیدند. دل من هم!

سهند جلو رفت و سعی کرد جلوی عمو را که به سمت پدرم حمله کرده بود، بگیرد.

لعنت به خانواده ی پدرم که همه در خانه ی عزیز جمع شده بودند.

فرامرز سرش را به سمت عمو چرخاند.

و من قبل از اینکه فرامرز خشمش را بروز دهد؛ به آرامی و با دلی که انگار واقعا مرده بود،

گفتم: «من... می خوام تنها باشم. باید فکر کنم.»

و قبل از هر واکنشی از آنها، خودم را توی اتاق حبس کردم.

"پری سینی چای را روی تخت چوبی وسط سالن گذاشت. سپس دستش را روی شانه ی

کیان قرار داد و با شیطنت گفت: «بیاید سختش کنیم. هر کی

مارس\* شد باید همه ی ظرف ها رو بشوره و کف کافه رو طی بکشه.»

کیان قهقهه ای زد و گفت: «و اگه کسی مارس نشد؟»

فنجان چایم را از توی سینی برداشتم و در جواب چشمک پری، لبخندی زدم.

می شه، من مطمئنم.

او خوب می دانست که من مهارت زیادی در این بازی دارم.

کیان او را کنار خودش نشاند. نگاهی به

جمع کرد و از پناه پرسید: «تو چی می گی؟»

پناه پای راستش را روی پای چپش انداخت و دست هایش را نیز روی زانو هایش بهم رساند. سپس گلویش را صاف کرد و با مسخرگی گفت: «هرچی

آقامون بگن.»

پری کوسنی را سمتش پرت کرد و غرید: «مسخره.»

سروش کوسن را در هوا گرفت. لبخندی به چهره ی با مزه ی پناه زد و گفت: «آره خوبه ولی هرکی مارس شد باید جمع رو مهمون کنه.»

کیان از جایش بلند شد و درحالی که سمت آشپزخانه ی کافه می رفت، اعتراض کرد: «از یکی ببازیم یک قوم گشنه رو مهمون کنیم؟ عمرا!»

پناه شکلاتی باز کرد.

خسیس.

کیان با قلیان باز گشت و آن را دقیقاً وسط جمع، روی تخت گذاشت.

سپس در حالی که ذغال را جا به جا می کرد سرش را سمت فرامرز چرخاند و با لحن لوسی پرسید: «تو چی می گی عزیز دلم؟»

پری پس گردنی محکمی به او زد و شلنگ قلیان را از دستش کشید.

میان غر زدن های کیان، گفتم: «هر کی مارس شد، باید به طرف مقابلش یک اعتراف کنه.»

پناه بشکنی زد و گفت: «اعتراف های خوشگلت رو آماده کن سروش خان.»

سروش بینی اش را کشید و گفت: «ریز که نه، اصلا نمی بینمت خانم!»

پری دود را از بینی اش بیرون فرستاد و با انگشت شستش علامت لایک را نشانم داد.

-کیان، جان پری مارس شو که چند تا اعتراف ناب در مورد اون دوست دختر های عتیقه ات بگیرم.

کیان در حالی که با صدای بلندی می خندید گفت: «عتیقه ترینشون شمایی عزیزم.»

و سپس رو به من گفت: «پایه ام.»

سرم را که سمت فرامرز چرخاندم، شکلاتی که می خواستم در دهانم بگذارم را از دستم کشید.

و در دهان خودش گذاشت.

-موافق.

پری با هیجان گفت: «اول فرامرز و فاخته.»

کیان نیم نگاه مشکوکی به او انداخت.

-خیلی ذوق داری شما.

پری تخته را روی میزی نزدیک به تخت باز کرد و گفت: «شما هم خیلی خونسردی. به باختنت فکر کن عشقم.»

سروش موهای پناه را پشت گوشش فرستاد و گفت: «آخه شما دخترها رو چه به تخته نرد؟»

پری چشم غره ی غلیظی به او رفته و پشت سر من ایستاد.

پسرها هم پشت فرامرز را پر کردند.

مارس کردن فرامرز آن قدرها هم ساده به نظر نمی آمد. همه ی حواسش را به بازی داده بود اما ذهن من پیرامون اعتراف او می گشت. اگر می باخت، چه

می خواست بگوید؟ چه چیزی از خود و زندگیش را برایم می گفت؟

صدای سوت و دست زدن پری و پناه که بلند شد، چند ثانیه به مهره های فرامرز خیره شدم.

مارس شده بود!

کیان با خنده گفت: «من انصراف می دم آقا. این دختر عموی اونه دیگه، وقتی این حرفه ایه، اون هم هست دیگه.»

پری با هیجان گفت: «بدو فراز.»

به این و آن گفتن کیان می خندیدم که فرامرز با یک جمله مرا مات کرد.

-دوستت دارم!

با گیجی به چهره اش خیره شدم.

اعترافش این بود؟ درست شنیده بودم؟

"این اولین باره" گفتمم اختیاری نبود.

لبخند بزرگی چهره اش را پوشاند.

این نخستین دوستت دارمی بود که بعد از چهار ماه رابطه، خرج دلم کرده بود. این

نخستین باری بود که مستقیم ابراز علاقه کرده بود.

و من دخترانه مرده بودم برای این نخستین بار لعنتی.

پری غر زد: «قبول نیست.»

پناه به سمت قلیان بازگشت و کیان و سروش نچ نچ گویان به دنبال او رفتند.

من اما خیره در چشم های مردی که اولین دوستت دارم رابطه را در جمع به من گفته بود،

لبخند می زدم.

دستش را کمی دراز کرد و دستم را از روی میز گرفت.

تشنه بودم. تشنه ی شنیدنش.

-دوباره بگو.

کمی به سمت جلو خم شد و با آرامش پرسید: «چی بگم؟»

دستش را فشار دادم.

-دوستت دارم.

با لبخند جذابی به چهره ام خیره ماند و تکرار کرد: «دوستت دارم!»

پاکت خالی سیگار را در دست فشردم.

هیاهوی خانه زخم می زد بر دلم و می کشت روحم را.

کمی به کیبورد تلفنم خیره شدم و در نهایت، با سرعت شروع به نوشتن کردم.

-دوستم داشتی؟ حتی وقتی بهم گفتی نمی خوام باهام باشی؟ حتی وقتی که گفتی از زن های ترسو متنفری؟

و بی آنکه پشیمان شوم، پیام را ارسال کردم.

حالی که بعد از ارسال پیام داشتم، مزخرف بود.

پشیمان شده و آرزو کردم کاش می توانستم ارسالش را متوقف کنم.

اولین دوستت دارم را او گفته بود اما این من بودم که از همان روز، حتی قبل تر، لحظه به لحظه او را دوست داشته ام.

صدای فریاد عمو را می شنیدم.

-تو که به عشقت رسیدی چه گلی به سر ما زدی برادر من؟ نگران فاخته هم نباش. یکم بگذره می پره از سرش.»

## اختصاصی کافه تک رمان

---

و او چه احمقانه نمی دانست که هفت سال عاشقی، هرگز از سرم نخواهد پرید.

صدای غرغر عمه را هم می شنیدم.

-این پسره کار درست و حسابی هم نداره. بچه ی من این همه سال از کله ی سحر تا بوق سگ کار کرده هنوز هشتش گرو نهشه. اون وقت این پسره که

معلوم نیست کی فیلم بسازه و کی نسازه، می خواد فاخته رو خوشبخت کنه؟

خنده ام گرفت. منظورش نمایش بود. خب، تا حدودی درست می گفت. ما شغلی نداشتیم که ماه به ماه حقوق بگیریم و یا درآمدمان ثابت باشد. خیلی از

دوستانم که به عشق بازیگری و پول زیاد، هنر خوانده بودند، نیمه ی راه پشیمان شده و مسیر زندگی خود را تغییر داده بودند.

در شغل ما یا باید بهترین بودی یا باید قید کار کردن را می زدی چرا که خیلی ها سد راحت می شدند و مانع پروازت بودند.

اما خب فرامرز هم کار های خودش را داشت.

او همیشه به بازی و کارگردانی نمایش ها، به عنوان شغل دوم نگاه می کرد.

سهام دار یک کارخانه بود و این باعث شده بود هرگز حسابش خالی نماند.



صدای زنگ گوشیم در اتاق پیچید و بهانه‌ی خوبی برای جداییم از همه‌ی بیرون از اتاق شد.

تنم را از روی زمین کندم. حتی حالا که دلچرکین تر از چند ماه پیش بودم هم، حرف زدن با او بهتر از شنیدن چرندیات عمه و عمویم بود.

لبه‌ی پنجره نشستیم. به اینکه با دیدن نامش دلم نلرزید فکر کرده و تماس را وصل کردم.

حتی وقتی گفتم نمی‌خوام باهات باشم. حتی وقتی گفتم از زن‌های ترسو متنفرم!

\*مارس: در بازی تخته‌نرد، در صورتی که قبل از اینکه حریف‌تان بتواند تمام مهره‌هایش را در سمت خود جمع نماید، تمام مهره‌هایتان را از بازی خارج

کنید، حریف شما مارس شده و امتیازی که بدست می‌آورید ۲ است. در حالیکه اگر مارس نشود، امتیازی که می‌گیرید ۱ است.

او دوستم داشت!

حتی زمانی که می‌گفت من ترسو هستم و او از زن‌های ترسو متنفر است.

او دوستم داشت!

حتی وقتی که گفته بود نمی‌خواهد با من باشد.

او، دوستم داشت!

باید لبخند می زدم، نفس عمیق می کشیدم و آری می گفتم به عشقی که مدت ها بود  
انتظارش را می کشیدم. لبخند که هیچ، اخم هم کرده بودم حتی!

پنجره را باز کردم.

حرفی برای گفتن نداشتم. یعنی داشتم اما زبانم مانند یک تکه گوشت یخ زده چسبیده بود  
به سقف دهانم و تکان نمی خورد.

-هوا داره گرم می

شه کم کم. صبح زود آماده باش، می ریم کوه.

پوریا را در حیاط دیدم که پاکت سیگار را در دستش فشار می داد.

دوست نداشتم بروم کوه. دلم می خواست تمام مدت در اتاق بنشینم و زانوی غم بغل  
بگیرم. دوست داشتم تمام وقت در سکوت اتاقم غوطه ور باشم و

ذهنم سمت هیچ خاطره ای پر نکشد.

پوریا به سمتم قدم برداشت.

به آرامی گفتم: «بیدار نمی شم.»

-گوشیت رو سایلنت نکن، زنگ می زنم.

کمی تند شده بود انگار. حق هم داشت، تا به حال اینگونه او را پشت خط منتظر نگذاشته بودم. عادت نداشت به این دوری کردن ها و بی میل بودن هایم.

پوریا دقیقا رو به رویم ایستاده بود.

در گوشی زمزمه کردم: «باشه.»

و پیش از آنکه پاسخ دهد، تماس را قطع کردم.

پوریا نگاهی به گوشیم انداخت.

-پریده از سرت؟

علاقه ام به فرامرز را می گفت؟

پریده بود واقعا؟ نمی دانستم.

بهانه آوردم: «باید از دل بپره.»

پاکت سیگار را سمتم گرفت. مچاله شده بود.

-اولین بار کی کشیدی؟ چرا؟

پاکت را از دستش گرفتم و روی پایم گذاشتم.

-اولین بارته؟

به طفره رفتنم خندید و با حرص گفت: «و آخرین بار!»

نگاهم را در حیات چرخاندم.

-دوست داری برگردیم به اون وقت ها؟

به دیوار تکیه زد.

-همون وقت ها که سهند شوهرت بود؟

دهانم باز شده بود تا قهقهه بزنم صدا از گلویم خارج نشد اما.

دستش را میان موهایش کشید.

آرام گفت: «از تمام خاله بازی های بچگیمون متنفر بودم.»

به باغچه ی خشک شده ی نزدیک پنجره اشاره کردم.

-و همیشه با اون توپ گلپت اسباب بازی های من و پری رو می نداختی توی این باغچه.

ناگهان احساس کردم با همه ی وجودم دلتنگ کودکی ام شده ام.

زمزمه کرد: «اگه هیچ وقت پامون رو از این خونه بیرون نمی داشتیم، همه چیز یک جور

دیگه ای بود.»

مرا بگو که با چه کسی حرف می زدم! او گرفته تر از این حرف ها بود.

پاکت مچاله ی سیگار را از روی پایم چنگ زد.

سیگار سالمی هم درونش مانده بود؟

-تو چته پوریا؟ بهم نگو مثل یک پسر بچه ی دبیرستانی عاشقم شدی!

سرش را سمتم چرخاند و زمزمه کرد: «فقط چون ازت کوچک ترم حق ندارم عاشقت

بشم؟»

با حرص گفتم: «نه! چون هیچ چیز ما بهم نمی خوره نباید عاشقم بشی.»

سیگار به نسبت سالمی را از پاکت بیرون کشید.

همانطور که خشمگین نگاهم می کرد، سیگارش را آتش زد.

-همه چیزت به اون پسره می خوره؛ نه؟! @Caffetakroman

مات نگاهش کردم.

چه بلایی سرش آمده بود؟

تکیه را از دیوار گرفت و قدمی جلو رفت.

-اون بهم داد. اولین بار رو می گم.

سرش را سمتم چرخاند. چشم هایش قرمز شده بودند.

بی اختیار توضیح دادم: «وقتی که مست بود این کار رو کرد.»

پوزخندی زد و سرش را چرخاند.

"دستش را از روی صورتم پس زدم.

چه قدر بو می دی. کجا بودی؟

قهقهه زد و گفت: «خدا لعنت کنه کیان. چی کار کردی با من؟»

کیان هم بد تر از او، با صدای بلندی خندید و رو به من که با اخم نگاهشان می کردم،

گفت: «سخت نگیر بابا. چیزی نمی شه.»

سپس ته مانده ی بطری را در لیوان های کوچکشان خالی کرد.

پری زود تر از من جلو رفته و لیوان ها را برداشت.

بسه دیگه. احمق، دهنتم جمع نمی شه.

فرامرز روی زمین دراز کشید و همانطور که با صدای بلند می خندید، فریاد کشید: «می

خوای تنهایی بخوریش نه؟»

چهره در هم کشیدم و رو به پری گفتم: «باید چیکار کنیم؟»

لیوان ها را روی میز خودش قرار داد و گفت: «کیان مثل باباست. تا بالا نیاره از سرش نمی

پره.»

و درحالی که به فرامرز نگاه می کرد گفت: «چند وقت پیش حتی خواب هم نتونست به

حالت طبیعی برش گردونه.»

نالاه ی فرامرز سر هر دویمان را چرخاند.

-حالم بده پسر.

کیان اما همچنان با بی خیالی می خندید و سعی داشت انگشتی را از انگشتش بیرون بکشد.

به سمت فرامرز رفتم. روی زمین، کنار او، نشستم.

آنقدر مست و بی حال بود که فندکش چند بار از دستش رها شد.

و در نهایت، به سختی فندک را به دستم داد و گفت: «روشنش... کن بر...ام.»

و به آرامی خندید.

پری درست می گفت. نمی توانستند دهانشان را جمع کنند.

دستم را در جیب شلوارش فرو کردم و پاکت سیگار را بیرون کشیدم.

-سر...ت رو بیا...ر جلو.

چشم هایم را بستم.

پری بر سر کیان فریاد می کشید و سعی داشت او را از خوردن پیک آخر منصرف کند.

انگشت های گرمش را دور مچم پیچید.

-سرت رو...

سکوتش چند ثانیه طول کشید.

پلک هایم را باز کردم و با نگرانی صدایش زدم.

جمله اش را کامل کرد: «بیار پایین.»

گردنم را خم کردم.

چشم هایم قرمز بود و دهانش بو می داد. بوی الکل.

دستش را روی صورتم کشید و کمی سرش را بلند کرد.

اما قبل از اینکه لب هایم گونه ام را لمس کنند، سرش روی زمین افتاد و صدای آخش بلند شد.

وحشت زده صدایش زدم که با خنده گفت: «سیگارم رو روشن کن.»

نگاهم را از چشم های خمارش گرفتم و سیگارم را روشن کردم.

سیگار بدترش که نمی کرد؟! می کرد!؟

سهند اگر در مستی سیگار می کشید، حالش بد تر می شد فرامرز را نمی دانستم اما.

فرآز؟

لب هایم را باز کرد و سیگار را از دستم گرفت.

صدای ناله ی پری و خنده های کیان را می شنیدم.

اینطوری هم خوبه ها پری. باید بیشتر انجامش بدیم.



دوست نداشتم به عقب

باز کردم و بینمشان؛ پس سرم را کمی بیشتر خم کردم و سیگار را از لای لب های فرامرز بیرون کشیدم.

با چشم های سرخش نگاهم کرد.

-بذارش بین لب هات.

متعجب نگاهش کردم اما حرفی نزد. او حالت طبیعی نداشت و بهتر بود سکوت کنم.

پری همچنان ناله می کرد و کیان با لحن عجیبی قربان صدقه اش می رفت.

دلیم می خواست فرامرز را از دفتر کار پری بیرون می کشیدم تا صدایشان را نشنوم. خجالت کشیده بودم.

اما او بی توجه به آن ها دوباره تکرار کرد: «بذارش بین لب هات.»

اعتراض کردم: «تو مستی، نمی فهمی چی می گی!»

مصرانه تکرار کرد: «بکش فاخته. حس خوبی داره.»

کمی دستش را بالا آورد و سعی کرد دست مرا به دهانم نزدیک کند.

صدای بسته شدن در را شنیدم.

پری حواسش بود، از اتاق رفته بودند.

خدا را شکر که کافه تعطیل بود.

سرم را چرخاندم.

نمی خوام، خودت بکش.

مچ دستم را نوازش کرد.

قهه نکن دلبرک. یکی دو پک عیبی نداره.

و دوباره دستم را به سمت دهانم بالا کشید.

سیگار که میان لب هایم نشست، ذهنم پر شد از خالی.

با پک اول، سرفه ام گرفت.

فرامرز خندید و کشیده گفت: «جونم دلبرک!»

با پک دوم، اشک حلقه زد در چشمم.

و فرامرز بی توجه به من، چشم هایش را بست.

به اطرافم نگاه کردم. جاسیگاری را ندیدم.

پک سوم را اجبارا کشیدم و پک آخر را ناخواسته!"

از کوه رفتنم با فرامرز، یک ماهی گذشته بود. آن روز بی آنکه گله کند، در آرامش به من

فرصت داده بود تا فکر کنم، تا تصمیم بگیرم.

## اختصاصی کافه تک رمان

---

و من در این یک ماه، هرکاری کرده بودم جز تصمیم گرفتن.

صدای پدرم را می شنیدم. گله می کرد به مادرم و خشمگین بود از بی حواسی او نسبت به من.

صدای حق حق مادرانه ی مادرم را هم می شنیدم.

صدای مشت های دانیال بر دیوار اتاقش هم در گوش هایم می پیچید.

این میان، سکوت پری بود که نگرانم می کرد و چشم های خیسش بود که آزارم می داد.

کنارم نشسته بود و در سکوت نگاهم می کرد.

بی هوا گفتم: «شلوغش کرده.»

دستم را میان انگشت هایش گرفت.

حواسم بهت نبود. وقتی رابطه اتون ادامه دار شد فکر کردم اون هوات رو داره.

آب دهانش را قورت داده و ادامه داد: «اصلا فکر نمی کردم با هم بمونید. من فکر می کردم

تو بعد یک مدت که بهش رسیدی و دلت آروم گرفت، عشقت

فروکش می کنه.»

دستم را فشار داد.

بغض صدایش را در آغوش کشیده بود وقتی که می گفت: «دوست دارم برات بمیرم  
فاخته.»

سرم را کمی جلو کشیدم.

چه قدر ترحم برانگیز شده بودم که او دوست داشت برایم بمیرد.

ولی همه ای این ها دروغ بود.

من حالم خوب بود؛ بیهوده شلوغش کرده بودند.

-تو اولین نفری بودی که بهش گفتم چرا سیگاری شدم.

سرم را روی پایش قرار دادم.

دستش را میان تار موهایم کشید.

-فاخت...

-پری، می خوام امروز یک چیزی رو بهت بگم که هنوز هیچ کس نمی دونه. می خوام تو  
اولیش باشی.

حرکت دستش میان تار موهایم را متوقف کرد.

دل دل می زدم برای گفتنش به فرامرز اما دلم نمی آمد پری غمگینم را کمی آرام نکنم.

به صورتش نگاه کردم.

دستم را روی شکمش کشیدم.

زمزمه کردم: «بچه هامون با هم بزرگ می شن.»

مات و مبهوت نگاهم می کرد. هنوز هضم نکرده بود چه گفته ام و با تعجب نگاهم می کرد.

-می دونی چیه پری؟ من مطمئنم این بخشی از سرنوشت ماست.

غم صدایش ته نشین شد در دلم.

-اینکه هر بار با هم مادر می شیم؟ آره، قشنگ ترین بخش سرنوشت ماست!

روی تخت نشستم و به صورتش خیره شدم.

-گریه نکن پری. این بار نگهشون می داریم.

و خودم زیر گریه زده و لب زدم: «این بار نه سهیل تصادف کرده، نه دختر عموی فرامرز زن آقا جون شده. این بار...»

و حق هقم را در اتاق رها کردم.

پری اشک هایش را پس زد و با صدایی که سعی می کرد لرزشش را پنهان کند، پرسید: «عوضی تو کی پیشش بودی؟»

میان گریه خندیدم.

-همون شب که از فرودگاه برگشتیم.

مشتش را به بازویم کوباند و فحش رکیکی را حواله ام کرد.

مادر شده بودم؛ برای بار دوم. فرامرز نیز پدر شده بود؛ برای بار دوم.

افشار، روانشناسی که آن روز صبح ملاقاتش کرده بودم، گفته بود "حال روحم خوب نیست." گفته بود "غمزده و افسرده هستم." به دست هایم نگاه کرده

و گفته بود "عصبی هستم."

شلوغش کرده بود اما.

چند تا قاب عکس شکندن و چند شب گریه کردن که این حرف ها را نداشت.

افشار اما گفته بود "راه کوتاهی تا شیدایی دارم!"

پدر و مادرم افتاده بودند به جان هم و دانیال همچنان مشت می کوبید.

داروهایم حس را از پاهایم برده بودند و نمی توانستم خودم را به او برسانم تا سد مشت هایم شوم.

چشم هایم را که باز کردم، خانه در سکوت فرو رفته بود.

پری روی زمین نزدیک تخت دراز کشیده و با تلفن همراهش مشغول بود.

-باهاش حرف زدی؟

-با کی؟

به ساعت روی دیوار نگاه کردم.

-فرامرز.

سر جایش نشست.

-عمو رفته به بابا سر بزنه. اون دانیال بیشعور هم که به هیچ کس نگفته بود می خواد قاطی مرغ ها بشه، مامانت رو برده دختره رو ببینه.

شانه بالا انداخته و گفت: «من هم فکر کردم بهترین فرصته که فرامرز بیاد.»

سرم را چرخاندم و چشم هایم را بستم.

-هیچ کس اون رو به عنوان عضو جدید خونواده

نمی پذیره.

کنارم روی تخت نشست.

-هیچ کس یعنی بابای من و عمه؟

اضافه کردم: «و پدر خودم.»

صدای زنگ در خانه پیچید. دلم بی هوا تکان خورد. فرامرز آمده بود.

قبل از خروجش از اتاق گفت: «عمو می خواد تو خوب باشی. رفته تا رضایتشون رو بگیره؛

هرچند که خودتون باید تصمیم بگیرید.»

وای بر من که عذاب داده بودم به دل پدرم. پدری که با وجود غم عمیقش، نظرم را محترم می دانست. پدری که پدرش، غرورش را در برابر مردی که من

دوستش داشتم لکه دار کرده بود اما باز هم به من حق انتخاب داده بود.

صدای قدم های فرامرز را می شنیدم.

کاش آینه نزدیکم بود تا حداقل صورتم را می دیدم.

قامتش که در چهارچوب اتاق قرار گرفت، نگاهم را به چشم هایش دوختم.

ته ریش چند روزه ی روی صورتش را دوست داشتم.

افشار می گفت "احساسم را کشته ام." اما هنوز هم دوست داشتم مردی را که یک ماه به من اجازه ی خلوت کردن داده بود.

جلو تر آمد.

حواسم بهت نبود.

روی تخت نشست. دست کبود شده ام را در دست گرفت.

-تو...

لب هایش را توی دهانش کشید. مردمک هایش می لرزیدند.



دست راستش را روی صورتم کشید. انگشت هایش را دوست داشتم، وقتی که صورتم را لمس می کردند؛ بیشتر.

دوست نداشتم به گریه بیفتد. دلم نمی خواست چشم های پر از اشکش خالی شوند و صورت مردانه اش در برابر چشم های خشک من خیس شود.

-فاخته!

دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم. قطره ی اشک روی صورتش را با انگشتم پاک کردم.

-گریه نکن فراز.

پلک هایش را به هم فشار داد.

-چیکار کردم با تو؟

کاری نکرده بود، کمی زخم زده بود فقط!

هیچ کاری نکرده بود، کمی دلم را شکسته بود فقط!

او کاری با من نکرده بود اما من سال ها بود سیگار می کشیدم چرا که او سیگار را به دستم داده بود.

پلک هایش را باز کرد.

سکوت کرده بود. پذیرش حرف هایی که افشار زده بود، برایش سخت بود حتما که این چنین بهم ریخته بود.

دستش را از روی صورتم پس زدم.

-مهم نیست.

نفس عمیقی کشید.

-جدی نیست حرف هاش. تو خوبی، نه؟

لبخند زدم و سرم را سمت دیوار چرخاندم.

قهقهه ام را آزاد کرده و مشتم را روی پایم کوبیدم.

-آره بابا، خوبم. اون شلوغش کرده.

و احمقانه زیر گریه زدم!

دستش را دور شانۀ ام حلقه کرد. سرم را به سینه اش چسباندم.

-همه چیز رو درست می کنم.

مرا کمی به خود فشار داد و زیر گوشم نجوا کرد: «فقط همین جا بمون.»

حرف هایی که می زد را هفت ماه بود می خواستم و این آغوش را هفت ماه بود که دلتنگ  
بودم.

دلم اما نلرزیده بود هنوز. چشم هایم هنوز خشک نشده و هنوز لبخند ننشسته بود بر لب  
هایم.

شاید افشار درست گفته بود. شاید واقعا من، شیدا شده بوم.

پرسید: «اینجا می مونی؟»

نمی دانستم می مانم یا نه، نمی دانستم هنوز هم مانند هجده سالگیم او را می خواهم یا نه؛ اما خوب می دانستم جنینم را می خواهم. خوب می دانستم

که این بار از مادر بودنم نخواهم گذشت. حتی اگر او را، پدر جنینم را، نداشته باشم.

برگه ی آزمایش را از زیر روی تختیم بیرون کشیدم.

-دلبرک مامان شده فرامرز...

دلپیچه ی سرسام آورم، آشفته و آزرده ام کرده بود. در انتهای قصه ام اما، جنینم روح بخشیده بود به جان افگار شده ام در هزارهز جهان.

وفا قدیمی

پایان.

"1398/01/29"

@Caffetakroman